

خاطرات

یوتاب

نویسنده: روحیه فانیان

مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت

خاطرات یوتاب

نویسنده: روحیه فنائیان

چاپ اول هندوستان ۲۰۱۲ میلادی ۱۶۹ بدیع

تعداد هزار نسخه

حق طبع محفوظ ۲۰۱۲ میلادی ۱۶۹ بدیع

ناشر مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت دهلی نو

شابک ۹۷۸-۸۱-۹۰۵۰۹۲-۹-۹

Email: miratpublications@gmail.com

www.miratpublications.com

یادداشتی بر خاطرات یوتاب

به قلم بهرام چوبینه

«خاطرات یوتاب» در قالب داستان، زندگی یک دختر جوان بهائی را که چندان تجربه‌ای در دنیای غریبه‌ها و «سرزمین عجایب» ندارد و بیشتر در فکر تحصیل و نقاشی است گزارش می‌کند.

خاطرات بی‌شتاب، بدون آشفتگی و تا حدودی با کندی آغاز می‌شود و آرام آرام گریبان خواننده را تا پایان کتاب رها نمی‌کند.

... ماجرای یوتاب با یک «تصادف» و از بخت‌خوش او «با یک موتور زهوار دررفته» آغاز می‌شود... یوتاب از آشنائی با محبوب آینده خود می‌گوید و از ابتدا تا نیم راه را روایت می‌کند که جذابیت‌های یک رمان و دقت خاطر نویسی را توأمان دارد.

«دکتر نادری» که «سیب کال» را به او سپرده‌اند، علاوه بر آنکه در کار خود متخصص است، تخصص‌های دیگری هم دارد. جذاب و پرشور است و در بیمارستان محبوب همکاران و بیماران، اما به همان نسبت متکبر و ظاهراً گاهی در پیوند نیک و بد ماهر است.

تعجب آور نیست برای خواننده که چه چیز ناشناخته‌ای در شخصیت دکتر نادری نهفته که یوتاب را این چنین مفتون خود کرده است. این مرد از هر نظر آن قدر جذاب است که هر زن جوانی را ناشکیبا دل‌بسته خود می‌نماید.

اما چرا باید «خاطرات یوتاب» را بخوانیم، زیرا زندگی‌نامه او کنجکاوای ما آدم‌ها را برمی‌انگیزد. دوست داریم بدانیم در زندگی یوتاب آن دختر بی‌تجربه بهائی که همسر مردی مسلمان شده است، چه خیر بوده و چه گذشته است. شاید می‌خواهیم به این طریق چیزی نو بیاموزیم و تجربه‌ای جدید خلق کنیم.

... خواننده نمی‌داند که بازگوئی خاطرات است که به صورت رمان نگاشته شده و یا رمان است که به صورت خاطرات تحریر یافته است. به هر حال نباید فراموش کنیم در شهر گناهکاران اگر بی‌گناهی مورد محبت قرار گیرد، استثنائی در قاعده است و در هر حال معجزه‌ای است که ما امروز در باره آن بیشتر می‌دانیم و ارزش خواندن دارد.

راوی خاطرات از پنهان‌ترین گوشه‌های زندگی خود نمی‌گوید، انگار هیچ‌کس مجاز نیست تاول‌های این راه پر سنگلاخ را بر پاهای یوتاب کشف نماید. اما زمانه خواننده را اطمینان می‌دهد که در لابلای لایه‌های زندگی، احتمالاً تاول‌ها التیام گرفته‌اند...!!!

نویسنده این یادداشت راوی این داستان را نمی‌شناسد و او را هرگز ندیده و گفتگوئی نکرده و جز این کتاب چیز دیگری از او نخوانده است. اما همین خاطرات رمان‌گونه کافی است که با شناخت ناچیز خود، او را نویسنده‌ای بدانم که حرفی برای گفتن دارد. یوتاب از خود و از دیگران قهرمان نمی‌سازد. او کوشیده است با نگاهی واقع‌گرا پیامدهای یک عشق، یک وصلت ناهمگون را به تصویر کشد. قضاوت نهائی اما نانوشته به خواننده کتاب واگذار شده است.

بهرام چوبینه

۲۱ ژوئن ۲۰۱۲

مقدمه

این یکی از هزاران داستان مردمانی است که داستان‌هایشان همواره نشنیده مانده و زندگیشان در ابری از افسانه‌های شگفت‌انگیز از دید مردمان پنهان مانده است، داستانی است از آنچه که دل‌ها را برای درد دل‌ها به هم می‌پیوندد، از عشق.

چه چیز دیگری باقی مانده است؟ جز گفتن و شنیدن و به هم پیوستن؟

سپاسگزارم از استادان و سروران گرانقدر نیلوفر بیضائی، بهرام چوبینه، و شهرنوش پارسی‌پور که مرا با الطاف و محبت‌هایشان مدیون خود ساختند.

و سپاسگزارم از همه‌ی دوستان و عزیزان پرمهری که پیدایش این کتاب میوه‌ی همکاری آنهاست.

فرزانه ثابتان، منصور تائید، سهیلا وحدتی، نیلوفر افلاطونی، فیروز اسکوئی، منیژه سمندری - کوئین، سیما ربّانی - مبینی... .

و سپاسگزارم از برادرانم حسام‌الدین و کامبیز.

و به ویژه سپاسگزارم از برادرم مسعود که اگر این کتاب امکان انتشار پیدا کرد به یاری همدلی‌ها و همفکری‌ها و تلاش‌های پیگیر و خالصانه‌ی وی بود.

و سپاسگزارم از همه‌ی آنانی که این کتاب را می‌خوانند و در باره‌ی آن می‌اندیشند.

سپتامبر ۲۰۱۲

روحیه فنائیان

فهرست

۹	فصل اول - سیب کال
۴۳	فصل دوم - در سرزمین عجایب
۷۱	فصل سوم - یک خانه‌ی رویائی
۸۷	فصل چهارم - کابوس
۱۰۵	فصل پنجم - در شادی و غم
۱۳۱	فصل ششم - دل‌کندن
۱۵۹	فصل هفتم - مسئول بهشت و جهنم
۱۸۱	فصل هشتم - عشق قدیمی
۱۹۷	فصل نهم - چرا نامهربانی

فصل اول سیب کال

یکشنبه ۲۸ آبان:

ساعت ۱۲ شب را نشان می‌دهد. سکوت همه جا را گرفته است. مثل این که در این تهران پرهیاهوی هیولالوش همه به خواب رفته‌اند. حتماً اینجا را عایق صوتی کرده‌اند که صدائی نمی‌آید. نمی‌توانم بخوابم. چراغ‌هایی که در راهرو روشن است و بوی ماده‌ی ضد عفونی اذیتم می‌کند. به هر حال بیمارستان جائی نیست که بشود در آن راحت خوابید مگر این که یا بیهوش باشی یا تحت تأثیر داروهای آرامش بخش. باورم نمی‌شود که یک دفعه سر از بیمارستان درآورده باشم. صبح کلاس داشتیم، می‌دویدم که به موقع به اتوبوس برسم که یک دفعه صدای فریادی را شنیدم. بعد، برخورد سخت فلز با ساق پایم بود و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم، اینجا بودم. الآن هم چراغ اتاقم را روشن کرده‌ام و دارم در دفترچه‌ای که تازه خریده‌ام خاطرات می‌نویسم. سرم باندپیچی شده و کمی درد می‌کند و پای چپم را نمی‌توانم زمین بگذارم.

بعد از ظهر تقریباً همه‌ی قوم و خویش‌ها و همسایه‌ها به دیدنم آمده بودند. غوغائی بود! همه دور هم جمع شده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند. مثل این که تصادف مرا جشن گرفته بودند!

مامان موقع خداحافظی گریه می‌کرد. سعی کردم به او روحیه بدهم و خیالش را از بابت سلامتی خودم راحت کنم، اما وقتی همه رفتند بدجوری احساس تنهائی کردم. دلم می‌خواست مثل بقیه به خانه بروم. دکتر گفته که باید تا فردا صبح در بیمارستان بستری و تحت مراقبت باشم. فردا می‌خواهند مرا ام آر آی کنند. امروز هم از سرم عکسبرداری و سی تی اسکن کردند. لابد نگران ضربه‌ی مغزی هستند، اما من مطمئن هستم که آسیب مهمی ندیده‌ام. ساق پایم خیلی ورم کرده، اما حال خوب است.

دلم می‌خواهد الان در کنار بخاری خانه و یک قوری چای نشسته باشم و تکالیفم را بنویسم. چطور است با ملحفه‌ها یک طناب درست کنم و از راه پنجره فرار کنم و به

خانه‌ی خودمان بروم؟! از بخت بد اتاق من در طبقه‌ی پنجم است. این همه ملحفه را از کجا بیاورم؟!

نمی‌دانم به استاد خبر داده‌اند که چرا امروز غایب بودم یا نه. خیلی بد شد که نتوانستم سر کلاس حاضر شوم، چون یک صفحه اشکال نوشته بودم که بپرسم. فردا بعد از ظهر هم کلاس داریم. قرار است فردا صبح ساعت ۹ دکتر بیاید و مرا مرخص کند. خدا کند بتوانم به موقع به کلاس فردا برسم.

دوشنبه ۲۹ آبان:

امروز مرا ام آر آی کردند. هنوز تا ساعت ۲ که وقت ملاقات است، ۴ ساعت باقی مانده. چقدر حوصله‌ی آدم در بیمارستان سر می‌رود. باید به مامان بگویم لپ‌تاپم را برایم بیاورد، البته اگر دکتر ممنوع نکرده باشد. هرکار می‌خواهم بکنم می‌گویند دکتر ممنوع کرده. این‌ها فکر می‌کنند اسیر جنگی گرفته‌اند که اینقدر امر و نهی می‌کنند؟! به کلاس امروز که نرسیدم اما خدا را شکر که فردا مرخص می‌شوم. کلی تکلیف دارم که بنویسم.

دوشنبه شب:

ملاقات خیلی خوش گذشت. فلورا و سپیده و منا و فرشید هم آمده بودند. اتاقم حسابی شلوغ شده بود بچه‌ها می‌گفتند خانم سلطانی وقتی فهمیده چه اتفاقی برایم افتاده خیلی ناراحت شده و گفته غیبتم را موجه می‌کند. بقیه‌ی بچه‌های کلاس هم پیغام‌های مختلفی فرستاده بودند. منا و سپیده یک جعبه شیرینی ناپلئونی آورده بودند که همه‌اش را همان موقع خوردیم! تصادف کردن چه کار خوبی است! همه به خاطر آن با آدم مهربان می‌شوند و گل و شیرینی می‌آورند! اما وقتی مامان و بابا و سهراب می‌رفتند، دلم گرفت. خیلی ناراحت بودند. ننگ آور است که یک دختر ۲۱ ساله مثل بچه‌های سه چهار ساله زار بزند و مامانش را بخواند، اما این دقیقاً همان کاری بود که دلم می‌خواست بکنم! به هر حال ملاحظه‌ی اتاق پرستارها که درست چسبیده به اتاق من است باعث می‌شود که دیوانه‌بازی در نیاورم و عاقل باشم! بی‌صبرانه منتظر فردا هستم که دکتر بیاید و مرا مرخص کند.

سه‌شنبه ۳۰ آبان:

خیلی عصبانی هستم. باید کاری کنم که مامان و بابا هر طوری شده مرا از این بیمارستان ببرند. امروز باندپیچی سرم را باز کردند و ورم ساق پایم کمتر شده. البته

موقع راه رفتن لنگ می‌زنم، اما مشکل دیگری ندارم. پس چرا مرا مرخص نمی‌کنند؟ یعنی چه که باز هم باید تحت مراقبت باشم؟ من که اصلاً به مراقبت احتیاجی ندارم. مگر برای یک تصادف جزئی چند روز باید یک نفر را نگه دارند؟ نکند مرا با یک بیمار دیگر عوضی گرفته‌اند؟ از این‌ها بعید نیست! این پرستارها که از صبح تا شب صدای حرف زدن و خنده‌شان می‌آید، دکتر هم که در این دو روزه اصلاً پیدایش نشده. فکر کنم سرش شلوغ است و مرا اینجا نگه داشته‌اند تا هر وقت فرصت کرد بیاید و مرا مرخص کند!

سه‌شنبه شب:

پدر می‌گوید دکتر نادری، دکترم، یکی از بهترین متخصصین مغز و اعصاب کشور است که تازه یکی دوسالی است از خارج از کشور آمده. دکتر روحانی خودمان هم خیلی قبولش دارد. پدر می‌گوید من باید صبر داشته باشم و اینقدر برای مرخص شدن عجله نکنم. می‌گویم تا می‌توانم بخوابم و نیروهایم را برای بعد جمع کنم. به نظر پدر این تصادف یک توفیق اجباری است که مرا مجبور می‌کند کمی استراحت کنم و کمتر به خودم سخت بگیرم.

امروز مامان و بابا و سهراب آنقدر برایم خوراکی و وسایل آورده بودند که فکر کنم بتوانم با آن‌ها یک ماهی را در بیمارستان اردو بزنم! بهتر از همه یک فلاسک چای بود و لپ‌تاپم. خوبی‌اش در این است که بیمارستان سرویس ای دی اس ال دارد و من می‌توانم با همه جای دنیا در ارتباط باشم. تکالیفم را هم می‌توانم انجام بدهم، به شرط این که زرنگ باشم و دور از چشم پرستارها کار کنم! البته با اولین جایی که مرتبط شدم خانه بود و توانستم از طریق اسکایپ با مامان و بابا و سهراب حرف بزنم. این طوری کمتر احساس تنهایی می‌کنم. سهراب هم قول داده که همیشه آن لاین باشد تا هر وقت خواستم بتوانم با آن‌ها صحبت کنم.

چهارشنبه اول آذر:

دیشب تقریباً تا صبح نخوابیدم. با لپ‌تاپم سرگرم بودم. نزدیکی‌های صبح تازه خوابم برده بود که با صدای کلاغ‌ها بیدار شدم. نمی‌دانم بر سر چه چیز دعوایشان شده بود که این همه قارقار راه انداخته بودند! مدت‌ها کنار پنجره ایستادم و در هوای تاریک تماشایشان کردم. راستی چرا مردم کلاغ‌ها را دوست ندارند؟ مگر کلاغ‌ها چه فرقی با بقیه‌ی پرنده‌ها دارند؟ حق با سهراب سپهری است: "من نمی‌دانم

که... گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد؟ چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید دید!"

بعد از صبحانه دوباره خوابم برده بود که با صدای کسانی که حرف می‌زدند، بیدار شدم. چشمهایم را که باز کردم دیدم یک آقائی با روپوش سفید روی میز کنار تختم نشسته و با پرستارم حرف می‌زند. فکر کردم از همین دانشجویهای پزشکی است که برای خودشان در بیمارستان می‌گردند. اما وقتی چشمم به اسمی افتاد که روی سینه‌اش نصب شده بود، خشکم زد: دکتر ساسان نادری! چقدر جوان بود. فکر می‌کردم دکتر نادری هم مثل دکتر روحانی خودمان یک دکتر نسبتاً چاق با موهای جوگندمی است، اما این دکتر نادری موهای سیاهی داشت که ژل زده بود و بوی ادوکلنش اتاق را برداشته بود.

بالاخره متوجه من شد و با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

می‌بینم که مریض ما بیدار شد... به!... چه چشمای سبز قشنگی داری، تو! تا به حال چشمت رو ندیده بودم چون هر وقت اومدم یا بیهوش بودی یا خواب! حالا حالت چطوره؟

راستش از لحن خودمانی دکتر اصلاً خوشم نیامد. از این که مثل دکتر روحانی جاافتاده و قابل اطمینان نبود، جا خورده بودم و از این که بدون دلیل مرا در بیمارستان نگه داشته بود، دلخور بودم. جواب دادم:

من حالم کاملاً خوبه و اگه منو مرخص کنین خیلی ممنون می‌شم.

مثل این که از لحن حرف‌زدن من خوشش نیامد چون با سردی جواب داد:

- هدف ما ممنون کردن بیمارها نیست، کار ما درمان اونهاست. این که شما، خانوم...

در اینجا مکثی کرد و نگاهی به تابلوی مشخصات که بالای سرم نصب شده بود، انداخت و ادامه داد:

- درسته، خانوم یوتاب خسروی، این که شما کی مرخص بشید رو من تعیین می‌کنم و فعلاً باید بستری باشید.

بعد فکری کرد و پرسید:

- راستی می‌شه بگین یوتاب یعنی چی؟ اسم عجیبیه! تا به حال نشنیده بودم... یوتاب!

- یوتاب خواهر آریو برزن بوده که فرماندهی قسمتی از سپاهش رو به عهده

داشته.

دکتر خندید و گفت:

- فرماندهی سپاه! چه خشن!

پرستار هم همراه او خندید و من خیلی ناراحت شدم:

- آگه با تاریخ ایران آشنائی بیشتری داشتین، این اسم اینقدر براتون خنده‌دار نبود.

دکتر با سردی و رنجیدگی خاصی به من نگاه کرد و بلند شد که برود. پرسیدم:

- من کی مرخص می‌شم؟

- فعلاً که باید بستری باشید.

- دکتر من درس دارم، عقب می‌افتم. آگه می‌شه...

ولی دکتر بدون این که به حرف‌های من توجهی بکند از اتاق بیرون رفت.

حس خیلی بدی دارم، فکر کنم باز هم زیاده‌روی کردم. مامان همیشه به من هشدار می‌دهد که مواظب زبانم باشم. نکند به خاطر لجبازی حالا حالاها من را در بیمارستان نگه دارد؟ هفته‌ی بعد امتحان دارم، خیلی درس دارم. شاید بتوانم مامان و بابا را راضی کنم که من را از بیمارستان ببرند. اینها که نمی‌توانند به زور من را در بیمارستان نگه دارند، می‌توانند؟!

چهارشنبه شب:

ملاقات خوبی بود. بیشتر بچه‌های کلاس به دیدنم آمده بودند. هرکدام چیزی می‌گفتند و بیمارستان را روی سرشان گذاشته بودند. مهسا می‌گفت حیف که پام نشکسته چون چند تا جمله‌ی قشنگ آماده کرده بوده که روی گچ آن بنویسد و حالا همه‌اش به هدر می‌رود! فرشید هم برای شوخی یک عالمه کمپوت آناناس که می‌داند دوست ندارم آورده بود. آنقدر شلوغ کردند که پرستار آمد و به آن‌ها تذکر داد که آرامتر باشند. مامان هم کتاب مجموعه مناجات‌های حضرت عبدالبهاء^(۱) را برایم آورده بود که خودش موقع قبولی در دانشگاه به من هدیه داده. امشب اضطراب عجیبی دارم. حس بدی دارم. نمی‌فهمم چرا مرخص کردن من اینقدر طول کشیده. نکند چیزی هست که از من پنهان می‌کنند؟!

۱- حضرت عبدالبهاء، فرزند و جانشین حضرت بهاء‌الله، مؤسس دیانت بهائی

پنجشنبه دوم آذر:

دیشب اتفاق عجیبی افتاد. چشمانم را بسته بودم و مناجات می‌خواندم. کتاب جلویم باز بود، اما از حفظ می‌خواندم: "الهی تو بینا و آگاهی که ملجاء و پناهی جز تو نجسته و نجویم و به غیر از سبیل محبتت راهی نیموده و نیویم." من این مناجات را خیلی دوست دارم، همین طور که آن را از ته دل می‌خواندم و همه‌ی تار و پود وجودم به لرزه درآمده بود، یک دفعه چشمهایم را باز کردم و دیدم دکتر نادری دم در ایستاده و با تعجب به من نگاه می‌کند. پرسید:

- چی کار می‌کنی؟!!

دستپاچه شدم، اصلاً نفهمیده بودم از کی آمده و آنجا ایستاده:

- ببخشین، داشتم دعا می‌خوندم.

با لحن کسی که تا به حال یک همچو چیزی نشنیده پرسید:

- دعا می‌خوندی؟!... برای چی؟ چی شده که دعا می‌خونی؟

- هیچی، من همیشه دعا می‌خونم... نگران هم بودم. نمی‌فهمم چرا منو توی بیمارستان نگه داشتین. کسانی که مشکوک به ضربه‌ی مغزی هستن رو معمولاً یه شب نگه می‌دارن و اگه علائم خاصی نداشته باشن، فردا صبحش مرخص می‌کنن.

دکتر همین‌طور که یک دستش را در جیب شلوارش کرده بود، آمد و روی صندلی کنار تختم نشست.

- دکتر هم که هستی!... راستی رشته‌ت چیه؟... دانشجویی نه؟

- بله، دانشجوی عمران.

نگاه دقیقی به من کرد و گفت:

- هوم... باید دختر باهوش باشی.

- امیدوارم!

سری تکان داد و در حالی که بلند می‌شد، تکرار کرد:

- "امیدوارم!" حرف زدنت جالبه!

- ببخشین آقای دکتر توی یخچال آب میوه و شیرینی هست اگه اجازه بدین براتون بیارم.

- نه، ممنون. به دعوات ادامه بده. من رفتم.

همه‌ی سعی‌ام بر این بود که تأثیر بد آن گفتگوی اول را از ذهنش پاک کنم، چون

احساس می‌کنم اگر بین بیمار و دکترش ارتباط خوبی وجود نداشته باشد، شفائی هم درکار نیست، هر چند من اصلاً نمی‌دانم بیماریم چیست. هرچه هست باز هم دکتر نادری رفت و سئوالاتم بی‌جواب ماند.

جمعه سوم آذر:

امروز پرستار آمده بود و داشت ملحفه‌ها را عوض می‌کرد. دو تا پرستارند که بیشتر از همه به اتاق من می‌آیند، یکی خانم نصر است و یکی هم خانم سلیمی. خانم سلیمی یک خانم جاافتاده و مهربان و خوش‌اخلاق است. پرستار نصر هم خوش‌اخلاق است، اما نه به اندازه‌ی خانم سلیمی. جوان و خوشگل هم هست. خلاصه خانم نصر داشت ملحفه‌ها را عوض می‌کرد که پرسید:

- دکتر نادری دیشب اینجا چی کار می‌کرد؟

- نمی‌دونم. من هم تعجب کردم.

- یکی از قوم و خویش‌هاش توی همین بخش بستری شده، حتماً اومده بوده به اون سربرزنه. حالا چی می‌گفت؟

- هیچی، به احوالی پرسیدن و رفتن.

- اوهوم.

خانم نصر دیگر چیزی نگفت و در سکوت کارش را تمام کرد و رفت.

جمعه بعد از ظهر:

صبح با مامان و بابا و سهراب حرف زدم. امروز مهمان داشتند و می‌خواستند بدانند آیا از نظر من اشکالی دارد که به ملاقات نیایند؟ گفتم اشکالی ندارد. اما خیلی دلم گرفته. هوای بیرون ابری شده. دلم می‌خواست من هم در مهمانی بودم. کنار هم می‌نشستیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. ساعت ۵ دقیقه به ۲ است. اما دیگر برایم فرقی نمی‌کند، چون قرار نیست کسی به ملاقاتم بیاید.

بازهم جمعه بعد از ظهر:

اشتباه می‌کردم. فرشید به ملاقاتم آمد. با سپیده و منا قرار گذاشته بودند که باهم بیایند اما مثل این که برای سپیده و منا هرکدام کاری پیش آمده بود و فرشید تنها مانده بود. خجالتی شده بود. راستش من هم حرف زیادی برای زدن نداشتم. قبلاً همه چیز را در باره‌ی کلاس‌ها و تکالیف می‌دانستم. برای این که حرفی زده باشم، از تحقیقی پرسیدم که قرار است نتیجه‌اش را هفته‌ی بعد تحویل بدهیم.

- تحقیق هفته‌ی دیگه رو چی کارش می‌کنی؟ می‌خواهی روی چی کار کنی؟
- روی تاثیر فضا و معماری خونه روی زندگی خونوادگی.
- آفرین! موضوع جالبیه! خوشم اومد.
- چطوری خواهر آریو برزن؟!
هر دو با تعجب به طرف در برگشتیم. دکتر نادری آنجا ایستاده بود، در یک دست لباس سراسر زرد رنگ، درست مثل مانکنی که یک راست از وسط ژورنال مد بیرون افتاده باشد. با لبخند به ما نگاه می‌کرد:
- ببخشید خلوت قشنگتون رو به هم زدم! فقط خواستم سری زده باشم.
- ایشون دکتر نادری هستن. ایشون هم فرشید اشراقی هستن، از همکلاسی‌های من.

فرشید با عجله بلند شد و گفت:

- ببخشید شما رو نشناختم، آخه روپوش تن تون نبود...
- سر کار نیستم، به دیدن یکی از اقوام اومدم که بستریه. مزاحم شماها نمی‌شم.
راحت باشین!

من نمی‌دانم این دکتر نادری چه اصراری در عصبانی کردن من دارد. طوری حرف می‌زد که انگار فرشید بدبخت دارد از من خواستگاری می‌کند. بعد از رفتن دکتر نادری، فرشید هم زیاد نماند و رفت و حالا من مانده‌ام و یک بعد از ظهر دلگیر پائیزی و عقربه‌هایی که جلو نمی‌روند. در محوطه‌ی جلوی بیمارستان کلاغ‌ها غوغائی به راه انداخته‌اند: بروم تماشاایشان کنم.

جمعه شب:

منی‌دانم چقدر جلوی پنجره ایستاده بودم، که در باز شد و مسئول غذا که یک خانم میانسال تپلی است، برایم شام آورد. متوجه شد که گریه کرده‌ام و با مهربانی پرسید:
- طوری شده؟

- نه، فقط دلم تنگ شده. خیلی نگرانم. می‌خوام بدونم برای چی اینقدر منو توی بیمارستان نگه داشتن، اما کسی جوابم رو نمی‌ده.

- خوب چرا از دکتر نمی‌پرسی؟ مریض دکتر نادری بودی، درسته؟ از دکتر نادری پرس.

با غیظ پرسیدم:

- از کی؟ از اون ساسی مانکن؟! اون که همه حرفی می‌زنه جز اون حرفی که باید بزنه!

خیلی خوشش آمد. شروع کرد به نخودی خندیدن:
- چی گفتی؟! ساسی مانکن؟! واقعاً که بهش می‌یاد! اسمش هم که ساسانه.
ساسی مانکن!!

وقتی از در بیرون می‌رفت، هنوز می‌خندید. رفت و من را با یک دنیا پشیمانی برجا گذاشت. نباید این حرف‌ها را می‌زدم. از دست دکتر نادری عصبانی بودم، درست. بی‌حوصله و افسرده و نگران بودم، درست. اما هیچ کدام از این‌ها دلیل نمی‌شد. خیلی پشیمانم. این اسم همین طوری از دهانم بیرون پرید. از وقتی در یک عروسی ترانه‌های این خواننده را شنیده‌ام، اسم عجیبش از ذهنم بیرون نمی‌رود. حال خیلی بدی دارم. فرموده‌اند که "زبان ناری است افسرده"، واقعاً که زبان می‌تواند مثل آتش بسوزاند و قبل از هرکس خود آدم را.

شنبه ۴ آذر:

امروز صبح خودم را آماده کرده بودم که وقتی دکتر نادری برای ویزیت آمد، هر طوری شده او را قانع کنم که مرا مرخص کند. اما اصلاً نیامد. خیلی مسخره است. اگر دکتر مرا نمی‌بیند، پس در بیمارستان ماندن من چه فایده دارد؟ تازه دکترها باید بیمارهایشان را روزانه ویزیت کنند. به پدر که گفتم، گفت پرس و جو می‌کند. دیگر دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رود. همه‌اش به ساعت نگاه می‌کنم و منتظرم ببینم کی ساعت دو می‌شود.

شنبه بعد از ظهر:

هنوز ساعت ملاقات نشده ولی افتضاحی به بار آمده که نگو و نپرس! چند دقیقه پیش صدای پرستارها را از راهرو شنیدم که داشتند در باره‌ی "ساسی مانکن" حرف می‌زدند و می‌خندیدند. وای اگر این حرف‌ها به گوش دکتر نادری برسد! وای اگر به گوش دکتر روحانی برسد! این چه بی‌فکری بود که من کردم!؟

شنبه عصر:

بابا و مامان و سهراب امروز آمدند. مامان برایم کمی از کوفته‌ای که دیروز برای مهمان‌ها پخته بود آورده بود، آن را برای شام گذاشتم. کوفته‌های مامان خیلی خوشمزه است. پدر می‌گفت که دکتر نادری امروز صبح عمل داشته و برای همین

بیمارهایش را ویزیت نکرد. دلم می‌خواست فرصتی پیدا کنم و قضیه‌ی ساسی مانکن را برایشان تعریف کنم، شاید راهی برای ماست‌مالی کردن موضوع به فکرشان برسد، اما اصلاً فرصتی پیش نیامد.

یکشنبه ۵ آذر:

خودم را آماده کرده بودم که تا دکتر نادری وارد شد رک و پوست‌کنده با او حرف بزنم. اما هنوز از در وارد نشده گفتم:

- به‌به! خواهر آریو برزن! سراغم رو گرفته بودی... دلت برام تنگ شده بود؟! فقط می‌خواستم با شما صحبت کنم.
- لابد می‌خواستی بدونی کی مرخص می‌شی، اما فعلاً که باید بستری باشی.
- این طرز صحبت کردن شما واقعاً ناراحت‌کننده‌ست. من حق دارم که از وضعیت خودم خبر داشته باشم. چرا راستش رو به من نمی‌گین؟ برای چی حقیقت رو از من پنهون می‌کنین؟
- این چیزیه که پدر و مادرت می‌خوان.
- قلبم فرو ریخت. به خودم گفتم پس یک چیزی هست، اما هنوز عصبانی بودم:
 - من یه آدم بالغم. شما در درجه‌ی اول در مقابل من پاسخگو هستین.
 - واوو! چه عصبانی! اسم خوبی روت گذاشتن، خواهر آریو برزن!
 - من اسم دارم.
 - منم اسم دارم و از این که کسی روم لقب بزاره اصلاً خوشم نمی‌یاد.
- پیدا بود که خبرها به گوشش رسیده. فرصت خوبی بود که معذرت‌خواهی کنم و بگویم که قصد بدی نداشتم، اما خیلی عصبانی بودم و بدتر از آن گریه‌ام گرفته بود و می‌دانستم که اگر دهان باز کنم به گریه می‌افتم.
- به نظرم بهتره هر سئوالی داری از مادر و پدرت بپرسی.
- دکتر نادری این را گفت و از اتاق خارج شد. اما من نمی‌خواهم از پدر و مادرم بپرسم. بارها دیده‌ام که چطور از نگاه‌های پرسشگر من فرار می‌کنند، نمی‌خواهم آن‌ها را تحت فشار بگذارم. می‌دانم که چیزی را از من پنهان می‌کنند و می‌دانم که هرچه هست چیز دردناکی است.
- کسی که باید به من جواب بدهد و نمی‌دهد، دکتر نادری است. واقعاً از این وضع خسته شده‌ام.

یکشنبه بعد از ظهر:

سعی کردم در وقت ملاقات مثل همیشه بگویم و بخندم. اما وقتی همه رفتند، کتاب مناجات را برداشتم و مناجات خواندم و گریه کردم و مناجات خواندم. حال و روز خودم را نمی فهمیدم. وقتی یادم می افتاد که فردا امتحان داریم و من نمی توانم در آن شرکت کنم، موج دلشوره و پریشانی همه ی وجودم را می گرفت.

یکشنبه شب:

حالا دیگر می دانم معنی این آزمایشات و عکسبرداری ها چیست. فهمیدن آن کاری نداشت، کافی بود گشتی در اینترنت بزنم. پیداست که دکتر نادری در عکس های من چه دیده و یا به چه چیز مشکوک است: تومور مغزی! خیلی وحشتناک است! یک توده سلول بیشتر نیست، اما به نظر یک دیو دوسر می آید، دیوی که می خواهد مرا ببلعد، مرا و همه ی امیدها و آرزوها و نقشه هایم را. دیو دوسری که مرگ نام دارد. من فقط ۲۱ سال دارم. باورم نمی شود که بخواهم بمیرم. اصلاً نمی توانم فکر کنم که زمانی نباشم. باورکردنی هم نیست. راستی چرا این طور است؟ چرا مرگ را نمی شود باور کرد؟ چرا این همه آدم در کنار ما می میرند، مردن دیگران را می بینیم، اما باز هم مرگ خودمان را نمی توانیم باور کنیم؟ حال بدی دارم. یک لحظه همه چیز را تمام شده می بینم و لحظه ی دیگر همه ی شور زندگی و میل به زنده ماندن به وجودم برمی گردد و این افکار به نظرم پوچ و بیهوده می رسد. دلم می خواهد با کسی در این باره حرف بزنم. اما با چه کسی؟ در باره ی مرگ خودم با چه کسی صحبت کنم؟ وای! بس که تنها مانده ام دیوانه شده ام!

دوشنبه ۶ آذر:

صبح همین که دکتر نادری وارد شد، زخم زبان را شروع کرد:
- چطوری یو؟! بعد از این همه مدت اینقدر باهم دوست هستیم که بتونم تو رو یو صدا کنم، نه؟ شاید هم دوستای صمیمی تو رو تاب صدا می کنن! حالا کدومش رو بیشتر می پسندی؟
عصبانی شده بودم اما تصمیم خودم را گرفته بودم، نمی خواستم فرصت را از دست بدهم. باید حقیقت را می فهمیدم و از این بلا تکلیفی نجات پیدا می کردم. با این حال صدایم از خشم می لرزید:
- مهم نیست. منو هرچی دوست دارین صدا کنین. شما به تومور مغزی مشکوک

هستین، نه؟ دارم می‌میرم؟ این چیزیه که از من پنهون می‌کنین، درسته؟
چند لحظه سکوت شد. ادامه دادم:

- اما من می‌دونم.

دکتر با لحنی که دیگر در آن از شوخی و سرزندگی اثری نبود، گفت:
- اگه می‌دونستی این قدر سؤال نمی‌کردی. به یه چیزائی شک کردی، اما مطمئن نیستی. به هر حال دکتر روحانی به من گفته که پدر و مادرت نمی‌خوان چیزی بدونی.

- شما نمی‌تونین چیزی به من بگین که قبلاً فکرش رو نکرده باشم، پس لطفاً رنج و عذابم رو بیشتر نکنین و از شک و دودلی نجاتم بدین.
دکتر جلو آمد و روی صندلی کنار تخت من نشست. خوشبختانه امروز برعکس همیشه هیچ پرستاری همراهش نبود. مدتی در سکوت مرا نگاه کرد و بعد گفت:
- باشه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فکر می‌کنم اینقدر بزرگ شده باشی که بشه یه چیزائی رو بهت گفت. فقط سعی کن منطقی باشی و عاقلانه با موضوع روبرو بشی.
چیزی نمی‌گفتم. حتی نفس هم نمی‌کشیدم تا او بتواند حرفش را ادامه بدهد.
- ببین یوتاب خانوم، امیدوارم به اندازه‌ای که سمت نشون می‌ده سرسخت و مقاوم باشی. چیزی که من بهش مشکوکم یه بیماری نادر مغزیه. در این بیماری بافت‌های مغز فاسد می‌شه و بیمار روز به روز توانائی‌های ذهنی‌شو بیشتر از دست می‌ده تا این که...

در این لحظه سکوت کرد و دستم را گرفت و من به گریه افتادم. واقعاً آنقدرها هم که به نظر می‌آید قوی و سرسخت نیستم. با صدای بلند هق‌هق می‌کردم و همه‌ی ترس و دلشوره و دل‌تنگی را که یک هفته بود در وجودم جمع شده بود بیرون می‌ریختم.

دکتر در سکوت دست مرا گرفته بود و فقط گاهی می‌گفت:

- گریه کن، اشکالی نداره، گریه کن.

مدتی طولانی فقط گریه می‌کردم. بعد به خودم آمدم و متوجه شدم که دکتر را معطل کرده‌ام و حتماً کار دارد. در حالی که سعی می‌کردم جلوی گریه‌ام را بگیرم، گفتم:
- ببخشید، خیلی وقت‌تون رو گرفتیم. من دیگه خوبم. الان آرام می‌شم.

اصلاً روحیه و توان این که بعد از ظهر با مامان و بابا روبرو بشوم را ندارم. کاش امروز برای ملاقات نیایند.

دوشنبه ظهر:

امروز حدود ۱۱ صبح دکتر دوباره آمد. داشتم این لوح حضرت عبدالبهاء را می‌خواندم که می‌فرمایند "اگر بدانی که قلب عبدالبهاء چقدر مهربان است البته از شدت فرح و سرور پرواز نمائی و فریاد و اطوبی به اوج آسمان رسانی". این محبت را با تمام وجودم احساس می‌کردم و خودم را غرق در آن می‌دیدم. شاد نبودم، اما حس خوبی داشتم، یک گرمای مطبوعی همه‌ی وجودم را گرفته بود و حس می‌کردم خیلی قوی هستم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از پا در بیاورد. وقتی لوح تمام شد و چشم‌هایم را باز کردم دیدم دکتر نادری دم در ایستاده و با قیافه‌ای جدی مرا نگاه می‌کند. پرسید:

- تو هم مثل دکتر روحانی به کیش بهائیت هستی، نه؟
- بله، من بهائی هستم.
- اینهائی که همیشه می‌خونی دعا‌های بهائی‌هاست؟
- بله آثار بهائیه.
- خیلی خوبه. چشمات یه حالت خاصی پیدا کرده. این دعاها برات خوبه، بخون.

دکتر آمد و روی صندلی نشست.

- ولی فکر نکنم بعد از ظهر بتونم جلوی پدر و مادرم خودم رو نگه دارم. نمی‌خوام بفهمن که من می‌دونم، اما حتماً می‌فهمن.
- من بهشون پیغام می‌دم که نیان. یه بهانه‌ای هم جور می‌کنم، نگران نباش. فقط توانستم سرم را به علامت تأیید و تشکر تکان بدهم. به زحمت جلوی گریه‌ام را گرفته بودم. حتی فکر مامان و بابا و سهراب و دلشکستگی‌شان من را به گریه می‌اندازد.

دوشنبه شب:

امشب شب صعود حضرت عبدالبهاست. شبی که این دنیا و رنج‌هایش را ترک کردند و رفتند. حضرت عبدالبهاء هم در آن عالم هستند، آن جای عجیبی که چیزی از آن نمی‌دانیم. از عصر تا به حال در باره‌ی مرگ فکر می‌کنم و این که فقط روح

بودن چه معنائی دارد، روح‌ها چطور با هم ارتباط پیدا می‌کنند، اصلاً آن دنیا که لازم نیست کار کنند یا غذا بخورند یا بخوابند، وقتشان را چطور می‌گذرانند؟ فکر مسخره‌ای است، نه؟ در آن دنیا زمانی در کار نیست، مکانی در کار نیست. جسمی در کار نیست، ماده‌ای در کار نیست. حرف زدن در باره‌ی آن آسان است، اما واقعاً چنین دنیائی چطوری است؟ شاید مثل زندگی در یک خواب. هرطور می‌خواهم آن را تصور کنم نمی‌توانم.

حالا می‌فهمم که چرا نمی‌توانیم مرگ خودمان را باور کنیم. چون در واقع هم نمی‌میریم. چیزی در وجود ما ابدی است و ما این را می‌دانیم. ما فقط از صورتی به صورت دیگر درمی‌آئیم. مثل قانون بقای ماده و انرژی می‌ماند! ماده و انرژی به وجود نمی‌آیند و از بین نمی‌روند، فقط از صورتی به صورت دیگر درمی‌آیند.

ساعت نزدیک به ۱۲ شب است. حتماً مامان و بابا و سهراب به جلسه‌ی صعود رفته‌اند. مامان هر سال به سهراب می‌گوید که لازم نیست به جلسه بیاید چون فردایش باید به مدرسه برود و سهراب هم هر سال اصرار می‌کند و می‌آید. مطمئنم که امسال هم سه‌تائی به جلسه رفته‌اند. لابد الان در حال خواندن شرح حال حضرت عبدالبهاء هستند یا دارند آثار ایشان را می‌خوانند. من هم می‌خواهم از ساعت دوازده و نیم شروع کنم. اول دعا می‌خوانم و ساعت یک هم مناجات لقا را می‌خوانم. حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند که اگر این مناجات را از ته قلب بخوانیم مثل این است که ایشان را ملاقات کرده باشیم. یعنی من امشب به ملاقات حضرت عبدالبهاء می‌روم؟

سه شنبه ۷ آذر:

امروز صبح تا دکتر نادری من را دید، به طرف خانم نصر که معمولاً در ویزیت‌ها همراهش هست برگشت و گفت:

- ببین چی به روز خودش آورده، رنگ به رو نداره!
- حالم خوبه، فقط دیشب دیر خوابیدم.
- خوب کار بدی کردی، باید می‌خوابیدی. می‌خوای برات قرص خواب‌آور بنویسم؟

- نه، دیشب رو خودم می‌خواستم بیدار بمونم.

خندید و پرسید:

- نکنه پارتی بودی؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

- بله یه جورائی!

- راستی گفتم پارتی، شهلا، من امشب متأسفانه نمی‌تونم بیام. از جانب من از بچه‌ها عذرخواهی کن. برنامه‌ی شیفتم عوض شده.
خانم نصر که تا آن موقع با لبخند و خوشحالی به حرف‌های دکتر گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد، اخم‌هایش درهم رفت. فهمیدم که اسمش شهلاست و نه سهیلا، پلاک روی سینه‌اش را خیلی بدخط درست کرده‌اند! گفتم:
- آقای دکتر، می‌شه در باره‌ی بیماریم بیشتر برام توضیح بدین؟ خیلی چیزها هست که می‌خوام بدونم.

- الان وقت ندارم. باشه بعد از ظهر اگه تونستم، یه سری بهت می‌زنم.

خونه‌ای که؟! پارتی که نمی‌ری؟!!

خندیدم و گفتم:

- می‌خواستم برم شهر بازی، اما می‌مونم خونه!

سه شنبه بعد از ظهر:

خوشحالم که توانستم نسبتاً طبیعی رفتار کنم. فکر نکنم بابا و مامان بوئی برده باشند. چیزهای زیادی هست که می‌خواهم در باره‌ی زندگی و مرگ از بابا و مامان بپرسم. اما می‌دانم که کوچکترین سئوالی مرا لو می‌دهد.

سه شنبه شب:

چقدر عقربه‌ها کند جلو می‌روند. شب شده، شام هم خورده‌ایم، اما هنوز از دکتر نادری خبری نیست. فکر نمی‌کنم دیگر بیاید. چقدر از انتظار کشیدن متنفرم. مامان هر وقت این کلمه را می‌گویم سرزنش می‌کند. می‌گوید تنفر کلمه‌ی خوبی نیست. خوب، چقدر از انتظار کشیدن بدم می‌آید. انتظار در بیمارستان، در تنهائی و در حالی که فکر می‌کنی همه‌ی چیزهایی که هست و دیگران از آن لذت می‌برند، دیگر برای تو نیست، سخت است. یاد شعر سیاوش کسرائی افتادم. احساس آرش را دارم وقتی سعی می‌کند با شجاعت با مرگ روبرو شود: "دلم را در میان دست می‌گیرم و می‌افشارمش در چنگ..."

همیشه فکر می‌کردم یک عمر طولانی خواهم داشت و در یک جائی در آن طرف

دنیا زندگی خواهیم کرد. آرزویم این بود که یک روستای نمونه بسازم، یک روستای قشنگ و زیبا، با خانه‌هایی که از مصالح محلی ساخته شده باشند. ولی مجهز به پیشرفته‌ترین امکانات و تکنولوژی‌ها باشند، روستائی که هماهنگ با طبیعت و شرایط خاص محلی باشد و در آن بتوان از امکانات ماهواره و اینترنت و آبیاری قطره‌ای و انرژی خورشیدی استفاده کرد. می‌خواستم پایان نامه‌ام طراحی همین روستا باشد و بعد آن را یک جای دنیا بسازم. اما...گاهی به خودم می‌گویم همه‌ی این حرف‌ها کابوسی بیش نیست و من سال‌ها زنده خواهم ماند و به همه‌ی آرزوهایم می‌رسم، اما بعد نگرانی شدیدی به سراغم می‌آید، نگرانی روزهائی که همه‌ی این مردم هستند و من نیستم، این که در یک سیاه‌چاله‌ی هولناک به نام مرگ فرو بروم و دیگر هیچ اثری از من نماند. اما هنوز دکتر فقط مشکوک است. شاید چیزی نباشد. همیشه امید هست.

راستی چرا مردن اینقدر سخت است؟ چرا نمی‌توانیم مرگ خودمان را باور کنیم؟ همیشه فکر می‌کردم که حاضرم برای هدفی که ارزش داشته باشد، بمیرم. وقتی مامان و بابا می‌گفتند فعالیت در جهت احقاق حق جوانان محروم از تحصیل کار خطرناکی است، تا پای مرگ و شکنجه و همه چیز ایستاده بودم و فکر می‌کردم بالاخره که می‌میرم چه بهتر که در راه چنین هدفی باشد. این مرگ چه قشنگ به نظر می‌رسید. اما از بیماری مردن زیبایی ندارد، معنائی ندارد، هدر رفتن حیاتی است که می‌توانست در راه چیز با ارزشی صرف شود. خیلی حیف است که همین طوری بمیری و نه برای زندگی معنائی آفریده باشی و نه برای مرگت. نه زندگی‌ات به درد کسی خورده باشد، و نه مرگت. پوچ و خام و نرسیده و کال. مثل سیب نرسیده‌ای که باد آن را انداخته باشد.

چهارشنبه ۸ آذر:

بالاخره خیلی چیزها معلوم شد. دیشب داشتم خاطرات می‌نوشتم که دکتر آمد. یک شلوار شیری رنگ و یک بلوز بافتنی بادمجانی تیره پوشیده بود. من نمی‌دانم این همه لباس‌های توچشم بخور را از کجا پیدا می‌کند. به نظرم برای کسی که کارش جراحی مغز و اعصاب است، زیادی شیک است. با آن قد و بالا و مدل موهایش و طرز اصلاح صورتش که فقط روی نوک چانه‌اش را ریش گذاشته و عینک ظریفی که چشم‌های درشت سیاهش را قاب گرفته بیشتر به درد خوانندگی یا هنرپیشگی

می خورد تا به درد پزشکی.

- سلام خانم یو، چطوری؟... چی می نویسی؟... چرا این طوری لبخند می زنی؟
در حقیقت داشتم فکر می کردم بعد از همه ی این ها لقب "سالی مانکن" چقدر به او
می آید!

- هیچی، خیلی ممنون که بالاخره اومدین.

- اون "بالاخره" که گفتی یه نوع گلایه بود، نه؟ اما اگه بدونی امشب از دست
چند نفر فرار کردم تا بتونم پیام، از این که پشت سرم حرف می زنی و منو
مسخره می کنی، شرمنده می شی!

- من آقای دکتر؟! من شما رو مسخره کردم؟!

- این لقب مسخره چی بود که به من دادی و حالا دیگه همه به خاطرش سربه
سرم می زارن؟!

- واقعاً ببخشید. راستش من همون موقع که این حرف از دهنم پرید شرمنده
شدم، نمی دونم چرا این حرف رو زدم، خیلی نگران و مضطرب بودم. این رو به
حساب بدخلقی های یه مریض رو به مرگ بزارین. به هر حال باز هم عذرخواهی
می کنم.

با تعجب پرسید:

- رو به مرگ؟! کی یه همچین چیزی بهت گفته؟

یک دفعه موجی از امید به درونم ریخت، شاید من همه چیز را اشتباه فهمیده باشم:

- یعنی این بیماری باعث مرگ نمی شه؟

- راستش معلوم نیست. مردن که همه بالاخره می میرند، اما این که دوره ی اون
چقدر طول بکشه معلوم نیست. شاید بشه بگی نوع خاصی از آلزایمره. منتهی به
جوونها حمله می کنه و پیشرفتش خیلی سریع تره. یه نوع فساد و تباهی
بافت های مغزه که دلیلش رو هنوز نتونستن پیدا کنن.

در حالی که قلبم داشت دوپاره می شد پرسیدم:

- یعنی فراموشی و عدم کنترل می یاره؟

- بله، متأسفانه این هم جزوشه.

احساس می کردم دیگه طاقت این یکی را ندارم. خدایا، خدایا، خدایا... تو کجائی؟
نمی دانم چقدر وقت بود که در فکر فرو رفته بودم. نه این نمی توانست درست باشد.
گفتم:

- من هیچ علائمی از فراموشی ندارم. بیشتر نمره‌هام الفه. هیچ نشونه‌ای از بیماری در من نیست. چرا فکر می‌کنین دارم آلزایمر می‌گیرم؟
- البته این بیماری الزایمر نیست، از بعضی جهات شبیه اونه. سی تی اسکنی که بعد از تصادف ازت گرفتیم، علائم بیماری رو نشون داد. آزمایشات بعدی هم متأسفانه وجود اون رو تأیید می‌کنه.
- تأیید می‌کنه؟

- همه یه ازهم پاشیدگی و فساد پیشرونده رو نشون می‌دن، البته این بیماری، بیماری بسیار نادر و ناشناخته‌ایه. هنوز هم نمی‌تونم بگم صد در صد همین بیماریه. فعلاً دارم تحقیق می‌کنم. یه دکتر آرژانتینی پیدا کردم که یه همچین کیسی رو داشته. براش ایمیل زدم که بتونم از طریق گوگل تاک باهاش صحبت کنم اما نوشته که انگلیسی یا آلمانی بلد نیست. من هم اسپانیائی بلد نیستم، کسی رو هم نمی‌شناسم که بلد باشه.

- اگه این بیماری این طور که شما می‌گین به سرعت پیشرفت می‌کنه، چرا من هنوز هیچ علائمی در خودم نمی‌بینم؟

- متأسفانه خیلی از سئوال‌هاست که من هنوز نمی‌تونم جواب بدم. باور می‌کنی که به خاطر تو شبی چند ساعت توی سایت‌های مختلف سرچ می‌کنم؟ یک اتفاقی داره توی مغز تو می‌افته، در این شکی ندارم. بافت‌ها دارن از بین می‌رن، اما این اتفاق دقیقاً چیه و چه اسمی داره، هنوز صد در صد معلوم نیست. گوئی در یک کابوس خیلی بد بود.

- گریه نکن! هنوز برای ناامید شدن خیلی زوده. هنوز در اول راهیم. مورد تو می‌تونه اولین کیس از یه بیماری جدید باشه. هنوز هیچی معلوم نیست. این که تو تا به حال هیچ علامتی از ضعف قوای ذهنی نداری، خودش امیدبخشه.

حرف‌های دکتر نتوانست به من تسلی بدهد. دیشب تا صبح بیدار بودم چقدر عذاب‌آور بود. یاد هاجر، مادر اسمعیل افتادم که در بیابان و بالب تشنه بین دو کوه می‌دوید تا چاهی پیدا کند. من هم دیشب در بیابان پریشانی می‌دویدم. بین باور و ناپاوری، امید و نومیدی، مرگ و زندگی. چقدر تشنه بودم، تشنه‌ی چاهی که در آن فرو بروم و از این غول بزرگ غم و نومیدی مطلق که مرا دنبال می‌کرد تا در خود بیلعد، فرار کنم. دلم مادرم را می‌خواهد که بغلش کنم. دلم پدرم را می‌خواهد که برابم حرف بزند و تسلی‌ام بدهد. خدایا... تنهایم نگذار... خدایا.

چهارشنبه ۱۱ صبح:

از یک طرف دلم می‌خواهد از دکتر نادری خواهش کنم که نگذارد امروز بابا و مامان به دیدنم بیایند و از یک طرف دلم برای دیدنشان یک ذره شده. انگار از دیروز تا به حال یک قرن گذشته. انگار سال‌هاست که آنها را ندیده‌ام. اما می‌ترسم. می‌ترسم از این که این حساب پنهان‌کاری بترکد. تا زمانی که این حساب هست، همه چیز مثل سابق است و هنوز می‌توانیم تظاهر کنیم که اتفاق خاصی نیفتاده و ما هنوز همان خانواده‌ی شاد و خوشبختی هستیم که همیشه بودیم.

هرچقدر فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که در گذشته هرگز آسمان زندگی‌م لحظه‌ای اینقدر تاریک شده باشد. البته همیشه مشکلات بوده. موقعی که سام تصادف کرد، موقعی که پدر دوسال بیکار بود و ما حتی مجبور شدیم قالی‌هایمان را بفروشیم، یا موقعی که دائی فرید را به جرم عضویت در تشکیلات بهائی گرفته بودند و تا چند ماه حتی نمی‌دانستیم او را به کدام زندان برده‌اند. روزهای تلخ و طاقت‌فرسا زیاد بوده، اما همیشه در کنار هم بودیم و تحمل سختی‌ها آسان بود. اما مثل این است که خدا می‌خواهد این بار تنها با این مشکل روبرو شوم، با پیچیده‌ترین مسئله‌ی زندگی یک انسان، با مرگ!

راستش را بخواهی چیزی که بیشتر از خود مرگ مرا می‌ترساند این است که زنده بمانم، اما خودم نباشم، یادم برود که چه کسی هستم، که پدر و مادرم را نشناسم، که دیوانگی کنم، که اطرافیانم را آزار بدهم، که مجبور شوند غذا در دهانم بگذارند، که اختیار بدنم را از دست بدهم، که بار تحمل‌ناپذیری بشوم بر دوش دیگران. اما آیا آن موقع واقعاً آنقدر هوشیار هستم که این چیزها برایم مهم باشد؟ بیماران آلزایمر گاهی هوش و حواس‌شان بجا می‌آید و معلوم است که در این مواقع چه حالی پیدا می‌کنند. انگار خدا مخصوصاً آن‌ها را هوشیار می‌کند که حال و روزشان را ببینند و رنج بکشند.

اما جز خدا هم پناهی نیست. صبح وقتی دکتر نادری برای ویزیت آمد از آرامشی که داشتم تعجب کرد:

- دعا می‌خوندی؟

- بله.

- شفا می‌خواستی؟

حتی به فکر هم نرسیده بود که از خدا شفا بخواهم:

- نه.

با تعجب پرسید:

- شفا نمی‌خواستی؟ پس برای چی دعا می‌خونی؟

- دعا بهم آرامش و قدرت می‌ده.

- یعنی دلت نمی‌خواد خوب بشی؟

- چرا، دلم می‌خواد. اما فکر می‌کنم خوب شدن اینقدر مهم نیست که قوی بودن مهمه. بهتره قدرت داشته باشیم بر مشکلاتمون غلبه کنیم تا این که اصلاً مشکلی نداشته باشیم.

- پدر و مادرت چی؟ اونا هم باین فلسفه‌بافی‌های تو موافقن یا دعا می‌کنن هر طوری هست شفا پیدا کنی؟

- نمی‌دونم، اما فکر کنم حرفای منو بفهمن.

- یعنی من نمی‌فهمم؟

- ببخشید، منظورم این نبود. منظورم این بود که باورهای ما شبیه هم دیگه‌ست، برای همین راحت حرفای هم‌دیگه رو می‌فهمیم.

- این که درسته، من هیچ‌وقت اهل دین و این جور چیزا نبودم. اینا چیزائی‌یه که مردم دل خودشون رو باهاش خوش می‌کنن. چیزائی‌یه که خودشون دلشون می‌خواد باور کنن.

- لابد شما هم اعتقادی بهشون ندارین، چون خودتون دلتون نمی‌خواد باورشون کنین!

در این جا دکتر چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد خندید و گفت:

- شایدم حق با تو باشه!

چهارشنبه شب:

باورم نمی‌شود که با مامان و بابا و سهراب گفته باشم و خندیده باشم! مامان نگران رنگ پریدگی‌ام بود، گفتم شاید به خاطر داروئی باشد که دیشب به من تزریق کردند. البته دارو مربوط به آزمایشات امروز بود، اما نمی‌توانستم به او بگویم که دیشب از شدت نگرانی و فکر و خیال خوابم نبرده. ملاقاتی‌ها که رفتند دو سه ساعتی خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم شب شده و خیلی هم سرحالم. شاید برای این خوشحالم که مامان و بابا و سهراب با خوشحالی رفتند. از این که دختر خوبی بودم و

ناراحتشان نکردم، خوشحالم. چند روزی است که دیگر بچه‌ها به ملاقاتم نیامده‌اند. امتحانات میان‌ترم شروع شده و هیچ کدام فرصت سرخاراندن ندارند. من این ترم را افتاده‌ام! چه خیال خوشی دارم! این ترم؟! من کلاً از دانشگاه و از زندگی افتاده‌ام. اما دیگر نمی‌خواهم راجع به این چیزها فکر کنم. می‌خواهم فقط از زندگی‌ام لذت ببرم. از قطره قطره‌اش! چه کسی بهتر از آدمی که دارد می‌میرد ارزش زندگی را می‌فهمد؟

داشتم فکر می‌کردم که اگر تصادف من کمی شدیدتر بود، همان موقع مرده بودم، اما از بخت خوش یا بخت بد با یک موتور گازی قدیمی زهوار دررفته که سرعت زیادی هم نداشت تصادف کردم و زنده ماندم فقط برای این که بفهمم دارم می‌میرم. عجیب است نه؟ پس خدا می‌خواسته که من با چشم باز با مرگ روبرو شوم. یاد حرف‌های خانم حسن‌زاده استادمان افتادم که می‌گفت هر وقت مشکلی پیش می‌آید باید از خودمان بپرسیم که قرار است چه چیزی را یاد بگیریم؟ باید هر مشکلی را به صورت یک امتحان ببینیم. امتحانی که خدا از بنده‌اش می‌گیرد. خانم حسن‌زاده می‌گفت باید بفهمیم با چه پاسخی می‌توانیم امتحان را پاس کنیم. اگر آن پاسخ را پیدا کنیم و یاد بگیریم، در امتحان قبولیم وگرنه تجدید می‌شویم و مجبور می‌شویم همان امتحان را آنقدر به شکل‌های مختلف بدهیم تا قبول شویم. موقعی که این حرف‌ها را می‌شنیدم فکر می‌کردم از نظر استادها همه چیز شبیه درس و کلاس و امتحان است، اما حالا فکر می‌کنم نظریه‌ی بدی هم نیست. ولی پاسخ درست برای کسی که می‌فهمد بیماری عجیب لاعلاجی گرفته که آخرش ناتوانی و مرگ است، چیست؟

پنجشنبه ۹ آذر:

دیروز جریان دکتر آرژانتینی را به پدرم گفتم، البته نه همه‌ی جریان را. فقط گفتم دکتر نادری می‌خواسته با یک دکتر آرژانتینی در باره‌ی من مشورت کند اما هیچ کدام زبان دیگری را بلد نبوده‌اند. پدر خندید و گفت:

- در یه همچین مواقعی به که آدم می‌فهمه وجود یه زبان بین‌المللی چقدر لازمه. بعد فکری کرد و گفت:

- شاید بتونیم از محفل آرژانتین کمک بگیریم. اگه در میون بهائی‌های اونجا یه

دکتر ایرونی هم پیدا بشه، که بعید هم نیست، می‌تونه کار ترجمه رو به عهده بگیره.

- ولی چطور می‌شه محفل آرژانتین رو پیدا کرد؟

- فکر کنم عمو محمود بتونه ترتیبش رو بده.

امروز صبح که قضیه رو برای دکتر نادری تعریف کردم با تعجب پرسید:

- محفل چیه؟

- شوراهاى انتخابی بهائیه، برای اداره‌ی امور بهائی‌ها.

- یعنی آرژانتین هم بهائی داره؟

- همه جا بهائی داره.

- این محفل کار ترجمه رو هم انجام می‌ده؟

- کارشون که این نیست، اما اگه بدونن قضیه چیه و کاری از دستشون بریاد، مطمئن هستم که کمک می‌کنن.

- بسیار خوب پس نتیجه رو به من خبر بدین.

خانم نصر که همراه دکتر بود زیرلبی چیزی گفت که به نظرم این بود:

- عین موریونه تو همه جا رخنه کردن!

راستش خیلی ناراحت شدم اما وانمود کردم که حرفش را نشنیده‌ام.

پنجشنبه بعد از ظهر:

آزمایشات همچنان ادامه دارد، هر روز یا خون می‌گیرند، یا عکس می‌گیرند و یا داروی مخصوص آزمایشات مختلف را به من می‌خورانند. گاهی وقت‌ها حتی تست هوش هم می‌گیرند. حالا می‌فهمم معنای این تست‌ها چیست. می‌خواهند ببینند هنوز حواسم جمع هست یا نه. احساس یک قهرمان کشتی را دارم که مربی‌ها از کنار تشک مرتب بادش می‌زنند و ماساژش می‌دهند که به جنگ حریف برود.

من همیشه مرگ با افتخار می‌خواستم و خدا یک مرگ همراه با ذلت و خواری برایم مقدر کرد، مرگی که در آن ذره‌ذره همه‌ی هوشی را که همیشه به آن بالیده‌ام از دست می‌دهم. دلم می‌خواست محبوب بمیرم و خدا شرایطی را برایم فراهم کرد که همه، حتی نزدیک‌ترین کسانم عاقبت به جائی برسند که فکر کنند مرگ برایم بهتر است. آیا خدا می‌خواهد مرا ذلیل بمیراند؟ من همیشه مغرور بوده‌ام، بخصوص در مورد موفقیت‌های تحصیلی‌ام. شاید خدا می‌خواهد غرورم را بشکند، شاید آنچه که باید

یاد بگیرم خضوع و خاکساری است؟ یعنی غرور من بیچاره آنقدر زیاد بوده که مجازاتی به این سنگینی دارد؟ ولی مرگ که مجازات نیست، چیزی است که به سراغ همه، چه خوب و چه بد، می آید. مرگ فقط جدا شدن روح از جسد است. آزاد شدن پرنده‌ی روح از قفس تن است. رها شدن و به پرواز درآمدن خوب است، اما نمی دانم چرا این قدر ترسناک به نظر می آید. مثل کسی هستم که می خواهد با چتر از هواپیما بپرد. می دانم که حس خوبی دارد، اما باز هم می ترسم.

پنجشنبه شب:

خوابم نمی برد. ساعت باید حدود ۱ بعد از نیمه شب باشد. امشب شیفت خانم نصر است. چند دقیقه پیش آمد و پرسید که قرص خواب آور می خواهم که بتوانم بخوابم یا نه. ظاهراً سفارش دکتر نادری است که در صورتی که خودم بخوام به من داروی خواب آور و یا آرامش بخش بدهند. قبل از این که از اتاق بیرون بروم، پرسیدم:

- شما از بهائی ها بدی دیدین؟

در حالی که جا خورده بود، جواب داد:

- نه، من چیکار به بهائی ها دارم.

می خواستم سر صحبت را با او باز کنم بلکه دلخوری اش از بین برود، اما نشد.

جمعه ۱۰ آذر:

دکتر نادری امروز صبح برای ویزیت بیماران نیامد. ظاهراً دیشب تا صبح یک عمل اورژانسی داشته. یک خانواده‌ی پنج نفره تصادف کرده اند و آن ها را به این بیمارستان آورده اند. مثل این که سر یکی از بچه ها که کمر بند ایمنی نداشته محکم با شیشه‌ی جلو برخورد کرده و به سختی مجروح شده. این ها را از صحبت های پرستارها که اتاق استراحت شان همین بغل است، فهمیدم. پرستار نصر از وقتی فهمیده من بهائی هستم، با من سرسنگین شده.

جمعه بعد از ظهر:

برای ملاقات فقط پدر آمد. امروز مهمان داشتند و مامان و سهراب مجبور شده بودند در خانه بمانند. مطمئن هستم که مامان و بابا در مورد بیماری من به کسی حرفی نزده اند و بنابراین مجبورند طوری رفتار کنند که عادی به نظر بیاید. به هر حال هر چند جای مامان و سهراب با آن جوک ها و پیامک هایی که از این طرف و آن طرف جمع می کند و برایم می خواند، خالی بود، اما این ملاقات دونفره هم برای

خودش عالمی داشت. پدر همراه خودش شاهنامه آورده بود و قصه‌ی گردآفرید را که از بچگی خیلی دوست داشتم، برایم خواند.

پدر نمی‌دانست که از وقتی داستان زندگی زینب را خوانده‌ام، داستان گردآفرید جذابیتش را برایم از دست داده است. زینب مثل گردآفرید یک افسانه نیست، تاریخ است، واقعی است. او یک دختر زیبای روستائی است که موهایش را کوتاه می‌کند، زره می‌پوشد و برای دفاع از جان همکیشانش شمشیر می‌کشد. این زینب بابی است، زینب قلعه‌ی زنجان، زینبی که همه فکر می‌کردند مرد است. او هم مثل گردآفرید با لباس مردانه به جنگ می‌رود اما بعید است که زینب ۱۸ ساله‌ی عهد قاجار چیزی از گردآفرید افسانه‌ای شنیده باشد، نه، چیزی که او را به چنین حرکتی وامی‌دارد، تقلید از یک شخصیت افسانه‌ای نیست، یک جوشش درونی است.

کاش فردوسی دیگری بود تا شعر زینب را بگوید. یاد آقای احمدی، دبیر تاریخمان افتادم. وقتی اسم مرا دید، خیلی خوشش آمد و گفت چقدر خوب است ملتی را که یک دوره‌ی انحطاط تاریخی را طی می‌کند، به یاد قهرمانانش بیندازیم. کاش فردوسی دیگری بود تا حماسه‌ی زینب را بسراید، تا شعله‌ی امیدی باشد در دل این مردم، تا نشانی باشد از این که هنوز شرافت و اصالت در وجود این ملت بزرگ نمرده است.

کاش می‌توانستم شعر زینب را بسرایم. اما از شعرش را سرودن زیباتر، چون او بودن است. در چهره‌ی مرگ نگریستن و با شجاعت پیش‌رفتن است. شاید این دقیقاً همان کاری است که من باید بکنم. شاید این همان چیزی است که خدا می‌خواهد به من یاد بدهد، قهرمانانه پیش‌رفتن و شجاعانه با مرگ روبرو شدن!

شنبه ۱۱ آذر:

امروز دوباره سرو کله‌ی دکتر نادری پیدا شد:

- چطوری یو؟!

- اگه از اسم من خوشتون نمی‌یاد، می‌تونین از اسم فامیلم استفاده کنین، راحت‌تره.

خندید:

- می‌خوام انتقام اون لقب مزخرفی رو که به من دادی، بگیرم.

- من که معذرت‌خواهی کردم، اگه کار دیگه‌ای هست که باید بکنم، بگیرن.

- باید کاری کنی که این لقب از ذهن کارمندای این بیمارستان پاک بشه. شاید دکتر داشت شوخی می کرد، اما من واقعاً دلم می خواست این قضیه تمام شود: - تا زمانی که شما اینقدر شیک لباس می پوشین، فکر نمی کنم بشه. در اینجا خانم نصر که ساکت ایستاده بود، به حرف درآمد و گفت: - مثل این که شما به دیدن لباس های مرتب عادت ندارین؟ معلوم بود که خانم نصر از این حرف قصد خوبی ندارد، اما سعی کردم توجهی به آن نکنم:

- راستش من همیشه فکر می کردم کارهای پرمشغله ای مثل پزشکی وقتی برای آدم باقی نمی زاره که بخواد خیلی به سرو وضعش برسه. خانم نصر جواب داد:

- اما سرو وضع یه آدم نشونه ی شخصیت شه. تصدیق کردم: - دقیقاً.

برای چند لحظه همه ساکت بودیم. بالاخره دکتر گفت:

- خوب این بحث ها رو ول کنیم، شماها مترجم اسپانیائی پیدا کردین؟ - پدرم با عموم که توی مکزیکه صحبت کرده. قرار بود عموم با محفل آرژانتین تماس بگیره و دیشب خبرش رو به بابام بده. - عموت تو مکزیکی چی کار می کنه؟ - زندگی می کنه.

- می دونم، منظور اینه که چطور شده رفته مکزیکی!

- این طور که از پدرم شنیدم عموم تو آمریکا کشاورزی می خونده. وقتی درسش تموم می شه که در ایران قضیه ی گروگان گیری سفارت آمریکا پیش می یاد. می بینه اگه به ایران برگرده با حساسیت هائی که توی ایران هست، اگه دستگیرش نکنن و به زندان نیفته، حداقلش بیکاریه. اینه که تصمیم می گیره به مکزیکی بره که کار براش بوده.

- مگه تو خود آمریکا براش کار نبوده؟

- خوب دلش می خواسته یه جایی بره که بیشتر به وجودش نیاز باشه.

- اون که باید بر می گشته ایران.

- درسته، ولی کار بهش نمی دادن. همونطور که پدرم رو هم از کاری که توی

شرکت نفت داشت و اتفاقاً خیلی هم مورد نیاز بود، اخراج کردن. عموم نمی‌خواست به سرنوشت پدرم دچار بشه.
- چرا نمی‌گذاشتن کار کنن؟ به دلائل سیاسی؟
- نه، به خاطر تعصبات مذهبی.
خانم نصر گفت:
- دکتر، بریم. بیمار اتاق ۵۰۷ رو باید حتماً امروز ویزیت کنی.
- باشه، بریم. شغل پدرتون چی بود؟
- پدرم مهندسی نفت خونده، مدیر یه قسمت از شرکت نفت بوده.
دکتر همین‌طور که داشت می‌رفت گفت:
- چه جالب! فکر می‌کردم پدرت استاد تاریخ باشه!

شنبه ظهر:

خیلی بی‌تابم. منتظرم که پدر بیاید و بگوید که در مورد مترجم زبان اسپانیایی چه کار کرده. از او خواستم که چند جلد کتاب هم برایم بیاورد. دلم می‌خواهد سرم را با خواندن کتاب گرم کنم. دیگر دست و دلم به درس خواندن نمی‌رود، خواندن چیزی که می‌دانی ممکن است هیچ‌وقت به درد نخورد چه فایده‌ای دارد؟

شنبه عصر:

نمی‌دانی بیرون چه برفی دارد می‌آید! ریز و مداوم. فکر کنم بارش برف تا صبح ادامه داشته باشد. خیلی منظره‌ی قشنگی شده. من مرتب کنار پنجره می‌روم تا ببینم برفی که روی لبه‌ی دیوار روبرو نشسته چقدر بالا آمده. چه آرامشی دارد برف، ساکت و بی‌صدا و پاک! نمی‌دانم چه کسی بود که می‌گفت در کار سازندگی باید مثل برف باشیم. برف زیباست، ساکت و بی‌ادعا و پاک است. شب می‌خوابی و صبح می‌بینی جهان دیگری برای تو ساخته است، یک جهان زیبا و پاک.

شنبه شب:

داشتم پشت پنجره برف‌ها را تماشا می‌کردم که دکتر نادری آمد:
- سلام یو، چطوری؟ از مترجم اسپانیایی خبری نشد؟
- چرا. آدرس ایمیل و نام اسکایپش رو هم پدرم داده که به شما بدم.
- خیلی خوبه. اینم بهائیه؟
- بله. بهائیه.

- شما فرقتون با مسلمونا یا مسیحیا یا کلیمیا چیه؟ موسی دریا رو نصف می‌کرد و رسول ماه رو. پیغمبر شما چه کار خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی کرده؟ اصلاً تمسخری را که در لحنش بود، دوست نداشتم.
- تا چه کاری از نظر شما شگفت‌انگیز باشه... به نظر من کار شگفت‌انگیزشون این بوده که به آدمایاد دادن تعصبات و دشمنی‌ها رو کنار بزارن.
- صحیح! برای همینه که هیچ جنگ و دعوائی توی عالم نیست؟!
- اونائی که مربی‌شون حضرت بهاء‌الله^(۱) بوده جنگ و دشمنی در کارشون نیست.
- اما دین خودش باعث جنگه. چقدر شیعه و سنی و مسلمون و مسیحی و چه می‌دونم مسیحی و یهودی و کاتولیک و پروتستان از هم آدم کشته باشن، خوبه؟ تاریخ پره از این جنگای کافر‌کشی!
- آدمای چیزای مختلفی باهم جنگیدن، برای وطن، برای شرف، برای خیلی چیزا، یکیش هم دین بوده. دلیل نمی‌شه که دین باعث جنگ باشه.
- این دین نبوده که گفته در راه حق جهاد کنین؟
- توی دنیائی که همه دست به اسلحه می‌بردن، گاهی لازم بوده که پیروان ادیان هم دست به اسلحه بیرن، اما جنگ رو ادیان ترویج نکردن، برعکس اومدن که کم‌کم اونو از بین بیرن.
- پس این بهشتی رو که الان داریم مدیون ادیان هستیم!
- ادیان فقط راه رو نشون می‌دن. بهشت و جهنم زندگی‌شون رو خود آدما انتخاب می‌کنن.
- دکتر سکوت کرده بود. ادامه دادم:
- یعنی شما می‌خواین منکر تأثیرات مثبت دین بشین؟
- مثلاً کدام تأثیرات مثبت؟
- مثلاً تربیت اخلاقی، نظم و ترتیب اجتماعی، تمدن و پیشرفت... معجزه‌ی واقعی حضرت محمد هم همین بود. معجزه‌شون این بود که از یه مشت اقوام وحشی بیابون‌گرد که دخترای خودشون رو زنده به‌گور می‌کردن، پایه‌های یه تمدن بزرگ رو گذاشت. اینو که قبول دارین تمدن اسلامی تا قرن‌ها پیشرو علم

۱- حضرت بهاء‌الله (۱۸۹۲-۱۸۱۷) مؤسس دیانت بهائیی.

و فرهنگ دنیا بوده؟
- فرض کنیم همین طور باشه. اگه اسلام اینقدر به نظر شما خوبه، برای چی یه دین دیگه آوردین؟
- دیانت اسلام برای زمان خودش اومده، دیانت بهائی هم برای زمان خودش. ادیان مختلف برای شرایط زمانی و مکانی خاص خودشون می‌یان. هر دینی مال یه مرحله از پیشرفت بشره.

- یعنی چی؟ یعنی می‌خوای بگی هر دینی یه تاریخ مصرفی داره؟
- ما این طوری می‌گیم که دین خداوند در واقع یه دینه، یه دین که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف به اسم‌های مختلفی ظاهر شده، دین واحدی که هربار به صورت کامل‌تری بیان می‌شه. بشر داره پیشرفت می‌کنه و شرایط زندگی و مسائلش در حال تغییره، این که هربار حقائق دینی مطابق با این تغییرات و تحولات بیان می‌شه، توضیحش یه خرده مفصله.

- فکر کنم فهمیدم. می‌خوای بگی دین هم مثل ویندوز هر دفعه یه ورژن جدید ازش می‌یاد. اما به نظر من انسان اصلاً به دین و کل این قضایا نیازی نداره.
- نیاز داره، چون به حرکت و رشد نیاز داره.
- خوب این چه ربطی به دین داره؟ انسان برای رشد و پیشرفت از عقل و فکرش استفاده می‌کنه.

- می‌خواین بگین عقل انسان براش کافیه؟ هدایت و راهنمایی نمی‌خواد؟
چطوره که برای پیشرفت توی چیزای ساده‌تری مثل ورزش و درس و تحصیل به مربی احتیاج هست، اما برای پیشرفت کلی بشریت احتیاجی به هدایت و راهنمایی یه مربی نیست؟
فکری کرد و گفت:

- تو مثل این که برای هر سئوالی یه جوابی توی آستین داری؟
- برای این که این سئوالا سئوالای خودم هم بوده.
دکتر با قیافه‌ای جدی و در سکوت به من نگاه می‌کرد. کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم که پرسید:

- شماها به غیر از دین و مذهب به چیز دیگه‌ای هم فکر می‌کنین یا همه‌ی زندگی تون به همین چیزا می‌گذره؟
خیلی جا خوردم:

- منظور تون رو نمی فهمم.

خندید:

- ناراحت نشو. منظور خاصی نداشتم. همین طوری گفتم.

ولی حرفش همین طوری نبود. نمی دانم به نظر دکتر من باید به چه چیزی فکر کنم که نمی کنم؟ شاید چون هر وقت آمده من را در حال مناجات خواندن دیده، به نظرش خیلی مذهبی و خشکه مقدس آمده ام. یک بار در اینترنت نظرهایی را که در مورد یک مقاله داده بودند، می خواندم. بحثی در گرفته بود و یکی نوشته بود ما با "ارزشی" ها هیچ بحثی نداریم. نکند دکتر هم به همین دید "ارزشی" به من نگاه می کند؟ به هر حال حس بدی دارم، حس کسی که مورد توهین قرار گرفته، اما دقیقاً نمی داند چه نوع توهینی!

یکشنبه ۱۲ آذر:

رومینا یک ای میل برایم فرستاده که خیلی نگرانم کرده. نوشته شرکتی که در آن کار می کرد ورشکستگی خودش را اعلام کرده و همه ی کارمندان آن شرکت بیکار شده اند. ظاهراً طبق قوانین کانادا در چنین مواردی چیزی به کارکنان تعلق نمی گیرد، نه باز خرید و نه بیمه ی بیکاری. نوشته که دنیس و بقیه ی اعضای خانواده هایشان هم همه بیکار شده اند و در حال حاضر همه باهم در آپارتمان روشنک و شوهرش زندگی می کنند که دیگر جای نفس کشیدن هم ندارد.

از صبح تا به حال فکر می کنم رومینا آن طرف کوهی زمین با بحران اقتصادی و بیکاری و بی پولی و این زمستان سرد چه کار می کند. کاش می توانستم کمکی بکنم. خیلی عجیب است که ما در ایران بیمه ی بیکاری داریم و آن ها در کانادا این چیزها را ندارند و درست موقعی که مردم بیشتر از همیشه به حمایت دولت نیازمندند از آن محرومند. برایش یک ای میل فرستادم و نوشتم که نباید روحیه اش را از دست بدهد و بالاخره یک راه حلی پیدا می شود. پائین ای میل هم درشت نوشتم: "این نیز بگذرد". واقعاً هم فکر می کنم بالاخره سخت و آسان همه چیز می گذرد و همه به یک نقطه ی رهائی بخش می رسیم: به مرگ.

یکشنبه عصر:

امروز سهراب و مامان برای ملاقات نیامده بودند. وقتی پدر گفت که سهراب یک گروه نوجوانان تشکیل داده و امروز بعد از ظهر اولین جلسه اش در خانه ی ماست،

خیلی تعجب کردم. سهراب همیشه خیلی بازیگوش و بی خیال به نظر می‌رسد. اما پدر می‌گفت چند روز است که برای تهیه‌ی جزوه‌ها و به راه انداختن گروه به این در و آن در می‌زند. یکی از قشنگی‌های گروه‌های نوجوانان همین است که به آن‌ها مسئولیت و فرصت می‌دهد که خودشان را و قابلیت‌هایشان را پیدا کنند. خوشحالم که این سهراب کوچولوی ما هم دارد بزرگ می‌شود. شاید سهراب هم دارد زیادی مذهبی می‌شود؟! نکند همگی ما خشکه مقدسیم؟

وقتی از پدر پرسیدم خندید و جوابم را با یک سؤال داد:

- حالا "خشکه" بودن بده یا "مقدس" بودن؟
- نمی‌دونم... خشک بودن و انعطاف‌نداشتن که خوب نیست، اما مثل این که پاک و مقدس بودن هم به نظر خیلی‌ها چنگی به دل نمی‌زنه!
- خودت چی فکر می‌کنی؟
- پاک بودن که خوبه. شاید تظاهر به پاکیه که لج خیلی‌ها رو در می‌یاره.
- حالا چی شده؟ کسی بهت گفت خشکه مقدس؟
- تقریباً.

پدر خندید و گفت:

- حالا تو چرا اینقدر به حرفش اهمیت می‌دی؟
 - چون می‌ترسم راست باشه.
 - خیالت راحت باشه، به نظر من تو نه خشکی، نه مقدس. این که یه عده‌ای به دیگران بگن بی‌بند و بارو بی‌دین و کافر و از این جور چیزا و اونا هم به اینا بگن خشکه مقدس و فناتیک، اینا به نظر من فقط ناسزا گوئی، نباید جدی گرفت.
- قانع نشده بودم و پدر این را فهمید:

- ببین ما توی این چند ساله به خاطر اعتقاداتمون با مشکلات زیادی روبرو شدیم. خیلی‌ها من و مادرت رو نصیحت می‌کردن که اعتقاداتمون رو انکار کنیم که بتونیم سرکارمون برگردیم و یه زندگی معمولی داشته باشیم، اما این زندگی غیرمعمولی با همه‌ی مشکلاتش برای من و مادرت خیلی رضایت‌بخش‌تر و شادتر از یه زندگی معمولی بود که با ترس و جیونی و پشت کردن به اعتقاداتمون به دست بیاد. این کاریه که تقریباً همه‌مون تو ایران کردیم و هیچکس هم پشیمون نیست. شاید خیلی از دوستای غیر بهائی ما فکر کنن ما خیلی افراطی یا خشکه مقدس هستیم که برای اعتقاداتمون این همه فشار رو

تحمل می‌کنیم. یه عده هم ممکنه ما رو تحسین و تشویق کنن که توی این دنیائی که مردم برای رسیدن به منافع مادی تن به هر خواری و ذلتی می‌دن به آرمان هامون وفادار موندیم. به هر حال این تصمیمی بود که ما باید می‌گرفتیم و گرفتیم و راضی هم هستیم. تو هم خودت باید تصمیم بگیری که چطوری زندگی کنی.

- یعنی به حرف دیگران گوش ندم، هرکاری که خودم درست می‌دونم بکنم.
- به حرف دیگران گوش بده اما بر اساس قضاوت خودت زندگی کن. به نظر من خشک بودن این نیست که روی حرف یا اعتقادی که درست می‌دونی ایستادگی کنی، خشک بودن اینه که حاضر نباشی به حرف دیگران گوش بدی و به اونا فرصت بدی که اگه حرف حسابی دارن، تو رو قانع کنن. به نظر من یه جنبه از تحری حقیقتی که حضرت بهاءالله می‌فرمایند همینه، همین ذهن باز داشتن و همیشه آماده‌ی شنیدن و فهمیدن بودن، اما این با تسلیم زور شدن فرق می‌کنه.
- پس به نظر شما تا زمانی که کسی به نظرات مخالف گوش می‌ده و در باره‌ی اونا فکر می‌کنه خشکه مقدس نیست، حتی اگه به خاطر عقایدش فداکاری و یا حتی زندگی بکنه؟

پدر مدتی سکوت کرد.

- مگه می‌شه کاری به بجز این کرد؟ همه دارن بر اساس اعتقادات خودشون و اون چه که فکر می‌کنن حقیقته زندگی می‌کنن، منتهی برای خیلی‌ها حقیقتی و رای منافع کوچیک و تنگ‌نظرانه‌ی خودشون وجود نداره.

دوشنبه ۱۳ آذر:

صبح دکتر نادری نیامد. دیروز هم برای ویزیت نیامد. پرستارها هم از علت آن اطلاع درستی نداشتند. دلم می‌خواهد بدانم بالاخره در مورد آن دکتر آرژانتینی چه کار کرده.

رومینا جواب ای‌میل‌م را داده و نوشته که موقع نوشتن ای‌میل قبلی خیلی افسرده بوده و اوضاع آنقدرها هم بد نیست، فعلاً پس‌اندازی را که داشته‌اند خرج می‌کنند و احتمال دارد دنیس بتواند به طور پیمانی استخدام شود. نگرانم که مبادا برای دلخوشی من این چیزها را نوشته باشد. به هر حال امیدوارم این دوران سخت برای همه‌شان زودتر تمام شود.

دوشنبه شب:

امروز ظهر همین که نهار را آوردند، دکتر نادری هم از راه رسید.
- بینم برات چی آوردن... هوم. بد نیست، خورشت قیمه.
- شما هم بفرمائین، بشقاب و قاشق اضافه هست.
- نه، مرسی. اومدم بهت خبر بدم که با دکتر حکمت تماس گرفتم. از طریق اسکایپ باهم صحبت کردیم. قرار شده ترتیبش رو بده تا امشب بتونم با دکتر امانوئل صحبت کنم. هرچی دعا بلدی بخون.

خندیدم:

- آخرش من نفهمیدم شما به دعا خوندن اعتقاد دارین یا نه.
- مهم اینه که تو اعتقاد داری و برای روحیهت هم خوبه.
- دکتر... چرا به نظر شما مذهبی بودن بده؟
با شیطنت لبخندی زد و همین طور که به من نگاه می کرد، گفت:
- چون دخترای جوون رو تارک دنیا می کنه و نمی زاره از زندگی شون لذت
بیرن.

- چرا فکر می کنین از زندگی شون لذت نمی برن؟ شما منو فقط توی بیمارستان دیدین، اونم در حالی که دارم سعی می کنم با یه بیماری لاعلاج کنار بیام.
- که باید اعتراف کنم تا به حال هم خیلی خوب پیش رفتی، بهتر از بیشتر بیمارائی که داشتیم. البته فکر می کنم ذاتاً آدم سرسختی باشی و به این راحتی ها نشه شکستت داد.

- فکر کنم برای همین دعاهائی یه که می خونم. وقتی دعا می خونم مثل اینه که به یه نیروی خیلی بزرگی متصل می شم، نیروئی که توی هرکار خوب درستی به من کمک می کنه.

- اون چیزی که منو از مذهبی ها بیزار می کنه همین احساسه که فکر می کنن هر کاری می کنن خیلی خوب و درسته، این تکبر که فکر می کنن بهتر از بقیه هستن و به خودشون حق می دن که دیگران رو به راه راست هدایت کنن، این که می خوان برای بقیه بزرگتری کنن و به این و اون امر و نهی می کنن. بدم می یاد از این حرفای صدتا یه غازی که می زنن و هیچ کدومش با هیچ عقل و منطقی جور در نمی یاد.

همین طور که حرف می زد لحنش خشن تر و عصبانی تر می شد. خیلی ناراحت شده

بودم. در حالی که سعی می‌کردم لرزش صدایم را بگیرم و به گریه نیفتم، پرسیدم: - و من به نظر شما آدم متکبری می‌یام که حرفای غیر منطقی و صدتا یه غاز می‌زنه؟ چون به دین اعتقاد دارم، باید گناه چند هزار سال تعصب و خرافه پرستی رو هم به گردن من بندازین؟ شما چه شناختی از من و اعتقاداتم دارین که این طوری قضاوت می‌کنین؟ همه‌ی این حرفا برای اینه که من دعا می‌خونم؟ شما اگه در شرایط من بودین چی کار می‌کردین؟ یه بلیط برای جزایر هاوایی می‌گرفتین؟

احساس کردم جا خورد. فکر می‌کنم خودش هم نفهمیده بود که دارد تند می‌رود: - واقعاً ببخشید. ابداً منظورم تو نبودی. خودت پرسیدی. می‌خواستی بدونی چرا از دین و مذهب بدم می‌یاد، منم جوابت رو دادم. به هیچ وجه قصد توهین نداشتم... راستش من اصلاً میونه‌ی خوبی با دین و مذهب ندارم، مذهبی‌ها هم هیچوقت با من خوب نبودن. هر وقت در باره‌شون فکر می‌کنم، عصبانی می‌شم. در سکوت سعی می‌کردم بر خودم مسلط بشوم و جلوی اشک‌هایم را بگیرم. خیلی مسخره است که همیشه اینقدر زود گریه‌ام می‌گیرد.

- یوتاب خانوم، ببخشید. باور کن منظوری نداشتم... باشه؟

سعی کردم لبخند بزنم. خندید و گفت:

- حالا خیلی بهتر شد. اما اون جزایر هاوایی رو خوب اومدی، فکر بدی هم نیست!

وقتی دکتر رفت، دیگر اشتھائی برای خوردن خورشت قیمه‌ی سرد شده نداشتم. چرا باید نظر دکتر نادری این قدر برایم مهم باشد؟ شاید چون خود مرا هم به تردید می‌اندازد. به هر حال این که به خودت از دید انتقادآمیز دیگران نگاه کنی، دردناک است، حتی اگر مطمئن باشی قضاوتشان منصفانه نیست.

فصل دوم

درس زمین عجایب

سه شنبه ۱۴ آذر:

ساعت ۵ صبح است. خوابم نمی‌برد. خیلی اضطراب دارم. یعنی دکتر نادری دیشب با آن دکتر آرژانتینی صحبت کرده؟ این طور که از حرف‌های دکتر نادری برمی‌آید، مریض آن دکتر آرژانتینی مرده. دلم می‌خواهد بدانم دوره‌ی بیماری‌اش چقدر طول کشیده و من چقدر برای زنده ماندن وقت دارم. اما حتی فکر کردن به آن هم وحشتناک است. نباید به آن فکر کنم. اصلاً نباید این سؤال را بپرسم. چه فایده‌ای دارد که با ترس و حسرت روزهای باقیمانده‌ی عمرم را بشمرم؟ بگذار مرگ هروقت می‌خواهد بیاید و مرا درو کند، مرا، یک گندم سبز نرسیده‌ی نارس را! هنوز در باره‌ی بحث دیروز فکر می‌کنم. اگر قرار باشد هر خلاقی را که پیروان ادیان کرده‌اند یا می‌کنند به حساب دین‌داریشان بگذاریم که خیلی بی‌انصافی است، مثل این است که تنبلی و درس نخواندن بچه‌ها را به حساب معلمشان بگذاریم. باید این‌ها را دیروز به دکتر نادری می‌گفتم، اما گریه‌ام گرفته بود و نمی‌توانستم. خوابم گرفت. بروم بخوابم.

سه شنبه، ۷ صبح:

بیرون هنوز برف می‌آید. دلم می‌خواهد وسائل نقاشی‌ام را داشتم و می‌نشستم منظره‌ی بیرون را نقاشی می‌کردم. با این که این اتاق دو تا تخت دارد، اما هیچوقت بیمار دیگری را در این اتاق بستری نکرده‌اند. شاید سفارش دکتر روحانی بوده. به هر حال اگر قرار باشد کس دیگری به این اتاق نیاید، راحت می‌شود یک بوم نقاشی یک طرف آن کار گذاشت. باید ببینم اگر قول بدهم جایی را کثیف نکنم و وسائلم را مرتب نگه دارم، اجازه‌ی چنین کاری را به من می‌دهند یا خیر.

سه شنبه ظهر:

اصلاً نمی‌دانم چرا این طوری شد. خیلی ناراحتم. پشیمانم. نباید آن حرف‌ها را به دکتر نادری می‌زدم. صبح دکتر نادری خیلی خوشحال بود. دلیل خوشحالی‌اش را نمی‌فهمم. البته همیشه

شاد و شنگول و بی غم به نظر می‌رسد، اما امروز از همیشه خوشحال‌تر بود، یک راست رفت سر اصل مطلب:

- دیشب با دکتر امانوئل صحبت کردم. البته به لطف ترجمه‌ی دکتر حکمت. راستی دکتر حکمت یک پیغام هم برات فرستاده... ایناهاش، روی این تکه کاغذ نوشتم، گفته: «به الطاف حضرت پروردگار امیدوار باش و از مصائب شدیده‌ی این جهان نومید مگرد، الحمدالله خدای مهربان داری که طیب هر بیمار است و غمخوار هر مبتلا».

- این یکی از بیانات حضرت عبدالبهاست.

- ازش خوشم اومد. قطعه‌ی قشنگیه، مثل شعره.

با بی‌تابی پرسیدم:

- خوب دکتر چی گفت؟

- خیلی حرف زدیم. من گرافی‌ها و نتایج آزمایش تو رو که قبلاً اسکن کرده بودم براش فرستادم. عکس‌های بیمار دکتر امانوئل رو هم دیدم.

صحبت هامون سه ساعت و نیم طول کشید. عکس‌ها خیلی مشابه همدیگه بودن. دکتر امانوئل وقتی فهمید که تو کاملاً هوش و حواست به جاست و از نظر حسی و حرکتی هیچ مشکلی نداری، خیلی تعجب کرد. گفت با این چیزی که توی عکس‌ها می‌بینی تو باید الان کاملاً فلج شده باشی.

وحشت کرده بودم. پرسیدم:

- خوب این حرفا یعنی چی؟

دکتر با خوشحالی خندید و گفت:

- یعنی این که ما احتمالاً با یک پدیده‌ی کاملاً جدید روبرو هستیم، چیزی که حتی دکتر امانوئل هم سر از اون در نمی‌یاره. برای دکتر حکمت هم با این که معلوم بود پزشک با تجربه‌ایه این کیس کاملاً جدید و تعجب‌آور بود.

با ترس و نومیدی به دکتر نگاه می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم پس بیماری من پیچیده‌تر و ناشناخته‌تر از آن است که فکرش را می‌کردم. خوشحالی دکتر باعث شده بود که امیدوار بشوم، فکر کرده بودم می‌خواهد خبر خوبی را به من بدهد ولی خبرش خیلی ناامید کننده بود. فهمیدم هیچکس واقعاً نمی‌داند که قرار است چه بلائی به سرم بیاید.

دکتر ادامه داد:

- دکتر امانوئل توصیه کرده که کیس خودم رو به انجمن پزشکان اروپا و سایر انجمن‌های پزشکی گزارش کنم. برای مجلات پزشکی معتبر هم باید بفرستم. از لحن بی‌تفاوت دکتر خیلی عصبانی شده بودم، انگار نه انگار که دارد در باره‌ی یک زندگی حرف می‌زند، زندگی من. فکر کردم چقدر خوشحال است که با بیماری من یک فرصت بی‌نظیر برای شهرت و موفقیت پیدا کرده است:

- پس حسابی گرفتارین. خوشحالم که اگه یه بیماری گرفتم که همه‌ی امیدها و آرزوهای منو به گور می‌بره، اقلأً آینده‌ی شغلی شما ساخته می‌شه. کشف این بیماری جدید رو بهتون تبریک می‌گم. پیشنهاد می‌کنم اسم خودتون رو روش بزارین.

از عصبانیت به جوش آمده بودم و کلمات را با خشم به صورتش می‌کوفتم. دکتر نادری که حسابی جا خورده بود، گفت:

- فکر می‌کنم من بیش از حد برای شما وقت صرف می‌کنم. فقط همین را گفت و از اتاق بیرون رفت. دکتر که رفت به گریه افتادم. واقعاً از این که بعد از این همه انتظار باز به نقطه‌ی بلا تکلیفی و سرگردانی برگشته‌ام، احساس استیصال می‌کنم. دو هفته است که از خانواده‌ام دورم، دو هفته است که در این بیمارستان بستری‌ام، بدون این که معلوم باشد کی مرا مرخص می‌کنند. شاید هم می‌خواهند مرا تا آخر عمر اینجا نگه دارند. تنها کاری که می‌کنند آزمایش است. موش آزمایشگاه شده‌ام، موش بی‌مقداری که بیماری جالبی گرفته است. البته هیچ کس واقعاً نمی‌داند بیماری من چیست و چه اتفاق وحشتناکی دارد می‌افتد. معلوم نیست من باید خودم را برای چه چیز آماده کنم، فقط باید اینجا بمانم و ثانیه‌ها را بشمارم و خودم را برای یک چیز خیلی بد که ممکن است فلج کامل باشد، آماده کنم. احساس می‌کنم که دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شده و نمی‌توانم فشار این بار را تحمل کنم. کاش کسی بود که به من کمک می‌کرد. خدایا کمک کن.

سه شنبه بعد از ظهر:

یک ساعت بعد هنوز گریه‌ام تمام نشده بود. هنوز داشتم گریه می‌کردم که دکتر نادری دوباره آمد:

- با این حالی که داری می‌تونی با پدر و مادرت ملاقات کنی؟ می‌خوای قبلاً به اونا آمادگی بدم؟

- نمی‌دونم.

کنارم نشست و دستم را گرفت. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. سعی می‌کردم بر خودم و بر اشک‌هایی که بی‌اختیار برگرفته‌هایم سرازیر می‌شدند، غلبه کنم.

- لازمه که کیس تو رو با بقیه‌ی دکترا درمیون بگذاریم. این کمک می‌کنه که زودتر به تشخیص و درمان برسیم. این کاریه که همیشه در این جور مواقع می‌کنن، هدفش هم کمک به بیماره، نه کسب شهرت.
- واقعاً از حرف‌هایی که زدم عذرخواهی می‌کنم. من خیلی دختر ناسپاس و بی‌فکریم.

- به نظر من تو دختر شجاعی هستی و تا به حال هم خیلی خوب پیش رفتی، اما بهتره که از این به بعد چیزی رو از پدر و مادرت پنهان نکنی و بزاری اونا کمکت کنن.

حتی صحبت در باره‌ی آن هم دلم را به درد می‌آورد:

- نه، نمی‌تونم. بدتر می‌شه.

- چرا جدا جدا می‌خوان این مشکل رو تحمل کنین؟ چرا به هم دیگه کمک نکنین؟ چرا خودتون رو از حمایت هم‌دیگه محروم کردین؟ تو حتی می‌تونی به اونها هم کمک کنی بهتر با این مسئله روبرو بشن.
در میان‌گریه باز هم اصرار کردم:

- نه، بدتر می‌شه آقای دکتر، من خودم و اونا رو می‌شناسم. با تظاهر به این که مشکلی وجود نداره، داریم در مقابل ناامیدی مقاومت می‌کنیم. اگه این بشکنه همه‌مون رو سیل غم و نومیدی می‌بره.

- باشه... پس من می‌گم بهشون اطلاع بدن که امروز آزمایش داری و برای ملاقات نیان.

- ممنونم آقای دکتر.

چند لحظه سکوت شد. سرم را بلند کردم و دیدم دارد از پشت آن عینک ظریف به من نگاه می‌کند. نگاه عمیقی که پر از همدردی و نگرانی بود و تا اعماق قلب فرو می‌رفت. هیچ‌وقت این نگاه را در چهره‌اش ندیده بودم. پشیمانی همه‌ی وجودم را به درد آورد. چطور توانسته بودم این همه در حقش بی‌انصافی کنم؟

- آقای دکتر...

- ساسان. اسم من ساسانه. با من راحت باش.

- س...

احساس کردم تمام صورتم سرخ شده، نمی توانستم او را با اسم کوچک صدا بزنم. به زحمت سعی کردم سکوتی را که داشت طولانی می شد، بشکنم:

- منو به خاطر حرفائی که صبح زدم، ببخشید.

- فراموشش کن.

تا مطمئن نمی شدم، آرام نمی گرفتم:

- یعنی شما منو ببخشیدین؟

نگاه عمیقی به من کرد که قلبم را لرزاند:

- من تو رو ببخشم؟

بعد بلند شد و با همان لحن سرخوش همیشگی ادامه داد:

- به یک شرط.

- چه شرطی؟

- که منو با اسمم صدا کنی. پزشکی شغل منه نه اسم من.

و بدون این که دیگر به من نگاه کند از اتاق بیرون رفت.

از آن موقع تا به حال حس خیلی خیلی عجیبی دارم. حتی نتوانستم نهار بخورم. خیلی هیجان زده ام. دلم می خواهد یک جائی بدوم. مرتب در اتاقم قدم می زنم. می ترسم به راهرو بروم و پرستارها متوجه تغییر حالت بشوند. خدایا چه اتفاقی دارد برابم می افتد؟ مثل این است که تمام وجودم آتش گرفته.

چهارشنبه ۱۵ آذر:

ساعت حدود ۵ صبح است. خیلی وقت است که بیدارم و دارم فکر می کنم. می گویند آن دنیا به حساب و کتاب آدم رسیدگی می شود. مسلماً منتظر نیستم شب قبر دو تا فرشته بیایند و احوال دین و ایمانم را بپرسند. منتظر آن هم نیستم که خدا مثل یک قاضی بزرگ بنشیند و دفتر اعمالم را ورق بزند و نمره های مثبت و منفی ام را جمع بزند و معدل بگیرد و برابم بلیط بهشت و یا جهنم صادر کند.

نه، اما می دانم که به حساب و کتاب اعمالم طوری رسیدگی خواهد شد. یادم است پدر یک بار می گفت که در آن دنیا آنچه به حساب می آید فضائل و کمالاتی است که در این جهان به دست آورده ایم. اگر به موقع خود این فضائل و کمالات را کسب نکرده باشیم، در آن دنیا از نداشتن آنها عذاب می کشیم. جهنم ما همین است. البته

بهشت ما هم همین است، اگر این فضائل را کسب کرده باشیم. می‌گفت که حیات ما در این دنیا مثل زندگی جنین در رحم مادر است. جنین در این دوره باید چشم و گوش و دست و پا به دست بیاورد تا وقتی به دنیا می‌آید زندگی سالم و راحتی داشته باشد. اگر هر کدام از اعضا و اندام‌هایش درست شکل نگیرند، بعد از تولد با مشکلات و رنج‌های زیادی روبرو خواهد شد. البته خود جنین این را نمی‌فهمد. نمی‌فهمد دست و پا و چشم و گوش به چه دردش می‌خورد. وقتی به دنیا می‌آید است که فایده‌ی هر کدام از این‌ها برایش روشن می‌شود. ما هم در این عالم فرصت داریم که کمالات و فضائل روحانی به دست آوریم. شاید بدون آن‌ها هم کارمان در این دنیا پیش برود، اما حتی اگر واقعاً هم همین طور باشد، در آن دنیاست که کمبود هر کدام از فضائل اخلاقی را احساس می‌کنیم و عذاب می‌کشیم. در آن دنیاست که بدون هر کدام از آن‌ها علیل به دنیا می‌آئیم. نگرانم که مبدا علیل وارد آن عالم شوم و فرصت غیر قابل بازگشتی را برای همیشه از دست بدهم.

نکنند بمیرم بدون این که فضائل و توانائی‌های لازم برای زندگی در آن عالم را به دست آورده باشم؟ یک بار وقتی با منا و سپیده در این باره حرف می‌زدیم به این نتیجه رسیدیم که آنچه محیط ایجاد می‌کند، فضیلت به حساب نمی‌آید، آنچه فرد انتخاب می‌کند و برایش تلاش می‌کند، قبول است. راستگوئی وقتی فضیلت به حساب می‌آید که امکان و یا وسوسه‌ی دروغگوئی وجود داشته باشد. در این صورت است که فضیلت است، برای کسی که هیچ وقت انگیزه یا فرصتی برای دروغگوئی نداشته، راستگوئی فضیلت نیست، عادت است، چون آن را انتخاب نکرده و برایش زحمتی نکشیده. اگر واقعاً این طور باشد، فکر نکنم فضیلتی کسب کرده باشم. یادم نمی‌آید هیچ وقت برای انجام دادن کار درست به زحمت افتاده باشم یا تلاش خاصی کرده باشم. همیشه برایم درست عمل کردن راحت‌تر از اشتباه کردن یا گناه کردن بوده. ولی آیا کسی مثل من با کسی که در یک محیط بد بزرگ شده و به واسطه‌ی شرایطی که داشته خلاف‌های زیادی کرده، فرقی نمی‌کند؟ نمی‌دانم. فکر کردن در باره‌ی این چیزها چقدر سرگیجه‌آور است!

ساعت ۶ صبح:

هنوز تا ساعت ۹، سه ساعت دیگر باقی مانده. فکر می‌کنم چیزی در گفتگوی من و

دکتر نادری ناتمام مانده، اما نمی دانم چه چیزی. با بی صبری منتظر ساعت ۹ هستم، اما نمی دانم چرا. مگر قرار است چه خبر بشود؟ کاش در مورد وسائل نقاشی سؤال کرده بودم. شاید بتواند کمی سرگرم کند. کتاب هائی را که پدر آورده تمام کرده ام. باید از او بخواهم باز هم برایم کتاب بیاورد. به! صبحانه دارد می آید و من خیلی گرسنه ام. از دیروز صبح تا به حال جز چند عدد بیسکویت چیزی نخورده ام و البته برای همین خیلی سرزنش شنیده ام.

ساعت ۸ صبح:

بعد از صبحانه دستم را می شستم. در آینه ی بالای دستشوئی به صورتم نگاه کردم، مثل این بود که مدت ها بود خودم را ندیده بودم. به نظرم آمد که خیلی بزرگ شده ام. موهای موج قهوه ای رنگم دور صورت باریکم را گرفته بود. آن ها را شانه کردم و مثل همیشه پشتم دم اسبی کردم و بعد مقنعه ای آبی رنگ بیمارستان را به سرم کشیدم. مثل همیشه بودم، اما یک چیزی در صورتم تغییر کرده بود که مرا بزرگتر نشان می داد، شاید نگاهم بود. می گویند چشم دریچه ی روح است. فکر می کنم آنچه که این اواخر بر روحم گذشته، نگاهم را عمیق تر و افسرده تر کرده. مثل این که شادی از چشم هایم رفته. چقدر بی تابم. دلم می خواهد می توانستم بیرون بروم و روی برف ها قدم بزنم. من هیچ وقت آدم صبوری نبوده ام، شاید این تجربه ای است برای این که صبر و تحمل را یاد بگیرم، چه کار سختی!

باز من دیوانه هستم

باز می لرزد دلم، دستم

باز گوئی در هوای دیگری هستم...

یک ساعت است که در اتاق راه می روم و تعداد سنگ های عمودی و افقی و مورب این اتاق را به دقت شمرده ام. منتظرم که این ساعت ۹ بیاید و برود، بلکه این اضطراب و بی تابی از وجودم برود. شاید آرام شوم.

ساعت نه و ربع صبح:

خبر دادند که امروز دکتر نادری برای ویزیت نمی آید. دلیلش را هم نگفتند. چرا همیشه وقتی خیلی انتظار چیزی را می کشیم، اینطوری می شود؟ مثل این که آب سردی رویم ریخته باشند. حس و توان از بدنم رفته. حالا باید انتظار ساعت ۲ را بکشم که ملاقاتی ها می آیند. مدتی است که کسی جز افراد خانواده به دیدن نمی آید.

شاید فکر می‌کنند من همان طور که قرار بوده به خانه برگشته‌ام. فکر نمی‌کنم بابا و مامان راضی شده باشند که در باره‌ی بیماریم چیزی به کسی بگویند، این کار امید خود آن‌ها را هم از بین می‌برد. خیلی به دیدن دکتر نادری عادت کرده‌ام. وقتی یک روز به بیمارستان نمی‌آید واقعاً جایش خالی است.

چهارشنبه بعد از ظهر:

امروز اینترنت هم قطع بود. برای همین از یکی از پرستارها خواهش کردم برایم یک مجله بخرد و تا موقعی که وقت ملاقات بشود مجله را به طور کامل خواندم. با همه‌ی تبلیغات‌هایش. باورم نمی‌شود که منی که همیشه از کمبود وقت می‌نالیدم، حالا اینطور وقت‌کشی کنم! چند تا داستان بی‌مزه‌ی پر از آه و ناله داشت، یک مصاحبه داشت با خانم دکتر فردوسی در باره‌ی اعتماد به نفس و یک عالمه خبر در باره‌ی هنرپیشه‌ها که قرار است چه فیلمی را بازی کنند یا چه فیلمی را بازی کرده‌اند. دلم می‌خواهد فیلم سن پترزبورگ را ببینم. بچه‌ها خیلی تعریفش را می‌کنند و می‌گویند خیلی خنده‌دار است. شاید من و سپیده بتوانند سی دی آن را برایم پیدا کنند.

وقت ملاقات مامان و بابا می‌خواستند بدانند برای کادوی تولدم چه می‌خواهم. فردا روز تولدم است. نمی‌دانستم چه بگویم. یاد وسائل نقاشی افتادم و گفتم که وسائل نقاشی‌ام را می‌خواهم، البته اگر بشود. پدر قول داد که سعی خودش را بکند. مدتی است که هیچ کدام در باره‌ی این که چرا ماندن من در بیمارستان اینقدر طول کشیده حرفی نمی‌زنیم.

فردا درست بیست و دو سالم می‌شود. بیست و دو سالگی برای مردن خیلی زود است، نه؟ نمی‌دانم اگر من هیچ علائمی از بیماری ندارم، چرا بیمارم؟ دکترها در آزمایشات من چه می‌بینند که من در خودم نمی‌بینم؟ نمی‌شود که آن‌ها اشتباه کرده باشند؟

چهارشنبه شب:

اینترنت وصل شده و من به همه جا سرکشیده‌ام. ساعت ۱۱ شب است. خانم نصر از ساعت ۹ تا به حال چندین بار سرزده تا ببیند خوابیده‌ام یا نه. هر بار هم پرسیده که قرص خواب آور می‌خواهم یا نه. برعکس چند شب گذشته امشب خیلی خوابم

می آید. شب بخیر.

پنجشنبه ۱۶ آذر:

امروز عجیب‌ترین و رویائی‌ترین جشن تولد عمرم را داشتم. حدود ساعت ۶ با سروصدای همیشگی کسانی که صبحانه می‌آورند، بیدار شدم و دیدم در اتاقم کاغذهای رنگی و بادکنک آویزان کرده‌اند. یک عالمه ۲ هم در بین آن‌ها به چشم می‌خورد. حالت آیس در سرزمین عجائب را داشتم. با تعجب به در و دیوار خیره شده بودم که دکتر نادری با دو سینی صبحانه وارد شد:

- بیداری؟ آخرش دیر رسیدم. به بچه‌ها گفتم اینقدر سرو صدا نکن!

- دیر رسیدین؟ برای چی؟

هنوز گیج خواب بودم.

- برای دیدن اون دو تا شاخی که قرار بود از تعجب روی سرت سبز بشه!

لیخندی زدم و با صدای خواب آلوده‌ام گفتم:

- مگه شاخ‌هائی رو که در اومده نمی‌بینین؟

جوابی نداد. فقط به من نگاه کرد. چیزی در چشمه‌ایش بود که مرا ساکت می‌کرد. احساس خوشبختی می‌کردم. دکتر نادری همه‌ی این زحمت‌ها را فقط به خاطر من به خودش داده بود و از همه بهتر این که در کنارم نشسته بود. یک دفعه یادم آمد که هنوز دست و صورتم را نشسته‌ام.

- ببخشین دکتر، من هنوز دست و صورتم رو نشستم.

- ساسان! قرارمون که یادت نرفته؟... باشه، من می‌رم چائی بیارم. تو هم دست و صورتت رو بشور تا باهم صبحونه بخوریم. یه ربع بیشتر وقت نداری.

خوشحال شدم که دکتر رفت. چون جرئت نمی‌کردم سرم را بالا بیاورم. می‌دانستم که صورتم از خجالت سرخ سرخ شده. با عجله بلند شدم. دست و صورتم را شستم. موهایم را شانه کردم. روپوشم را که به خواهش خودم شب‌ها روی تختم می‌گذارند تا صبح عوض کنم، عوض کردم و شروع کردم به نماز خواندن. وقتی نمازم تمام شد، دیدم دکتر دارد بدون سر و صدا وسایل صبحانه را روی میز می‌چیند. آنقدر خوشحال بودم که دلم نمی‌خواست با هیچ سئوالی آن لحظات را خراب کنم.

- این که می‌خوندی نماز بود؟

- بله، نماز بود.

- مادرم هروقت نماز می‌خونه، چادر سرش می‌کنه. شماها چادر سر نمی‌کنین، نه؟

- نه، ما کلاً در مورد لباس و پوشش دستور خاصی نداریم. هر کسی تو هر کشوری زندگی می‌کنه طبق فرهنگ خودش لباس می‌پوشه.

- گفتی لباس... چائی برات بریزم؟ شیر می‌خوری یا چائی؟

- مرسی، هرچی باشه خوبه.

- خوب پس برای تو هم چائی می‌ریزم... من یه موقعی طراح لباس بودم. موقعی که توی آلمان درس می‌خوندم. پول خوبی هم درمی‌آوردم. این بود که وقتی بورسیه شدم هم به کارم ادامه دادم. کلاً طراحی لباس رو خیلی دوست دارم. راستش اون لقب مزخرف تو هم خیلی بی‌ربط نبود، یه مدت کوتاهی هم مانکن بودم.

- واقعاً؟!

خندید:

- واقعاً. اما از این حرف‌ها بگذریم. موقعی که داشتم پرونده‌ات رو زیر و رو می‌کردم تا هرچی به درد دکتر امانوئل می‌خوره براش بفرستم، دیدم امروز روز تولدته. همون پریشب بعد از صحبت با دکتر امانوئل نشستیم و به عنوان کادوی تولد یه لباس برات طراحی کردم که باید امروز بپوشی.

مطمئن نبودم که گرفتن هدیه از یک مرد غریبه کار درستی باشد. آرزو کردم کاش می‌توانستم از مادرم بپرسم. مثل این که تردید را در نگاهم خواند، چون گفت:

- اگه بخوای کوچکترین مخالفتی بکنی، خیلی خیلی ناراحت می‌شم. آدم وقتی توی بیمارستانه، اصلاً دکترش رو عصبانی نمی‌کنه، چون ممکنه به جای دارو بهش مرگ موش بده، متوجه شدی؟!

از تصور چنین چیزی خنده‌ام گرفته بود.

- ولی آخه، شما چرا این همه زحمت کشیدین؟ من واقعاً نمی‌دونم چی بگم.

- بگو ممنونم و لباس رو بپوش. نترس، طوریه که می‌تونن توی محیط بیمارستان بپوشی.

صبحانه که تمام شد، دکتر خودش وسایل را جمع کرد که ببرد و گفت:

- من دیگه باید برم دنبال کارهام. وقت ویزیت می‌بینمت. لباست رو بپوشی‌ها! تو کشوی کمده.

- دکتر...

به طرف من برگشت.

- خیلی ممنون به خاطر همه چیز.

لیخندی زد و بدون این که چیزی بگوید، رفت.

وقتی دکتر رفت ساعت یک ربع به هفت بود. موبایلم را دستم گرفته بودم و نمی دانستم چه کار کنم، به مامان زنگ بزنم و جریان را تعریف کنم یا نه. می دانستم که این موقع روز دارد صبحانه را آماده می کند و سهراب را راه می اندازد که به مدرسه برود. زنگ بزنم و چه بگویم؟ خجالت می کشیدم. نمی خواستم کار اشتباهی بکنم و نمی خواستم دکتر نادری را هم ناراحت بکنم. مطمئنم که دکتر نادری این هدیه را به هر دختری می داد در قبولش تردید نمی کرد، اما من نه می توانستم قبول کنم، نه می توانستم قبول نکنم.

بالاخره شماره را گرفتم. سهراب جواب داد، نگران شد:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط می خواستم روز تولدم با شماها صحبت کنم، مگه اشکالی داره؟

با خوشحالی جواب داد:

- نه، تولدت مبارک! صد سال به این سالها!

خندیدم:

- مرسی، قربونت برم. حالا اگه می شه گوشی رو بده به مامان.

- الله ابھی^(۱) دخترم، تولدت مبارک! ایشالله صدل سال زنده باشی.

- زیر سایه ی تو و بابا. مامان وقت داری یه مشورتی باهات بکنم؟

به هر سختی بود، ماجرا را برای مامان تعریف کردم.

- خیلی عجیبه. باید فکر کنم. اگه با بابات هم مشورت کنم که اشکالی نداره؟

- نه، اما دیگه بین خودمون سه تا بمونه.

- باشه، خودم بهت زنگ می زنم.

نیم ساعت بعد زنگ زد:

- البته دکتر نادری پسر بدی نیست، اما وقتی هدیه ای رد و بدل می شه باید هر

دو طرف مطمئن باشن که منظور هم دیگه رو خوب می فهمن و در اون مورد

۱- الله ابھی به معنای خدا روشن ترین است، عبارتی است که بهائیان به جای سلام به یک دیگر می گویند.

تفاهم دارن. اگه تو هدیه‌ای رو بگیری و بعد بفهمی طرف مقابل از دادن اون منظوری داشته که تو باهاش موافق نیستی... خوب این یه مقدار کارها رو سخت می‌کنه. بهتره از اول مطمئن باشی که منظورش چیه.

- آخه من از کجا بفهمم؟ نمی‌تونم ازش بپرسم.
- خوب تو دوست داری این هدیه برای چی باشه؟ اگه به چه منظوری باشه، قبولش می‌کنی؟ همون رو بهش بگو.
- من دلم می‌خواد... اصلاً نمی‌دونم. ولی نمی‌خوام فکر کنه... فکر نمی‌کنم منظورش، منظور بدی باشه.

- خوب به نظر ما هدیه رو قبول کن ولی خیلی مودبانه براش روشن کن که نمی‌خواهی قبول کردن اون سوء تفاهمی رو ایجاد کنه.

- یعنی لباس رو بپوشم؟ اشکالی نداره؟
- اگه لباس خوب و مناسبی باشه، فکر نکنم اشکالی داشته باشه، هدیه برای استفاده کردنه دیگه. حالا بابات هم قرار شده از دکتر روحانی یه پرس وجویی بکنه ببینیم دکتر نادری چه جور آدمیه.

- مامان خیلی دوستتون دارم، بابا رو هم خیلی دوست دارم. بعد از ظهر منتظرتون هستم.

گوشی را که گذاشتم تازه جرئت کردم کشوی کمد را جلو بکشم. خیلی قشنگ بسته‌بندی شده بود. با هیجان و ترس بسته را باز کردم. یک نوع مانتو شلواری یاسی ملایم از پارچه‌ای براق بود با یک شال پررنگ تر. کاملاً اندازه بود. دلم می‌خواست خودم را در یک آینه‌ی بزرگ ببینم. در دستشویی بخش یک آینه‌ی سراسری هست. در آنجا خودم را دیدم. از خوشحالی جلوی آینه چرخ می‌زدم. خیلی برازنده و قشنگ بود. وقتی به اتاقم برمی‌گشتم، خانم سلیمی مرا دید.

- یوتاب توئی؟ مگه مرخص شدی؟ چقدر این روپوش بهت می‌یاد!

- نه، مرخص نشدم. این هدیه‌ی تولدمه. فقط امروز می‌پوشم. می‌شه؟

- اگه از تو اتاقت بیرون نیای، اشکالی نداره. راستی تولدت مبارک.

- ممنونم.

- از تزئینات اتاقت خوشت اومد؟ دیشب شهلا و دکتر نادری برات درست کردن.

- خیلی عالی بود. دست همه‌تون درد نکنه.

حتی خانم نصر هم به خاطر من خودش را به زحمت انداخته بود. پیداست که در باره‌اش اشتباه می‌کردم. ساعت ۹ دکتر نادری برگشت. خانم سلیمی هم همراهش بود.

- سلام یو، چطوری؟ خانم سلیمی می‌شه برین اون پوشه‌هائی رو که گفتم آماده کنین؟ لیست رو به من بدین. من خودم مریضام رو ویزیت می‌کنم و براتون یادداشت می‌زارم.

پرستار سلیمی رفت و دکتر گفت:

- واوو!... می‌دونستم بهت می‌یاد. وقتی از لباس بیمارستان بیرون می‌یای چقدر خوشگل می‌شی!... فوق‌العاده‌ست!
سخنرانی کوتاهی را که در مورد قبول کردن هدیه آماده کرده بودم، به کلی فراموش کردم، خیلی خجالت کشیده بودم:

- خیلی ممنون، لباس خیلی قشنگیه. نمی‌دونم چطوری تشکر کنم.
- اینطوری: ساسان خیلی ممنونم که خودت رو کشتی تا این لباس دو روزه آماده بشه!

- خیلی ممنون.

- بقیه‌اش؟... خیلی ممنون چی؟... چرا اینقدر خجالتی هستی؟ تو یه دختر تحصیل کرده‌ای، مثلاً یه پا مهندسی برای خودت!

بعد جلو آمد و دست‌هایم را گرفت و در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- تو اینقدر بزرگ شدی که کسی بتونه ازت خواستگاری کنه؟... بله؟... من یه شغل خوب دارم، به اندازه‌ی کافی پول دارم، خونه و ماشین و موبایل و لپ‌تاپ و نمی‌دونم، از این چیزائی که برای دخترا مهمه، همه چی دارم. جراح مغز و اعصابم، تو دانشگاه استادیار پروفسور سلیمانی هستم، آهان سنم هم ۳۴ ساله. قبلاً هم یه نامزد داشتم که نامزدیمون به هم خورد.

نمی‌تونستم حرف بزنم. زبانم بند آمده بود. اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشتم.

- خیلی هم دوستت دارم، خیلی. به من نگاه کن تا ببینی راست می‌گم.
چانه‌ام را گرفت و سرم را که پائین انداخته بودم بالا آورد. نگاهش کردم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. شاید فقط چند لحظه بود شاید هم نیم‌ساعت. نمی‌دانم انگار در نگاهش گم شده بودم. بالاخره صدائی از راهرو ما را به خود آورد.
همین‌طور که می‌رفت گفت:

- من دیگه باید برم. بقیه‌ی مریض‌هام منتظرن. خوب فکر کن، جواب مثبت هم بده! سعی می‌کنم بعد از ملاقات پیام بپوشم.

آتش گرفته بودم. تا زمان ملاقات فقط در اتاقم راه می‌رفتم. نمی‌توانستم فکرم را جمع و جور کنم. حرفهایم در ذهنم می‌چرخید و می‌چرخید و نمی‌گذاشت به هیچ چیز دیگری فکر کنم. احساس می‌کردم سرگیجه گرفته‌ام! وقت ملاقات چه زود رسید.

مامان و بابا و سهراب و عمه میترا به دیدنم آمدند. فکر می‌کنم عمه میترا که منشی و دستیار دکتر روحانی است در جریان بیماری من هست. یک کیک بزرگ آورده بودند با شمع و گل و کادو. وقتی تزئینات اتاق را دیدند خیلی تعجب کردند. لباس مرا هم خیلی پسندیدند. فقط گفتم هدیه ست. البته مامان و بابا می‌دانستند که هدیه‌ی چه کسی. نمی‌دانی چه سرو صدائی توی بخش راه انداخته بودند. همه‌ی بیمارانی که می‌توانستند حرکت کنند و تمام کادر بخش در اتاق من جمع شده بودند و هیاهو می‌کردند. وقتی مامان کیک را می‌برید، آهسته پرسیدم:

- بابا با دکتر روحانی صحبت کرد؟

- صحبت کرد ولی حالا وقتش نیست، رفتم خونه بهت زنگ می‌زنم.

- مامان، همین که سوار ماشین شدین بهم زنگ بزن. می‌خوام زودتر بدونم. دکتر نادری ازم خواستگاری کرده!

مامان یک دفعه ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد:

- چی؟!

عمه میترا پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، نه. سهراب بیا کمک کن این کیک‌ها رو پخش کنیم.

- مامان اگه به اندازه‌ی کافی هست، دو تا تیکه‌ش رو هم برای من بزار توی یخچال.

- باشه، باشه.

مامان طفلک، حسابی دستپاچه شده بود و حال خودش را نمی‌فهمید. بالاخره وقت ملاقات تمام شد و همه رفتند. پنج دقیقه بعد مامان زنگ زد:

- داریم همگی می‌ریم خونه. همه چیز مرتبه؟

- آره.

- اون موضوع که گفتی چی بود؟

صدایم را آهسته کردم:

- امروز دکتر نادری ازم خواستگاری کرد.

- پس درست فهمیدم. خیلی خوب اگه کاری داشتی زنگ بزن. باشه من خودم

بعداً بهت زنگ می‌زنم.

پیدا بود که نمی‌خواهد بقیه چیزی بفهمند.

یک ساعت گذشت. سعی کردم قبل از این که خدمتکارها بیایند و اوقاتشان تلخ بشود، همه چیز را دوباره مرتب کنم. همه‌ی بادکنک‌ها و کاغذهای رنگی را پائین آوردم و با این که خانم سلیمی اخطار داده بود که حق ندارم با لباسی به غیر از لباس بیمارستان از اتاقم بیرون بیایم، بیرون رفتم و صندلی‌های اضافه را سرجایشان گذاشتم. کارم داشت تمام می‌شد که مامان دوباره زنگ زد:

- ببین. بابات با دکتر روحانی صحبت کرده. دکتر نادری از هر نظر که بگی

بی‌عیب و نقصه. تحصیل کرده‌ست، در کارش خیلی موفقه و از نظر مالی کاملاً تأمینیه، خوش‌قیافه هم که هست. اما اولاً می‌دونی که مسئله‌ی اختلاف مذهب کم مسئله‌ای نیست و خودت می‌دونی یه همچین ازدواجی چه عواقبی ممکنه داشته باشه. تازه دکتر نادری یه خونواده‌ی سنتی داره که به احتمال زیاد با بهائی بودن ما مشکل دارن. علاوه بر همه‌ی این‌ها این‌طور که پیداست دوست دختر زیاد داره. می‌ترسم فقط از روی هوی و هوس به سراغ تو اومده باشه. این جور مردا دوست دارن همه‌ی دخترارو به زانو دربیارن و اگه دختری در مقابلشون مقاومت کنه، می‌خوان هر طور شده اون رو به دست بیارن. تازه بیمارستان جای مناسبی برای صحبت در باره‌ی ازدواج و تصمیم‌گیری نیست. بزار مرخص بشی، بعد.

در واقع مامان چیزی را نگفت که خودم از قبل ندانم. از صحبت‌های پرستارها می‌دانستم که دکتر نادری خانواده‌ای سنتی دارد ولی خودش برعکس خیلی اروپائی است و همزمان با چند تا دختر بیرون می‌رود و دوست است. مامان حق دارد نگران باشد. من و او هیچ تناسبی نداریم: ۱۲ سال اختلاف سن، اختلاف دین و مذهب و همه‌ی اختلافاتی که به دنبال آن می‌آید. فکر نمی‌کنم ما در باره‌ی این که از زندگی مان چه می‌خواهیم و چه هدفی داریم هم یک جور فکر کنیم. ما تربیت شده‌ی دو فرهنگ بسیار متفاوت هستیم. همه‌ی این‌ها به کنار من اصلاً نمی‌دانم تا یک ماه دیگر کجا هستم و اصلاً هستم یا نه، هیچ کس نمی‌داند، حتی خود دکتر نادری.

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.
وقتی دکتر نادری آمد، من هنوز داشتم فکر می‌کردم و هنوز به جایی نرسیده بودم.
عقلم او را پس می‌زد ولی احساسم برای اولین بار بر علیه عقلم طغیان کرده بود.
برایم یک دسته کوچک گل نرگس آورده بود، از همان‌هایی که جلوی بیمارستان
می‌فروشد.

- از کجا می‌دونستین من عاشق نرگسم؟

نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- می‌بینم که بقیه پیشدستی کردن. چه بوی نرگسی می‌یاد!

- اینا رو مامان و بابا برام آوردن. می‌دونن من چقدر نرگس دوست دارم.

- خوب ادامه بده. دیگه چه چیزائی رو دوست داری، یه جوون خوش تیپ هم
توش هست؟

برق خاصی در چشمهایش بود. انگار چندین سال جوانتر شده بود.

کنارم نشست و دست‌هایم را گرفت:

- چشمانت چیزائی رو می‌گن که نمی‌دونم باور کنم یا نه. دستت رو نکش. چرا

دستت رو می‌کشی؟

سرم را پائین انداختم و گفتم:

- من برای خودم اصولی دارم.

- اصول رو ولش کن. بهم بگو که دوستم داری.

احساس می‌کردم در آتش افتاده‌ام و دارم می‌سوزم. نمی‌توانستم دروغ بگویم و

نمی‌خواستم راست بگویم. می‌دانستم که باید بر احساساتم لگام بزنم. احساساتی که

گوئی از همه‌ی وجودم شعله می‌کشید و بیرون می‌زد.

با اوقات تلخی گفت:

- خدایا چطور می‌شه به قلب یه بهائی دو آتیشه راه پیدا کرد؟ شماها قلب و

احساس هم دارین؟

- قلب داریم، اما قبل از این که درش رو به روی کسی باز کنیم باید اطمینان

داشته باشیم که مجروحش نمی‌کنه.

بلند شد و شروع کرد در اتاق قدم زدن.

- و چطور می‌شه به شما اطمینان داد؟

ایستاد و در چشمانم خیره شد:

- یعنی عشق من برای تو کافی نیست؟ تو باهوش‌تر از اونی که فکر کنی می‌خوام فریبت بدم.

- من خیلی گیج شدم، به من فرصت بدین.

چند دقیقه سکوت کرد. بعد آمد و نشست:

- حق با توهه. بزار آروم آروم پیش بریم. راست می‌گی باید به تو فرصت بدم. اما مطمئن باش که من هم برای خودم اصولی دارم، اهل دین و مذهب نیستم، اما پست و بی‌وجدان هم نیستم که بخوام دختری مثل تو رو گول بزنم. راستش من هیچ دختری رو گول نمی‌زنم. من هیچ وقت ادای عشق و عاشقی برای کسی در نیاوردم و در نمی‌یارم. فقط به توهه که دارم می‌گم دوست دارم، چون واقعاً دوستت دارم. فقط به توهه که دارم می‌گم با من ازدواج کن، چون فقط توئی که می‌خوام شریک زندگیم باشی.

چند لحظه سکوت کرد. چقدر شنیدن این حرف‌ها از دهان او شیرین و در عین حال دردناک بود. لحن و نگاه و حالت صورتش طوری بود که نمی‌شد در صداقتش شکی کرد.

- اصلاً عادلانه نیست. من اینقدر در بیان احساسم رک و صریح‌م و تو اینقدر تودار و خسیس! می‌دونم که دوستم داری، فقط بهم بگو.

- قرار شد به من فرصت بدین.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه. بهت فرصت می‌دم... بهت فرصت می‌دم که منو بشناسی و بهم اطمینان کنی، خوبه؟

راحت شدم:

- عالی.

- خوب، حالا من چی باید بگم، چی کار باید بکنم؟

بعد خندید و گفت:

- می‌خوای دوست دخترام رو بیارم تا گواهی بدن من هیچ‌وقت بهشون دروغ نگفتم؟

یک کمی ناراحت شدم اما خندیدم و گفتم:

- من هیچ علاقه‌ای به دیدن دوست دخترای شما ندارم!

- حالا این از سر حسودیه، یا دوستی دختر و پسر رو گناه می‌دونی؟

- نه، به نظر من گناه نیست. دختر و پسر هم می‌تونن دوست باشن، به شرطی که از یه حد و حدودی فراتر نرن. من با همکلاسی‌های پسر هم مثل همکلاسی‌های دخترم دوستم. نه خودم با این نوع دوستی مشکل دارم، نه خونوادم.
- اگه هر دو طرف راضی باشن که از یه حد و حدودی فراتر برن، چرا نباید این کارو بکنن؟

ناراحت شدم. احساس کردم عمداً دارد من را به طرف صحبت‌هایی که نباید می‌کشاند:

- اعتقادات و باورهای من و شما خیلی باهم فرق می‌کنه. یکی از دلایل شک و تردید من هم همینه.

- یعنی من برای این که بتونم با تو ازدواج کنم باید بهائی بشم؟
- موضوع بهائی‌شدن نیست. موضوع اینه که اگه ما نظراتمون نسبت به مسائل زندگی باهم متفاوت باشه و تفاهمی نداشته باشیم، عشق خالی فقط می‌تونه ما رو به فاجعه بکشونه.

خندید:

- به نسبت سن و سالت زیادی باتجربه به نظر می‌یای!
- آخه ما قبلاً تو خونواده‌مون تجربه‌ی یه همچین ازدواجی رو داشتیم. من بچه بودم، اما یادمه که همه با ازدواجشون مخالف بودن. با همه‌ی مخالفت‌ها ازدواج کردن، اما ازدواجشون بیشتر از ۴-۵ سال که اون هم همه‌ش به قهر و دعوا گذشت، طول نکشید. از هم طلاق گرفتن و همون روز برادرم توی یه تصادف رانندگی کشته شد.

- چند سال پیش؟

- ۷ سال پیش.

- خیلی دردناکه، متأسفم.

- برای همینه که دلم می‌خواد هرکاری می‌تونم بکنم که پدر و مادرم کمتر رنج بکشن.

دکتر نادری چند دقیقه سکوت کرد

- اونقدر منطقی هستم که بفهمم حق با توئه. باشه بهت فرصت می‌دم که منو بشناسی. من مثل تو فکر نمی‌کنم، اما یه جورایی جذب همین تفاوتی شدم که باخودم داری. وای ساعت ۴ شد. حالا چطوری خودم رو برسونم دانشگاه؟

با حسرت پرسیدم:

- باید برین؟

- متأسفانه باید برم، خیلی هم دیرم شده. دلم می‌خواد یه طوری باهات
خداحافظی کنم، اما می‌دونم که همه‌ش ممنوعه. پس همین جوری خداحافظ.

- براتون کیک نگه داشته بودم.

- نگهش دار. فردا می‌یام می‌خورم.

باورم نمی‌شود که از دیروز که آن‌طور با بی‌صبری منتظر دکتر نادری بودم و نیامد تا
امروز فقط یک روز گذشته. این زمان هم چیز عجیبی است بعضی مواقع چند ماه به
سرعت یک روز می‌گذرد و گاهی یک روز به اندازه‌ی یک ماه طول می‌کشد.
افکارم خیلی درهم و برهم است. از یک طرف خوشحالم و احساس خوشبختی
می‌کنم، از یک طرف نگرانم و احساس گناه می‌کنم. از یک طرف احساس می‌کنم
خواستگاری دکتر نادری قشنگ‌ترین چیزی بوده که در تمام زندگیم اتفاق افتاده و
حتی از قبول شدن در رشته‌ی عمران علمی آزاد هم بهتر و مهمتر بوده و از یک طرف
احساس می‌کنم ما به یک دیگر تعلق نداریم و باید درخواستش را رد کنم. از یک
طرف فکر می‌کنم بدون او زندگی ارزش زنده ماندن را ندارد و از یک طرف به
خودم می‌گویم من که اصلاً قرار نیست زنده بمانم. نمی‌توانم به او نه بگویم و در عین
حال احساس می‌کنم اگر به او جواب مثبت بدهم، در مرداب بدبختی و تلخکامی
فرو می‌روم.

عجیب است که تا به امروز و شاید هم تا دیروز متوجه احساسم به دکتر نادری نشده
بودم. اصلاً نمی‌فهمم از کی اینقدر برایم اهمیت پیدا کرده. از همین حالا دارم برای
ویزیت فردا دقیقه‌شماری می‌کنم. لباسی را که برایم طراحی کرده درآورده‌ام و در
کشوی کمد گذاشته‌ام و هنوز دست به جعبه‌ی مداد رنگی ۱۲۰ تائی که مامان و بابا
برایم آورده‌اند، نزده‌ام.

جمعه ۱۷ آذر:

ساعت ۵ صبح است. فکر نمی‌کنم دیشب اصلاً خوابیده باشم. امیدوارم تأثیری روی
سی تی اسکنی که امروز دارم، نداشته باشد. دیشب همه‌اش در حالت خواب و
بیداری بودم. در خواب همه جا دکتر نادری در کنارم بود. وقتی هم بیدار می‌شدم به
او فکر می‌کردم. حالم باید خیلی بد باشد! باید هر طور هست خودم را آرام کنم تا

بتوانم عاقلانه رفتار کنم. می ترسم اگر این تب پائین نیاید، مرا به تشنج بکشاند! خیلی دلم می خواهد می توانستم تنها با مادرم صحبت کنم. باید از سهراب بخواهم به مامان روش وارد اسکایپ شدن را یاد بدهد تا یک وقت که مامان در خانه تنهاست بتوانم از طریق اسکایپ با او حرف بزنم.

بهتر است بروم و مداد رنگی هایم را بیاورم و مشغول شوم. بوم و پایه هم برایم آورده اند، اما بیمارستان اجازه نداده که از رنگ های روغنی استفاده کنم، فقط مداد رنگی مجاز است، اما این هم خوب است.

ساعت ۸ صبح:

دارد منظره ی خوبی از کار درمی آید. البته برف دو روز پیش بند آمد. اما در نقاشی من هنوز دارد برف می آید. یک منظره ی برفی از شب، آن طور که از طبقه ی پنجم یک ساختمان دیده می شود. هوا روشن شده بود و دیگر به درد نقاشی من نمی خورد. این بود که وسائلم را جمع کردم و بقیه ی آن را گذاشتم برای عصر. چه فکر خوبی بود که نقاشی کنم! کم کم باید بیایند و مرا برای سی تی اسکن ببرند. دیگر کاملاً به این کارها وارد شده ام.

ساعت ۱۱ صبح:

صبح دکتر نادری در حالی که تصاویر مربوط به سی تی اسکن من را در دست داشت، وارد شد، به تصاویر اشاره کردم و پرسیدم:

- چه خبر؟
- تو ترم چندمی؟
- ترم آخر. البته به غیر از ترم بعدی که باید پایان نامه ام رو می نوشتم.
- باید درست رو ادامه بدی.
- چند روز دیگه امتحانای میان ترم تموم می شه و من حتی یه امتحان هم ندادم. چطور ی درسم رو ادامه بدم؟

- مگه تو دانشگاه خودتون درس نمی خونی؟ چرا وضعیتت رو براشون شرح نمی دی؟ شاید بتونن نمره ی پایان ترم رو برای میان ترم هم بزارن یا جداگانه ازت امتحان بگیرن.

- من توی کلاس های حضوری هم شرکت نکردم، تکالیفم رو انجام ندادم، خیلی عقب افتادم.

- خوب همکلاسی‌ها تونن بهت کمک کنن.
 - به هر حال می‌دونم که علمی آزاد قبول نمی‌کنه. مقررات خیلی سخت گیرانه‌ای داره، به این راحتی هان نیست.
 - ادامه‌ی درس می‌تونه در روند بیماری تو تأثیر مثبت داشته باشه. به هر حال باید امتحان کنیم.
 - نمی‌دونم. من یه نامه برای علمی می‌نویسم. فکر می‌کنم لازم باشه شما هم یه نامه در تأیید نامه‌ی من بنویسین، در باره‌ی این که تا به حال عذرم موجه بوده و حالا لازمه که درسم رو ادامه بدم. شاید قبول کنن.
 - من صبح تلفنی با دکتر روحانی صحبت کردم. اون هم موافقه. مثل این که خودش هم از استادی دانشگاه شماست. فکر کنم بتونه دنباله‌ی کارت رو بگیره. تو نامه رو امروز بنویس باشه؟
 - چشم آقای دکتر.
 - راستی، شهلا یادداشت کن، یه سری تست روزانه هم هست که من باید خودم ازش بگیرم. می‌خوام توانائی‌های ذهنیش رو تحت نظر داشته باشم. باید یه ساعتی براش تعیین کنیم.
 - در تمام مدت ویزیت دکتر نادری بسیار خشک و جدی بود. نه اثری از سرزندگی همیشگی در او بود و نه از محبتی که دوست داشتم در چشمهایش ببینم. حس خیلی بدی دارم، همان حس تلخی که کسی که همه‌ی انتظاراتش بر باد رفته، دارد. نگرانم. مباد سی تی اسکن چیز بدی را نشان داده باشد؟
- جمعه بعد از ظهر:**
- مامان و بابا و سهراب به ملاقاتم آمده بودند. نگرانی را در چشمان مامان و بابا می‌دیدم. در یک فرصت مناسب و به دور از چشم دیگران به مامان گفتم که می‌خواهم تنها با او صحبت کنم. قرار شد فردا صبح ترتیبش را بدهد. جریان ادامه‌ی درسم را با آن‌ها در میان گذاشتم. آن‌ها هم موافق بودند که من نامه را بنویسم و درسم را ادامه بدهم. موقع رفتن پدر طافت نیاورد. در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، بغلم کرد و گفت:
- یوتاب، خدا می‌دونه که تو اینقدر عاقلی که دلیلی برای نگرانی من وجود

نداره، با این حال خیلی مواظب باش. اگه بخوای می‌تونیم ترتیب انتقال رو به بیمارستان دیگه بدیم. من و مادرت همیشه پشتت هستیم و هر کمکی که از دستمون بریاد بهت می‌کنیم. دعا و مناجات رو فراموش نکن، جمال مبارک^(۱) کمکت می‌کنه.

وقتی آن‌ها رفتند، مدتی گریه کردم. فکر می‌کنم همه‌ی این فکر و خیال‌ها برای من خیلی زیاد است. خدایا، چه بار سنگینی را روی شانه‌های ناتوان من گذاشتی! یک ساعتی نشسته بودم و فقط فکر می‌کردم. بالاخره به هر زحمتی بود نامه را نوشتم. وقتی آن را فرستادم به نظرم آمد احتمالش زیاد است که تقاضایم را قبول کنند، اما جبران این همه عقب‌افتادگی کار سختی است. به منا زنگ زدم و جریان را برایش تعریف کردم. طفلک داشت درس می‌خواند با این حال خیلی خوشحال شد و گفت اصلاً نگران عقب‌افتادگی‌ام نباشم چون مطمئن است همه‌ی بچه‌ها به من کمک می‌کنند و هر طوری هست مرا به امتحانات پایان ترم می‌رسانند. گفت فردا به ملاقاتم می‌آید تا باهم یک برنامه‌ریزی به قول خودش بیست بکنیم. خیلی خوابم گرفته، بروم بخوابم.

جمعه شب:

بعد از ظهر خوابیده بودم. خواب‌های پریشان می‌دیدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم دیدم دکتر نادری کنار تختم نشسته و با چهره‌ی جدی و نگران به من نگاه می‌کند.

- سلام دکتر!

لبخند گرمی زد که مثل خورشید تمام وجودم را گرم کرد:

- سلام مریض!

لبخندی زدم و گفتم:

- چه عجب که اخم‌هاتون باز شد!

- چه عجب که بیدار شدی، فکر کردم بدون این که باهات حرف بزنم، باید برم.

- خوب، چرا منو بیدار نکردین؟

سرش را به طرف من خم کرد و زمزمه کرد:

- گفتم حتماً داری خواب منو می‌بینی، گذاشتم به خوابت ادامه بدی!

- اتفاقاً شما هم توی خواب من بودین، اما... اما خواب خوبی نبود. با پرستارها

۱- اصطلاحی که بهائیان برای اشاره به حضرت بهاء‌الله، مؤسس دینت بهائی، به کار می‌برند.

می‌گفتین و می‌خندیدین و من حالم بد بود و کسی به دادم نمی‌رسید.
- من که همه جوره در خدمتم، دیگه چی کار باید بکنم که از این خوابا نبینی؟
- تقصیر شما نیست، افکار من خیلی درهم و برهمه. خیلی اضطراب دارم. برای
همینه که خواب‌های بد می‌بینم.
- راستش تو خواب ناله می‌کردی. می‌خواستم بیدارت کنم که خودت بیدار
شدی.

- دکتر، تو سی تی اسکن من چیز بدی دیدین؟
- تا وقتی به من می‌گی دکتر جوابت رو نمی‌دم. چرا اینقدر با من رسمی هستی؟
با حسرت گفتم:

- چون راهی برای صمیمیت ما وجود نداره. ماها خیلی از هم دوریم. من یه
بهائیم، شما یه مسلمون یا به قول خودتون بی‌دین. من به خیلی چیزها اعتقاد
دارم که به نظر شما مسخره می‌یاد، ما توی زندگی دنبال یه چیز نیستیم. تازه من
دارم می‌میرم و معلوم نیست دچار چه وضعیتی بشم و در این شرایط نه می‌تونم
به کسی متعهد بشم و نه از کسی بخوام که به من متعهد بشه.
- دین اصلاً از نظر من مسئله‌ای نیست. تو هر اعتقادی داشته باشی از نظر من
محترمه. من هیچ مانعی در مقابل اعتقادات تو ایجاد نمی‌کنم. در مورد بیماری و
مرگ، دکتر منم. تو نگران این چیزا نباش. هیچ کدوم از ما نمی‌دونیم تا کی زنده
هستیم، ولی تا زمانی که هستیم، زندگی می‌کنیم. قرار نیست به انتظار مرگ
بشینیم.

- شما خیلی ساده از این مسائل می‌گذرین، اما به این سادگی هم نیست. همین
دوستی دختر و پسر که دیروز صحبتش بود، به نظر من دختر و پسر قبل از
ازدواج باید... نباید...
نمی‌دانستم چطور بگویم.

- نباید روابط جنسی داشته باشن؟ من دکترم، راحت باش. این صحبت‌ها مال
کسائی که نمی‌خوان ازدواج کنن، اما من و تو می‌خوایم ازدواج کنیم، چرا باید
سر مسائلی بحث کنیم که به زندگی ما مربوط نمی‌شه؟ مطمئن باش که بعد از
ازدواج من یه همسر وفادارم، همون‌طور که از همسر هم انتظار دارم که به من
وفادار باشه. من از همون موقعی که فکر ازدواج با تو به ذهنم رسید، دیگه با
کسی بیرون نرفتم.

صحبت‌های دکتر اصلاً برایم قانع‌کننده نبود. با تأسف گفتم:
- من و شما خیلی باهم فرق داریم، دکتر. مال دو تا دنیای کاملاً متفاوتیم. به درد
هم نمی‌خوریم. دو تا مسیر مختلف رو داریم می‌ریم.
مدتی به سکوت گذشت. بعد دکتر شروع به حرف زدن کرد:

- شاید دلیلش اینه که من نسبت به هر چیزی که رنگ و بوی دین داشته باشه،
احساس بدی دارم، نسبت این چیزا حساسیت پیدا کردم. محیط خونه‌ی ما واقعاً
غیرقابل تحمل بود، بس که توی خونه به من می‌گفتن بکن، نکن، اینو نگو
می‌ری تو جهنم، اونو نگو خدا قهرش می‌گیره. موسیقی گوش نکن، نرقص، به
دختر فکر نکن، این شکلی باش، این شکلی فکر کن، این طوری راه برو، این
کارو بکن، این کارو نکن. همه‌ی این کارها فقط برای این بود که مردم فلان
حرف رو نزنن یا بززن. از اون همه تظاهر و مسخره‌بازی حالم به هم می‌خورد.
پدرم برای ما جانماز آب می‌کشید. اما خبر صیغه‌های رنگ و وارنگش همیشه
توی خونه دعوا راه می‌نداخت. دعواهایی که پدرم با هدیه‌ی طلا جواهر یا یه تکه
زمین به مادرم حل می‌کرد. اگه درس خوندم فقط برای لجبازی با پدرم بود.
برای این بود که پدرم معتقد بود دیپلم بگیرم کافیه. پدرم تاجر فرش. نقشه‌ش
این بود که همین که دیپلم گرفتم برم حجره و به قول خودش عصای دستش بشم.
من تنها پسر خانواده بودم و بنابراین همه‌ی فشارها روی من بود.

وقتی با یه رتبه‌ی دو رقمی تو کنکور قبول شدم، اصرار کردم که باید برای
ادامه‌ی تحصیل به خارج از کشور برم، اما خانواده‌م مخالف بودن. همه نصیحت‌م
می‌کردن اما فایده‌ای نداشت. می‌دونستم که اگه بمونم نمی‌زارن زندگی کنم. هر
طوری بود خرج سفرم رو جور کردم. و رفتم. می‌خواستم آزاد باشم.

پدرم تا به حال چند تا مدرسه برای بچه‌های محروم ساخته. اما حاضر نشد
خرج تحصیل تنها پسرش رو بده. من مجبور بودم خودم خرج تحصیلم رو
دریابم. اولین کاری که پیدا کردم مانکنی برای یه مجله‌ی مد بود. بعد توی
همون مجله به عنوان طراح لباس مشغول به کار شدم. کارهام رو خیلی
می‌پسندیدن. پول خوبی هم بهم می‌دادن. ترم دوم دانشکده‌ی پزشکی بودم که
بهم بورسیه دادن. با اینحال کارم رو ول نکردم.

- چطور هم کار می‌کردین و هم درس می‌خوندین؟
- سخت بود. اما سختی کار همون سال اول بود که باید با تموم وجودم برای

موفقیت می‌جنگیدم. من همیشه فکر می‌کنم که اگه انگیزه قوی باشه، هر کاری شدنیه. انگیزه‌ی من هم قوی بود. اولش سخت بود اما بعد کار برام آسون شد. کم‌کم به فرهنگ و زبان اونجا عادت کردم. راستش این که کارم رو تا موقعی که درس می‌خوندم ول نکردم یه دلیل دیگه هم داشت.

- کارتون رو دوست داشتین؟

- آره. ولی یه مانکن ایرونی دیگه اونجا کار می‌کرد که من خیلی شیفته‌ش شده بودم. اسمش آزاده بود. من یه جوون بی‌تجربه بودم و اون یه مانکن حرفه‌ای طناز و خیلی خوشگل. بالاخره تونستم توجهش رو به خودم جلب کنم. بعد از مدتی دوست شدیم. اون بود که چشم و گوش منو باز کرد. اولین گیلای مشروب و اولین سیگار ماری جوانا رو با اون تجربه کردم.

سکوت کرده بود و من با وحشت در باره‌ی آنچه که گفته بود، فکر می‌کردم. بالاخره

پرسیدم:

- خوب بعدش چی شد؟

- خیلی دوستش داشتم. اما یه جورائی وحشی بود. رام نمی‌شد، اهلی نمی‌شد. زندگی خودش رو داشت. ارتباط ما ده سال طول کشید، باهم توی آپارتمان من زندگی می‌کردیم اما وقتی من شیفته‌ش داشتم با دیگران بیرون می‌رفت و وقتی ناراحت می‌شدم بهم می‌خندید. زندگی من رو به جهنم تبدیل کرده بود. خیلی طول کشید تا تونستم ازش دل بکنم. یه روز تصمیم گرفتم و آپارتمانم رو تحویل دادم و رفتم یه جای دیگه. با این حال دست از سرم برنمی‌داشتم. به بیمارستان زنگ می‌زد، پیغام می‌داد. اذیت می‌کرد. برای همین وقتی رئیس بیمارستان فارابی از طریق یکی از دوستانم به من پیشنهاد ریاست بخش مغز و اعصاب رو داد، قبول کردم و به ایرون اومدم. وقتی برگشتم خیلی چیزها عوض شده بود. برای خانواده‌ای که قبل از این حاضر نبودن اسمم رو بشنون، عزیز شده بودم. با این حال همون اوائل یه آپارتمان جداگانه خریدم و حالا مستقل زندگی می‌کنم. نه به پول خانواده‌م احتیاجی دارم و نه به نصیحت‌ها و امر و نهی هاشون.

پرسیدم:

- چطور شد که تا به حال ازدواج نکردین؟

- از وقتی به ایرون اومدم، هرکسی منو دیده خواسته برام زن بگیره. از پدر و مادرم گرفته تا همکارا و حتی سوپری که از اون خرید می‌کنم. اما من اصلاً به

ازدواج فکر هم نمی‌کردم، تا این که تو رو دیدم. تو خیلی متفاوت بودی، با من و با همه‌ی دخترائی که تا به حال دیده بودم، خیلی فرق داشتی. یه جورائی تو وجودم نفوذ کردی. بدون این که بخوام جذب تو شدم. تو خیلی زلال بودی... یعنی هستی.

سکوت کرده بودم. دکتر نادری بلند شد و شروع کرد به قدم زدن:
- خیلی از چیزهائی رو که برات تعریف کردم، حتی نزدیک‌ترین دوستانم هم نمی‌دونن، اینا رو برات تعریف کردم که بهتر منو بشناسی. اما دلم نمی‌خواد کس دیگه‌ای چیزی از این حرفا بدونه.
- من به کسی چیزی نمی‌گم. فقط یه آدم مطمئنی هست که هر وقت لازم باشه باهاش مشورت می‌کنم، می‌تونم به اون بگم؟

خندید:

- باشه، به شرط این که اون دوستت هم خودش یه دوست مطمئن دیگه نداشته باشه! من دیگه باید برم، سؤال دیگه‌ای هم هست؟
- دکتر شما هنوزم مشروب و مواد مخدر مصرف می‌کنین؟
- مواد مخدر، نه. اما مشروب رو هر وقت پاش بیفته، از نظر تو اشکال داره؟
سکوت کرده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. هنوز چیزی نشده اختلاف نظرها شروع شده بود.

- خوب؟

- دارم سعی می‌کنم نظرمو برای خودم نگه دارم.

خندید:

- این خیلی سیاست‌مدارانه یعنی که مخالفی.
- چون دلم می‌خواد همیشه شما رو همین قدر هوشیار و عاقل ببینم.
- در باره‌ی این عقل هم باید بیشتر باهم صحبت کنیم، اما حیف که دیرم شده. باید برم.

رفت و فرصتی نشد تا تکه کیکی را که کنار گذاشته بودم، برایش بیاورم. از آن موقع تا به حال در باره‌ی آنچه که برایم تعریف کرده، فکر می‌کنم. باید خدا را شکر کنم که زندگی را بر من آسان گرفته. اگر من به جای دکتر نادری بودم، چه می‌کردم؟ آیا من هم نسبت به همه چیز بدبین نمی‌شدم و مثل او زندگی نمی‌کردم؟ اما نه... انسان انتخاب می‌کند. این طور نیست که همه‌ی کسانی که در شرایط مشابهی قرار

می‌گیرند، یکسان عمل کنند. اما با این حال نمی‌توانم نسبت به او خیلی سختگیر باشم. شرایط او را درک می‌کنم، شرایطی که اختیاری در باره‌ی آن‌ها نداشته و با شرایط ماها خیلی فرق می‌کرده.

جمعه ساعت ۱۲ شب:

داشتم خاطرات می‌نوشتم که دکتر آمد.

- سلام، چی کار می‌کنی؟

- خاطرات می‌نویسم.

- می‌شه اون تکه کیک منو بدی بخورم؟ خیلی گرسنمه. از ظهر تا به حال چیزی نخوردم.

- چرا؟ این طوری که مریض می‌شین.

- نشد. خیلی کار داشتم. بخصوص که امروز کل وقت استراحتم رو با یه دختر خوشگل گذروندم.

همین‌طور که کیک‌ها را می‌آوردم، با تردید پرسیدم:

- با کی؟

- با یه دختر بدجنس که خیلی دوستش دارم اما اذیتم می‌کنه. یک کلمه حرف دلگرم‌کننده نمی‌زنه، اما چشم‌اش اونو لو می‌ده...! اینا که دو تاست!

- یکیش مال منه. من هم کیک تولدم رو نخوردم تا باهم بخوریم. اگه شوکولات دوست دارین این یکی شوکولات داره.

دستم را گرفت و تا من آمدم دستم را از دست‌هایش بیرون بکشم، آن را بوسید.

- اون شوکولات دارش مال من. می‌خوام شوکولاتش رو با خودم ببرم و هروقت تنهام و دلم برات تنگ می‌شه، یه تکه از اون رو بخورم.

بدون این که هیچ کدام حرفی بزنیم، کیک را خوردیم و دکتر همان‌طور که گفته بود تکه شوکولاتی را که روی کیک بود توی دستمال کاغذی پیچید و در جیبش گذاشت:

- من باید برم. تو هم بیدار نمون، خودت رو خسته نکن. ترتیب نامه رو دادی؟

- آره نوشتم و ای‌میل کردم. بچه‌ها هم قول دادن به من کمک کنن.

- راستی، فردا شاید نتونم پیام.

- یعنی اصلاً نمی‌یابن؟!

- از نظر تو اشکالی داره؟
- خوب آگه کار دارین و سرتون شلوغه...
- با این که فردا خیلی سرم شلوغه اما باز آگه تو بخوای، می‌یام. به شرط این که به اسم صدام کنی و ازم بخوای.

خندیدم:

- حالا کی بدجنسه؟!!

با لبخند جواب داد:

- من، ولی آگه قرار باشه به خاطر تو آسمون رو به زمین بدوزم و خودم رو به بیمارستان برسونم باید تو هم یه زحمتی به خودت بدی. زود باش تصمیمت رو بگیر. من امشب هنوز یه عالمه کار دارم.

جنگی در درونم برپا بود. فکر این که فردا دکتر را نبینم مثل یک کویر مرگبار خالی جلوی چشمم مجسم می‌شد. با خودم گفتم من که همه‌ی همکلاسی‌هایم را به اسم کوچک صدا می‌زنم، چه اشکالی دارد که دکتر را هم به اسم صدا بزنم؟

- ساسان! فردا حتماً بیاین. منتظرم.

- خیلی کم بود، یه بار دیگه هم بگو.

خجالت زده خندیدم:

- دیگه جر نزنین. گفتم دیگه.

- پس برم. خداحافظ.

داشت می‌رفت.

- ساسان... فردا می‌یاین؟

- می‌یام یوتابم. شب بخیر، خواب‌های خوب ببینی.

عشق مثل سیلی است که تا آدم بخواهد به خود بیاید او را برده است. نمی‌توانم دوستش نداشته باشم. نمی‌توانم خوددار باشم. نمی‌توانم عاقل باشم. نمی‌توانم در مقابلش مقاومت کنم. چطور می‌توانم دوستش نداشته باشم وقتی اینقدر مهربان و صادق است و اینقدر مرا دوست دارد.

اما پدر و مادرم به من اعتماد کردند. به من گفتند که روی عقل من حساب می‌کنند. نمی‌خواهم یک بار دیگر باعث دلشکستگی آن‌ها بشوم. مثل این که داستان سام می‌خواهد یک بار دیگر تکرار شود. باز هم ترکیب یک ویرانگر و مرگ.

فصل سوم

یک خانه ی رویایی

شنبه ۱۸ آذر:

ساعت تقریباً ۱۱ صبح است. از ساعت ۵ تا به حال بیدارم. نقاشی ام را تقریباً تمام کرده‌ام. می‌خواستم قبل از این که مشغول درس خواندن بشوم، آن را تمام کرده باشم. دکتر برای ویزیت نیامد. اما به من قول داده. فکر کنم بعد از ظهر بیاید. صبح طبق قراری که قبلاً گذاشته بودیم، از طریق اسکایپ با مامان حرف زدیم. بعد از این که همه چیز را برایش تعریف کردم، گفتم:

- می‌دونم کار نسنجیده‌ای می‌کنم ولی دست خودم نیست، بهش علاقه‌مند شدم. نمی‌تونم در مقابل اظهار علاقه‌اش بی تفاوت باشم، نمی‌تونم دوریش رو تحمل کنم. می‌خوام عاقل باشم، اما نمی‌تونم.

- من واقعاً نمی‌دونم چی بگم. دلم می‌خواد با پدرت هم مشورت کنم.

- ولی من به دکتر قول دادم که اسرارش رو فقط با یه نفر درمییون بزارم.

- باشه من چیزی از سرگذشت دکتر نمی‌گم. اما در باره‌ی کل قضیه باید مشورت کنیم.

- هر طور شما صلاح بدونین.

- می‌ترسم دکتر نادری نتونه عادت‌های زندگی گذشته‌ش رو فراموش کنه. توی

زندگی زناشویی شرایط سخت و مشکلات زیادی پیش می‌یاد. همیشه همه چیز

به وفق مراد نیست. این برای کسی مثل دکتر نادری که در گذشته عادت‌های بدی

داشته می‌تونه امتحان سختی باشه. ممکنه محبتی که به تو داره برای این که اون

رو به یه مرد خونواده تبدیل کنه، کافی نباشه. مشکل اختلاف مذهبی و خونواده

و سایر مسائل هم که هست. باید سعی کنی واقع بین باشی.

پیدا بود که خیلی نگران شده. متأسفم که باعث نگرانی‌اش شدم، اما باید به او

می‌گفتم.

شنبه بعد از ظهر:

ساعت نزدیک ۱۲ ظهر بود که دکتر نادری به موبایلم زنگ زد:

تعجب کرده بودم:

- شماره‌ی منو از کجا پیدا کردین؟

- از یه جایی. ببین خیلی کار دارم. نمی‌تونم زیاد صحبت کنم. فقط زنگ زدم که بهت بگم امروز نمی‌تونم بیام.

با ناامیدی گفتم:

- ولی شما قول دادین!

- قربونت برم. مجبورم. یه نفر خواسته منو ببینه که نمی‌تونم روش رو زمین بندازم. باشه؟

خیلی ناراحت شده بودم:

- باشه.

- تو رو به خدا این طوری بغض نکن. بزار امروز حواسم جمع باشه. اگه حواسم رو پرت کنی یه کاری دست مریضام می‌دم‌ها!

سعی کردم معمولی باشم:

- باشه، اشکالی نداره.

- پس خداحافظ، مواظب خودت باش.

وقتی مامان و سهراب برای ملاقات آمدند، فهمیدم که چه کسی می‌خواسته دکتر نادری را ببیند: پدرم. منا هم آمده بود و بیشتر وقت ملاقات به برنامه‌ریزی درسی گذشت. منا چند تا کتاب هم برایم آورده بود. قرار شد با دکتر نادری و بیمارستان هماهنگ کنند که در روز یکی دو ساعتی را بچه‌ها بتوانند به بیمارستان بیایند و در درس‌ها به من کمک کنند.

بعد از ملاقات نشستم و سعی کردم درس بخوانم، ولی اصلاً فکرم متمرکز نمی‌شد. یعنی پدر و دکتر نادری چه صحبتی کرده‌اند؟ قرار شد فردا از طریق اسکایپ با مامان و بابا صحبت کنم. اما دلم شور می‌زند. چطور تا فردا صبر کنم؟

شنبه شب:

نمی‌توانستم درس بخوانم. شروع کردم به نقاشی کردن. بدون این که هدف خاصی داشته باشم شروع به کشیدن کردم. یک خانه‌ی رویایی و قشنگ شد با دو بچه‌ی کوچک که جلوی خانه روی چمن‌ها بازی می‌کنند. آنقدر مشغول نقاشی بودم که گذشت زمان را نفهمیدم. یک دفعه نگاه کردم و دیدم ساعت ۱۲ شب شده و باید

- بخوابم. داشتم وسائلم را جمع می‌کردم که دکتر نادری آمد.
- سلام یوتاب. خدا رو شکر که بیداری.
 - دکتر!! گفتین که نمی‌یاین!
 - با اون بغضی که صبح کرده بودی، مگه می‌تونستم نیام؟
- قلبم از شادی لبریز شده بود، اما نمی‌توانستم حرف بزنم. به زحمت سکوت را شکستم. و پرسیدم:
- صبح با کی قرار ملاقات داشتین؟
 - با یه آقای محترم که قراره به زودی سمت غلامی‌شون رو به من بدن، اما متأسفانه از این جریان زیاد راضی به نظر نمی‌رسیدن.
 - پدرم چی گفت؟
 - این که حاضر نیست دختر یکی یک دونه‌ش رو به دکتر بی‌سروپائی مثل من بده.
 - پدر من هیچ وقت همچین حرفی نمی‌زنه.
 - دقیقاً که اینو نگفت، این چکیده‌ش بود.
 - شما چی گفتین؟
 - گفتم که تصمیم جدیه، به عقاید تو احترام می‌زارم و از نظر من تو کاملاً آزادی که عبادات و مراسم خودتون رو داشته باشی، دوست دارم، به عنوان دکترت بهترین کسی هستم که می‌تونه مواظب سلامتت باشه، به مخالفت خونواده‌ام که هنوز اصلاً خبر هم ندارن، اهمیتی نمی‌دم و به عنوان یه مرد بهش قول می‌دم که هرکاری از دستم برمی‌یاد بکنم که غبار هیچ غمی به دل دختر عزیزش ننشینه.
 - خوب، پدرم چی گفت؟
 - گفت به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست. البته بعد از یه مقدمه همین‌رو گفت اما خلاصه‌ش همین بود. گفت که باید اثبات کنم مرد عملم. البته جریان سام رو هم برام تعریف کرد.
 - شما چی گفتین؟
 - چی می‌تونستم بگم؟ گفتم برای این که اعتمادش رو جلب کنم، هرکاری بخواد حاضرم بکنم.
 - خوب؟

- بعد مثل دو تا مرد دست دادیم و خداحافظی کردیم.
- باید به پدرم حق بدی نگران من باشه، بخصوص بعد از تجربه‌ی تلخ سام.
- من کاملاً بهش حق می‌دم، مخلصش هم هستم، به شرط این که اینقدر با شک و سوء ظن به من نگاه نکنه. احساس می‌کردم همه‌ی حیثیتم زیر سؤاله.
- وقتی این طوری در باره‌ی پدر حرف می‌زد، عذاب می‌کشیدم.
- ناراحت نشو. مگه می‌تونم کسی که اینقدر تو رو دوست داره و نگرانه رو دوست نداشته باشم؟ فقط دلم می‌خواد به من اعتماد کنه. دلم می‌خواد واقعاً منو پسر خودش بدونه.
- باید بهش فرصت بدی
- بهش فرصت می‌دم، به شرطی که منو به غلامی قبول کنه.
- در حالی که با درماندگی فکر می‌کردم که چه شرایط ناممکنی دارم، گفتم:
- ولی من بیماریم که معلوم نیست یه ماه دیگه در چه وضعیتی. شاید فراموشی، شاید فلج، شاید مرگ. در یه همچین شرایطی چطور می‌تونم برای آینده‌ام برنامه‌ریزی کنم؟ چطور می‌تونم یه نفر دیگه رو در این سرنوشت نامعلوم شریک کنم؟ شما خودتون دکتترین، حرف از ازدواج زدن در چنین شرایطی واقع‌بینانه نیست.
- چرا؟
- خوب... برای همین‌هائی که گفتم.
- اتفاقاً به نظر من تو واقع‌بین نیستی. واقعیت اینه که تو نه فلجی، نه فراموشی داری و نه می‌شه پیش‌بینی کرد که کی... مثل همه که معلوم نیست کی می‌میرن. واقعیت اینه. این که در آینده ممکنه چه اتفاقی بیفته یا نیفته، حدسیاته، فقط حدسیات.
- اما دکتر...
- واقعیت این دختریه که در مقابل من نشسته و من دوستش دارم. واقعیت اینه که دلیلی برای از دست دادن این فرصتی که می‌تونیم در کنار هم خوشبخت باشیم، نداریم. چرا باید از ترس فردای نامعلوم اونچه رو که حالا می‌تونیم داشته باشیم، از دست بدیم تا بعد فقط حسرتش رو بخوریم؟
- اما من دلم نمی‌خواد شما رو توی همچین سرنوشتی شریک بکنم. نمی‌خوام مجبور بشین از یه بیمار فلج یا دچار فراموشی مراقبت بکنین.

- اما من می‌خوام تو هر سرنوشتی که تو داری شریک بشم، هرچی که باشه... فکر می‌کنم نگرانی واقعی تو هم مثل پدرت اینه که در یه همچین روزی من بزارمت و برم و از ترس روزی که نیومده و معلوم نیست کی بیاد یا اصلاً بیاد یا نه، و به خاطر جرمی که من هنوز مرتکب نشدم، جلو جلو می‌خواین منو مجازات کنین.

- مسئله اصلاً این نیست.

این را گفتم اما ته دلم می‌دانستم که مسئله این هم هست. از این که ناتوان بشوم و تنهایم بگذارد، می‌ترسیدم. حق با او بود. دستم را گرفت:

- به من اعتماد کن، نگذار این افکار پوچ اونچه رو که حالا می‌تونیم در کنار هم داشته باشیم، از ما بگیره. بزار با هر مشکلی وقتی پیش می‌یاد روبرو بشیم. ما که نمی‌تونیم تمام مشکلاتمون رو از قبل حل کنیم. من دکتر توئم. مسئله‌ی بیماریت رو بسپار به من. تو نگرانش نباش.

سکوت کرده بودم و عقل و احساسم در سکوت با یک دیگر می‌جنگیدند. راست می‌گفت چرا باید از ترس آینده خوشبختی امروز را از خودم و از او دریغ کنم؟ چرا نباید به او اعتماد کنم؟ محبتی که در چشمانش بود، همه‌ی تردیدهایم را از بین می‌برد.

بی‌اختیار لبخند زدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستی یه چیزی. پدرت می‌گفت شماها وقتی ازدواج می‌کنین باید پدر و مادرتون هم رضایت بدن.

- درسته. پدر و مادر من و پدر و مادر شما هم باید رضایت بدن.

- اما چرا؟ یعنی من باید برای ازدواج با تو حتماً رضایت پدر و مادرم رو هم به دست بیارم؟ یعنی من با ۳۴ سال سن، اونقدر بزرگ نیستم که خودم در باره‌ی ازدواجم تصمیم بگیرم؟

- موضوع این نیست. این قانون برای ایجاد محبت بیشتر بین خانواده‌ها و جلوگیری از اختلافات بعدیه. شاید این موضوع باعث بشه که بین شماها هم تفاهم بیشتری به وجود بیاد.

- ولی اونا تا به حال با هیچ کدوم از کارای من موافق نبودن!

- همیشه یه دفعه‌ی اولی هست.

یکشنبه ۱۹ آذر:

امروز دکتر نادری برای ویزیت نیامد. ساعت ۱۰ طبق قرار قبلی از طریق اسکایپ با مامان و بابا صحبت کردم.

پدر جریان ملاقات با دکتر نادری را برایم تعریف کرد. تقریباً همان بود که دکتر دیشب تعریف کرده بود. بعد مامان گفت:

- یوتاب، یه چیزی هست که بهتره بدونی و ممکنه روی تصمیم‌گیری تو تاثیر داشته باشه.

فهمیدم که می‌خواهند در باره‌ی بیماری‌ام صحبت کنند:

- مامان اگه منظورتون بیماریمه، خودم می‌دونم و اصلاً جای نگرانی نیست.

اینقدر دکتر نادری رو تحت فشار قرار دادم که مجبور شد بگه

مامان به پدر گفت:

- دیدی گفتم می‌دونه؟ من دخترم رو می‌شناسم.

پدر گفت:

- حدس می‌زدیم که فهمیده باشی. دخترم تو دیگه بچه نیستی. خودت می‌تونی عواقب یه همچین ازدواجی رو حدس بزنی. ما تورو در شرایطی برابر با برادرات بزرگ کردیم، هیچ فرقی بین شماها نگذاشتیم، اما در یه همچین ازدواجی تو عملاً همه‌ی حقوقت رو از دست می‌دی. برای از خونه بیرون رفتن، مسافرت کردن، درس خوندن، حتی مسائل پزشکی و عمل کردن، برای هر کاری باید اجازه‌ی شوهرت رو داشته باشی، وگرنه نمی‌تونی. یه راه‌هائی برای فرار از بعضی از اینها هست، اما قانون کشور ما کلاً حق و حقوق زیادی برای زنا قائل نشده. تازه اگه تو قانون حقی هم برای زنا باشه، برای تو که بهائی هستی نیست. رسماً می‌شی برده‌ی شوهرت.

مامان ادامه داد:

- توی یه همچین ازدواجی تو تقریباً هیچ قدرت قانونی نداری، خودت رو کاملاً در اختیار دکتر نادری قرار می‌دی که بسته به انصافش با تو رفتار کنه. تو فکر کن فقط محرومیت از تحصیل دانشگاهی چقدر غیرمنصفانه است و تا به حال چقدر برای از بین بردنش تلاش کردی. حالا فکر کن یه سری محرومیت‌ها و محدودیت‌های دیگه هم به اینهائی که تا به حال داشتی اضافه بشه. اینو بدون که هر وقت مشکلی بین شماها پیش بیاد، قانون طرف اونو می‌گیره. واقعاً تحملش

رو داری؟

گفتم:

- اما دکتر نادری به آدم تحصیل کرده‌ست. خارج زندگی کرده، آدمی نیست که بخواد به زنا زور بگه.

پدر گفت:

- این قوانین رو دکتر نادری درست نکرده، ممکنه متوجه غلط بودنش هم باشه، ولی هر وقت دلش بخواد می‌تونه ازشون استفاده کنه. من نمی‌گم اظهار محبتش تظاهره یا دروغ می‌گه، به نظر این طوری نمی‌یاد، اما آدم همیشه عاشق باقی نمی‌مونه. وقتی تب‌ها فروکش کرد، اون موقع یا قانونه که باید عدالت و انصاف رو برقرار کنه یا اصول اخلاقی و وجدان.

مامان هم گفت:

- مطمئن باش که شخصیت یه آدم خیلی قابل اتکاتر از احساسشه. اما توی این زمینه‌ها نمی‌شه اطمینانی به دکتر نادری داشت چون علناً می‌گه که اعتقادی به چیزی نداره. این حرف یه زنگ خطر برای تو. وقتی کسی به اصولی پای‌بند نباشه به حکم دلش عمل می‌کنه. و کاری رو می‌کنه که دوست داره یا به نفعشه. - اما دکتر نادری یه همچین آدمی نیست. متأسفانه شما به اندازه‌ی کافی اونو نمی‌شناسین.

- خوب پس به ما و به خودت فرصت شناختنش رو بده. در تصمیم‌گیری عجله نکن. الان وقت خوبی برای ایجاد تفاهمه، چون محبتی که بین شما هست، انگیزه‌ی کافی رو ایجاد می‌کنه، اما بعد از ازدواج ممکنه مشکلاتی که طبیعتاً تو هر ازدواجی پیش می‌یاد، فرصتی برای ایجاد تفاهم باقی نگذاره. تازه با گذشت زمان وضعیت بیماریت هم مشخص می‌شه و بهتر می‌تونی برای آینده‌ت تصمیم بگیری، پس عجله نکن.

پدر حرف مامان را ادامه داد:

- بهترین کار اینه که به تجویز دکتر نادری عمل کنی و درست رو ادامه بدی همه‌ی هوش و حواست رو روی درست متمرکز کن و به خودت فرصت بده.

باشه؟ با حرف‌های ما موافقی دخترم؟

می‌دانستم که حق کاملاً با آنهاست.

- بله حرف شما منطقیه. چشم. سعی خودمو می‌کنم.

مادرم با اندوه آهی کشید و گفت:

- کاش سام و شیرین هم اینقدر عجله نمی‌کردن. کاش اونها هم قبل از ازدواج فرصت بیشتری به خودشون می‌دادن که هم دیگه رو بشناسن. شاید اون موقع به تفاهم بیشتری می‌رسیدن و تلاش‌هایی که بعداً برای آشتی‌دادن اونها کردیم، به باد نمی‌رفت. کاش اون موقع هم می‌تونستیم کاری کنیم که روابطمون مثل امروز باشه.

گفتم:

- اما دوستی امروز به خاطر اینه که شما از تنها نوه‌تون گذشتین و اجازه دادین شیرین سهند رو با خودش به انگلیس ببره. قانوناً سرپرستی سهند با پدر بود.

پدر گفت:

- قانوناً بود، اما وجداناً نبود. ما نمی‌تونستیم بر خلاف وجدان و اعتقادات خودمون عمل کنیم و به خاطر خودخواهی سهند رو که پدرش رو از دست داده بود، از مادرش هم جدا کنیم. البته بماند که خونواده‌ی شیرین می‌تونستن بهائی بودن ما رو پیش بکشن و احتمال زیادی داشت که دادگاه اصلاً سرپرستی سهند رو به ما نده. حالا حداقل می‌تونیم تلفنی باهاش صحبت کنیم، عکس و فیلم‌هایی رو که شیرین می‌فرسته ببینیم. به همین چیزها دلخوش باشیم.

یکشنبه عصر:

برای ملاقات منا و سپیده و فرشید هم آمده بودند. دیروز امتحانات تمام شده بود و همه خوشحال بودند. توانستند از سرپرستار اجازه بگیرند که بعد از ملاقات بمانند تا درس بخوانیم. خیلی خوب بود. به عنوان اولین جلسه‌ی درس خیلی خوب پیش رفتیم. بچه‌ها تا ساعت ۴ ماندند و بعد سرپرستار، خانم قدیری آمد و از آنها خواست که بروند و مرا زیاد خسته نکنند. جالب است که با من مثل بیمارها رفتار می‌کنند و من هیچ ناراحتی‌ای ندارم!

بعد از رفتن بچه‌ها یک ساعتی قدم زدم و فکر کردم. در باره‌ی حرف‌های مامان و بابا، در باره‌ی دکتر نادری، در باره‌ی همه چیز. حق با آنهاست. به من گفتم که برایم کتاب بهاء‌الله و عصر جدیدش را بیاورد. از مامان هم خواستم چند تا کتاب بیاورد. فردا این کتاب‌ها را به دکتر نادری می‌دهم. دکتر نادری باید این فرصت را داشته باشد تا من و اعتقادام را بهتر بشناسد.

یکشنبه شب:

عصر خیلی دلم گرفته بود. بخصوص که دکتر نادری هم بدون این که خبری بدهد، نیامده بود. فکر کردم نکند از حرف‌های پدر رنجیده. مجموعه مناجات‌های حضرت عبدالبهاء را برداشتم و شروع کردم به خواندن. حال خوب و عجیبی داشتم. مناجات پشت مناجات می‌خواندم و انگار در این عالم نبودم. بیشتر مناجات‌ها را خودم حفظ بودم. یک دفعه که چشم باز کردم تا یک مناجات دیگر انتخاب کنم، دیدم دکتر نادری کنار تختم نشسته. پرسید:

- دعا می‌خونی؟

- آره، دلم گرفته بود.

- با یه لحن عجیبی می‌خونی، همه همین طوری می‌خونن؟

- نه، هرکسی با هر لحن و صوتی که می‌خواد می‌خونه، منم این طوری می‌خونم.

- خیلی به دل می‌چسبه. یکی دیگه می‌خونی؟

- دیگه نمی‌تونم چون حواسم رو پرت کردی.

با شیطنت پرسید:

- اگه می‌خوای برم؟!

- بری؟! حالام که اومدی می‌خوای بری؟

- رفته بودم منت‌کشی!

- منت‌کشی؟!

- منت‌کشی مامان و بابام. مدتی بود که به سراغشون نرفته بودم و خیلی

عصبانی بودن. رفتم تا دلشون رو بدست بیارم. قرار شده بیان عروسشون رو

بینن. البته فقط مامانم می‌یاد. حاج آقا گفتن این طوری خوب نیست، باید

خونه‌تون تشریف بیارن.

- یعنی راضی هستن؟

- فعلاً فقط راضی شدن که تو رو بینن.

- می‌دونن که من بهائیم؟

- می‌دونن و بلافاصله فرمودن که باید مسلمون بشین. دو ساعت باهاشون

کلنجار رفتم تا از این فکر بیرون بیان. خسته‌م کردن.

خیلی خسته و بداخلاق بود. تا به حال او را این طوری ندیده بودم.

- معذرت می‌خوام، این قیافه‌ی بعد از دواجتونه؟!

خندید:

- ببخشید. اگه بدونی چه حرف‌هائی شنیدم و چقدر کوتاه اومدم! راستی توی یخچالت هیچی پیدا نمی‌شه تا باهم بخوریم؟
- چرا. چی می‌خوری؟ موز و پرتقال داریم، آب میوه داریم، بیسکویت و شیرینی و یک عالمه کمپوت آناناس که بچه‌ها برای بدجنسی آوردن هم داریم، می‌دونستن دوست ندارم برام آوردن.
- کمپوت آناناس که خیلی خوشمزه‌ست.
با انزجار گفتم:

- وی...

- حالا اگه تو کمپوت آناناس رو به خاطر من بخوری، شاید معادل این کاری باشه که من امروز به خاطر تو کردم!
- کاری نداره، می‌خورم.

خیلی خندید و رفت سر یخچال یک کمپوت آورد و باز کرد:

- خوب حالا باهم می‌خوریم. اینم دو تا چنگال.

نشسته بودم و با ترس به آناناس‌های توی ظرف نگاه می‌کردم. دکتر چنگال را توی یک آناناس زد و نگاه شیطنت باری به من کرد و پرسید:
- آماده‌ای؟

سرم را تکان دادم که بله. او هم آناناس را در دهانم فرو کرد. بی‌اختیار جیغ کوتاهی کشیدم و هر دو زدیم زیر خنده. به سرفه افتاده بودم و دکتر به پشتم می‌زد که خانم نصر وارد اتاق شد. در چهره‌اش نگاه غریبی بود. با خشونت گفت:

- بخش رو گذاشتین روی سرتون!

دکتر گفت:

- بیا تو هم بخور. کمپوت آناناسه. خیلی خوشمزه‌ست.

خانم نصر بدون این که جوابی بدهد از اتاق بیرون رفت.

با ناراحتی گفتم:

- راست می‌گه خیلی سروصدا کردیم.

- اشکالی نداره. باز می‌خوای؟

- نه، مرسی. همین یه تیکه بس بود.

دکتر چند تا تکه خورد و بعد گفت:

- می خواستم باهم یه چیزی بخوریم. تنهائی بهم نمی چسبه.
- باشه، من هم می خورم. برای جبران کاری که امروز کردی. خوبه؟
به من نگاه کرد و زمزمه کرد:
- من و این همه خوشبختی؟ محاله.

خندیدم و باهم نشستیم و کمپوت را تا ته خوردیم. اصلاً نمی فهمیدم چی می خورم. فقط خوشحال بودم که با او هستم و باهم آن را می خوریم. وقتی تمام شد دکتر پرسید:

- حالا تو واقعاً از کمپوت آناناس بدت می یومد؟
نمی دانستم چه بگویم. ناراحت شده بودم، دلیلی نداشت در صداقت من شک کند.
- ببخشید، ناراحت نشو، همین طوری پرسیدم. آخه خیلی راحت آناناس ها رو خوردی.

- امیدوارم تو هم به همین راحتی با پدر و مادرت کنار بیایی. من از وقتی یادم می یاد هیچ وقت لب به کمپوت آناناس نزدم، اما امشب به خاطر تو اون رو خوردم. وقتی با پدر و مادرت حرف می زنی، به یاد کمپوت آناناس باش!
خندید:

- نصیحت حکیمانه ای بود، یوتاب خانوم. اما می ترسم مادر من نتونی به راحتی کمپوت آناناس تحمل کنی. فردا حاج خانوم رو می یارم.
- فردا؟!!

- ترس. اگه نصف اون دلی که از من بردی، از مادرم هم ببری، کار تمومه. فقط کافیه خودت باشی.
- فردا خیلی زوده.
- خیلی هم دیره. فکر دل من بیچاره هم باش. بزار کارا زودتر روبراه بشه و عروسی رو راه بندازیم.

- اما من باید اول درس رو تموم کنم!
- حرفش رو هم نزن. کی می تونه دو ترم صبر کنه که عروس خانوم درساشو بخونه!

- این چیزیه که پدر و مادرم از من خواستن و من نمی خوام خلاف میلشون عمل کنم.

جدی شد و چند لحظه در سکوت مرا نگاه کرد و گفت:

- ببین بعداً در این باره حرف می‌زنیم، ولی با مامانم برای فردا قرار گذاشتم، نمی‌تونم کاریش بکنم.
 - پس برام دعا کن.
 - دعا کنم؟ فکر نکنم خدا به حرف من گوش بده.
 - مطمئن باش که خدا به حرف همه گوش می‌ده.
- از جا بلند شد:
- نمی‌خوام برم. ولی باید برم. شب بخیر.
- رفت و با رفتن او انگار تمام چراغ‌های دنیا خاموش شد.

دوشنبه ۲۰ آذر:

ساعت ۶ صبح است. خیلی وقت است که بیدارم و کلی دعا کرده‌ام که امروز به خیر بگذرد. احساس رستم دستان را دارم که به جنگ دیو می‌رود، دیو سیاه تعصب، دیوی که چشم‌ها را نسبت به حقیقت کور و قلب‌ها را نسبت به محبت سرد می‌کند، دیوی که بین مردم تخم دشمنی می‌کارد. خدایا کمک کن بر این دیو غلبه کنم! بروم سرم را با درس‌هایم گرم کنم. خوشبختانه چند صفحه تمرین است که باید برای بعد از ظهر که بچه‌ها می‌آیند حل کنم. خوشحالم که تمرین‌ها به اندازه‌ی متن‌ها تمرکز نمی‌خواهند.

دوشنبه ساعت هشت و ربع:

دکتر نادری همین الان زنگ زد و گفت که برای ویزیت صبح می‌آید و مادرش را هم همراهش می‌آورد.

- راستی با مادرت در مورد بیماری من حرف زدی؟
- چیزی نپرسید من هم چیزی نگفتم.

دوشنبه عصر:

چه روز پرمشغله‌ای بود، امروز. حدود ساعت ۹ دکتر نادری و حاج خانم آمدند. دکتر مادرش را به داخل اتاق راهنمائی کرد و گفت:

- مادر، ایشون یوتاب خانوم هستن.

بعد خطاب به من گفت:

- ایشون هم مادرم هستن، حاج خانوم نادری.
- سلام حاج خانوم.

از روی تخت بلند شدم و به استقبالش رفتم.

- بفرمائین.

- سلام دخترم.

این «دخترم» ی که گفت کلی به من امید و جرئت داد. یه خانوم ۶۰-۵۰ ساله ی خوشگل بود با مانتو و مقنعه و یک چادر توری مشکی که فکر کنم خیلی هم گرانبهیمت بود.

- می‌بخشید اینجا وسائل پذیرائی درستی نداریم. بفرمائین اینجا فکر کنم این صندلی بهتر باشه.

- اینجا هم خوبه دخترم. مهم ملاقاته، این چیزا مهم نیست.

این را گفت و روی صندلی کنار تخت نشست. دکتر گفت:

- پس با اجازه تون من شما رو با هم تنها می‌زارم. حاج خانوم، حدود نیم ساعت دیگه کارم تموم می‌شه، می‌يام دنبالتون. خوبه؟

- خوبه، پسرم.

دکتر چشمکی به من زد و رفت. چند لحظه سکوت شد و بعد حاج خانوم شروع به صحبت کرد:

- شما چند سالتونه؟

- بیست و دو سالمه.

- ببخشید سؤال می‌کنم‌ها، برای اینه که بیشتر باهم آشنا بشیم. ایرادی که نداره؟

- ابداً. هر سؤالی دارین بپرسین.

- اون وقت پدرتون چی کاره هستن؟

- پدرم مهندسی نفت خوندن، ولی حالا تو خیابون دانشگاه یه کتابفروشی دارن.

- کتاب می‌فروشن؟

- بله، مادرم هم قبلاً معلم بودن، ولی از بعد از انقلاب پاکسازی شدن، خونه‌داری می‌کنن.

- خونه تون کجاست؟

- گیشا.

- چند متریه؟

- ۳۰۰ متری.

- مال خودتونه یا مستاجرین؟
- مال خودمونه.
- می بخشی اینقدر سؤال می کنم ها. برای اینکه که بیشتر هم دیگه رو بشناسیم.
- اشکالی نداره. هر سئوالی می خواین پرسین.
- خونه تون یه طبقه ست؟
- نه دو طبقه ست. طبقه ی پائین مستأجر نشسته. خودمون طبقه ی بالا هستیم.
- مغازه هم مال خودتونه؟
- معلوم بود که می خواهد وضع مالی ما را بداند.
- بله. یه مغازه ی دو دهنه ی نسبتاً بزرگه.
- لابد پدرتون چند تا شاگرد هم داره.
- نه، خودش تنهائی اونجا رو اداره می کنه. البته تابستونا برادر هم بهش کمک می کنه. گاهی که خیلی شلوغ می شه من و مامانم هم کمک می کنیم.
- چند تا خواهر و برادرین؟
- منم و برادرم، سهراب. یه برادر دیگه هم داشتم که توی تصادف کشته شد.
- خدا رحمتش کنه. دکتر چهار تا خواهر داره که همه شون ازدواج کردن و رفتن خونه ی شوهر. فقط دکتر مونده. دکتر دومی یه.
- انشاءالله همه سالم باشن.
- این را از منا یاد گرفتم که می گفت هر وقت توی صحبت و تعارف گیر کردی، آرزوی سلامت کن!
- زنده باشی. حاج آقا، پدر دکتر رو می گم، ایشون خونه و مغازه زیاد دارن. من خودم هم یه چیزائی دارم. حاج آقا تاجر فرش هست. خوشبختانه دستمون به دهنمون می رسه.
- آهی کشید و ادامه داد:
- هرچی داریم برای بچه ها داریم. البته دکتر خودش یه آپارتمان مستقل سه خوابه و دو تا ماشین داره، یکیش بنزه، یکیش هم از این ماشین های کوچیک کم مصرف.
- این دفعه دیگه واقعاً نمی دانستم چه باید بگویم. منتظر شدم تا خودش بحث را ادامه بدهد.
- کمی سکوت کرد و دوباره پرسید:

- شما هم مثل پدر و مادرتون بهائی هستین؟ حیف شماست، دختر به این کمالاتی و خوشگلی، عین ماه می مونی.

- محبت دارین... حاج خانوم آب پرتقال بیشتر دوست دارین یا آب سیب؟

- قربون دستت، زحمت نکش عزیزم. همون آب پرتقال هم خوبه.

از توی یخچال قوطی آب پرتقال طبیعی را که برایم آورده بودند آوردم و برایش آب میوه ریختم. از لیوان یک بار مصرف هم استفاده کردم که خیالش از بابت نجس و پاکی راحت باشد. بیسکویت هم برایش آوردم. تعارفی به من کرد و آب میوه اش را خورد:

- شما قرآن بخونین، کاملترین کتابه، هرچی تو هر کتاب هست، از قرآن گرفته شده، هرچی جای دیگه هست، کاملترش تو قرآن هست. من براتون یه قرآن آوردم.

از کیفش یک جلد قرآن زرکوبی شده آورد و به من داد. من قرآن را گرفتم و بوسیدم و روی میز گذاشتم.

- خیلی لطف کردین. ما هم توی خونه قرآن داریم.

- این که قرآن رو داشته باشن فایده نداره، باید بخونن، دخترم. اینو آوردم که بخونی.

خواستم بیرسم شما هم قرآن رو فقط دارین یا واقعاً می خونین؟ اما به نصیحت که مادرم همیشه می کند، گوش کردم و زبانم را نگه داشتم.

- چشم.

در همین لحظه دکتر وارد شد.

- حاج خانوم بریم؟

- بریم پسرم. سر یوتاب خانوم رو خیلی درد آوردم. ببخشین عزیزم.

- اختیار دارین، خیلی هم خوشحال شدم.

یک ساعت بعد دکتر زنگ زد:

- با مامان من چی کار کردی؟

با نگرانی پرسیدم:

- چطور مگه؟

- خیلی ازت خوشش اومده بود. یکساعت داشت تعریفت رو می کرد که چقدر خوشگلی، چقدر باادبی، حیف که بهائی هستی! برای اولین بار در باره ی

یه چیزی حرف زدیم و بحث مون نشد.
- منم ازشون خوشم اومد. پیداست خانوم خوش قلبی هستن.
وقتی مامان و بابا برای ملاقات آمدند جریان ملاقات با حاج خانم را برایشان تعریف کردم. مامان چند جلد کتاب و جزوه‌ی بهائی برایم آورده بود که گرفتم و در کمد گذاشتم. بعد از ملاقات من آمد و درس خواندیم. از وقتی منا رفته تا به حال دارم قدم می‌زنم. خانم نصر آمد که از من خون بگیرد، دید دارم قدم می‌زنم پیشنهاد کرد که بیشتر از اتاقم بیرون بیایم. مهربان شده بود. می‌گفت بهتر است در راهروی بخش قدم بزنم و با بقیه‌ی بیماران هم آشنا بشوم.

دوشنبه شب:

ساعت حدود ۱۱ بود که بالاخره دکتر نادری آمد.

- امشب چی بخوریم؟

خندیدم:

- کمپوت آناناس چطوره؟

- نه، تو امروز صبح کمپوت آناناست رو خوردی. دو تا بستنی از فروشگاه پائین برای خودمون خریدم.

- مرسی.

بستنی را خوردیم گفتم:

- دکتر ...

- ساسان.

- ساسان، چند تا کتاب برات گرفتم که بخونی.

سه جلد کتاب را که برایش انتخاب کرده بودم به دستش دادم.

- ببینم برام چی آوردی: بهاء‌الله و عصر جدید، آئینی که باید شناخت، آرامش برای جهان پرآشوب. می‌خوای منو بهائی کنی؟

- نه می‌خوام منو بهتر بشناسی. فکر می‌کنم لازمه خیلی چیزها رو در باره‌ی دیانت بهائی و بهائی‌ها بدونی. ما راحت در فضای فکری شماها قرار می‌گیریم چون در میون شماها زندگی می‌کنیم، اما لازمه که شماها هم در فضای فکری ما قرار بگیرین، این طوری زودتر به تفاهم می‌رسیم.

- باور کن اصلاً وقت مطالعه ندارم، ولی باشه، یه کاریش می‌کنم.

فصل چهارم کابوس

سه شنبه ۲۱ آذر:

دیگر همه از جریان من و دکتر نادری خبر دارند. بعضی‌ها حتی به من تبریک هم می‌گویند. فکر کنم آمدن مادر دکتر نادری همه چیز را لو داده است. دلم نمی‌خواست که به این زودی همه بفهمند چون چیزی قطعی نشده و مشکلات زیادی در پیش داریم.

از صبح تا به حال مثل یک دختر خوب یا درس خوانده‌ام یا نقاشی کرده‌ام. البته در این فواصل آزمایشات معمول بیمارستان هم بوده. دکتر نادری صبح برای ویزیت آمد. خانم سلیمی هم همراهش بود و پیدا بود که با دقت متوجه هر کلمه یا هر حرکت ما هست. دکتر خیلی خشک و رسمی بود و زیاد نماند. منتظرم که شب به دیدنم بیاید. خوشبختانه درس‌ها خیلی خوب پیش می‌روند. هنوز جواب علمی آزاد نیامده. امیدوارم با تقاضایم موافقت بکنند، چون فکر می‌کنم می‌توانم موفق بشوم.

سه شنبه شب:

چرا این شب تمام نمی‌شود؟ چرا این غمی که به دلم چنگ انداخته تمام نمی‌شود؟ چرا خدا اینقدر مرا امتحان می‌کند؟ چرا من باید اینقدر امتحان پس بدهم؟ دلم می‌خواهد بمیرم. پس چرا نمی‌میرم؟ چرا یک بیماری لاعلاج دارم ولی نمی‌میرم؟ خدایا... خدایا مرا ببخش. چرا صبح نمی‌شود؟ چرا مامان و بابا باید اینقدر غصه بخورند؟

نمی‌فهمم خدایا. حکمت اینها را من نمی‌فهمم.

من باید تسلیم اراده‌ی خدا شدن را یاد بگیرم. من باید یاد بگیرم. این اشتباه من است، این کاری بود که من با خودم کردم، این انتخابی بود که من کردم. تقصیر هیچ کس نیست. تقصیر خودم است. خودم با سر در این شنزار بی‌آب و علف فرو رفتم. من نباید به دکتر نادری دل می‌بستم، من نباید... چقدر احمق بودم! چه ساده فریب حرفهایش را خوردم! چه راحت اجازه دادم با من بازی کند! مامان می‌گوید چون خودت اهل دروغ و فریب نیستی، نمی‌توانی دروغ و فریب را در دیگران ببینی.

چقدر امشب با مامان گریه کردیم!

مرتب در ذهنم تکرار می‌شود. آخر شب بود، منتظر دکتر بودم، داشتم در راهروی بخش قدم می‌زدم که بوی ادوکلن آشنائی را احساس کردم. وقتی به اتاقی رسیدم که قفسه‌ی داروها در آن هست... منظره‌ی وحشتناکی را دیدم، خشکم زده بود، آنچه را که جلوی چشمم می‌دیدم باور نمی‌کردم. دکتر نادری و خانم نصر! مثل این بود که دنیا دور سرم می‌چرخید. احساس می‌کردم دارم بیهوش می‌شوم. مرا دیدند و به طرف من برگشتند و من با تمام نیروئی که در بدن نیم مرده‌ام سراغ داشتم به طرف اتاقم دویدم و در را بستم و به آن تکیه دادم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. این همان وفاداری بود که دکتر نادری از آن حرف می‌زد! این بود آن عشق سوزانی که به من ابراز می‌کرد! داشتم خفه می‌شدم. آنقدر از خود بیخود بود که آبروریزی هم برایش مهم نبود، برایش مهم نبود که کسی او را ببیند. این بود اتفاقی که هر روز در اتاق‌های این بیمارستان می‌افتاد. حتماً مرا هم برای همین کارها می‌خواست. برای تفریح در اتاق‌های بیمارستان، آن هم مرا یوتاب خسروی را...

- یوتاب در رو باز کن! یوتاب! یوتاب! در رو باز کن پیام تو باهات حرف بزنم... یوتاب زشته!

من فقط گریه می‌کردم و حاضر بودم تا پای جانم برای بسته نگه‌داشتن آن در بجنم.

- می‌دونی که اگه بخوام به زور پیام، می‌تونم. می‌تونم راحت در رو باز کنم. خودت در رو باز کن... زشته.

کلمات نمی‌توانستند همه‌ی خشم و انزجارم را بیان کنند:

- دروغگوی پست آشغال! از زشتی حرف نزن.

- هیس! چی می‌گی؟! آروم باش! بزار باهات حرف بزنم. یه فرصت کوچیک به من بده... یوتاب!

از میان حق‌گریه فریاد زدم:

- دیگه اسم منو به زبون نیار. من و تو دیگه هیچ حرفی نداریم بزنیم. من اون

کسی نیستم که تو فکر کردی!

و با ناله اضافه کردم:

- تو هم اون کسی نیستی که من فکر می‌کردم.

- اجازه بده توضیح بدم.

- فکر می‌کنی اینقدر احمقم؟ دیگه چی داری بگی؟ من و تو هیچ حرفی نداریم
 بزنی. تو برای من مردی. من هم دیگه برای تو وجود ندارم.
 - یوتاب داری اشتباه می‌کنی.
 صداهائی از پشت درآمد. نمی‌دانم بیمارها بودند یا کادر بیمارستان. چند دقیقه
 گذشت و فکر کنم دکتر نادری رفت.
 موبایلم را برداشتم و به خانه زنگ زدم:
 - مامان می‌شه بیان دنبالم؟
 - بیایم دنبالت؟! الان؟! چیزی شده؟... تورو به خدا چی شده؟
 خیلی نگران شده بود.
 - چیزی نشده، فقط دیگه نمی‌خوام توی این بیمارستان بمونم. زور که نیست.
 دلم نمی‌خواد خوب بشم. اصلاً می‌خوام بمیرم.
 - این حرفا چیه می‌زنی؟ بگو چی شده؟ پدرت هم اینجا ایستاده، خیلی نگرانه.
 - من حالم خوبه، اتفاق خاصی هم نیفتاده، اصلاً نگران نباشین. فقط دیگه از این
 بیمارستان حالم به هم می‌خوره!
 گوشی را قطع کردم چون دیگه نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. نیم ساعت بعد
 مامان و بابا بیمارستان بودند. وقتی من و مامان وسایل را جمع می‌کردیم، صدای
 پدر را از راهرو می‌شنیدم:
 - من می‌خوام دخترم رو از این بیمارستان ببرم و کسی هم نمی‌تونه جلوی منو
 بگیره... مقررات شما به خودتون مربوطه... اگه مسئله تسویه حسابیه که من یه
 چک خدمت شما می‌زارم که مطمئن باشین فردا می‌یام برای تسویه حساب.
 معلوم نبود مسئول بخش چه می‌گوید اما صدای پدرم واضح و مشخص بود:
 - می‌گم دختر من توی این بیمارستان امنیت نداره، شما از مقررات حرف
 می‌زنین؟ من دخترم رو می‌برم و شما هم نمی‌تونین جلوی منو بگیرین. اینم
 چک فردا صبح من انجام.
 وقتی سوار ماشین شدیم، موبایلم برای چندمین بار شروع به زنگ‌زدن کرد. باز هم
 دکتر نادری بود. گوشی را خاموش کردم.
 به خانه که رسیدیم گریه‌کنان همه چیز را برای مامان تعریف کردم، او هم همراه من
 گریه می‌کرد. پدر هم آمد. فکر می‌کنم سهراب هم در اتاق خودش حرف‌های ما را
 می‌شنید. پدر سعی می‌کرد به من و مامان هر دو دل‌داری بدهد.

وقتی مامان بیرون می‌رفت، گفت:

- باید خدا رو هزار مرتبه شکر کنی که زودتر حقیقت رو فهمیدی. فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم که تو با یه همچین آدم پستی ازدواج می‌کردی! واقعاً باورم نمی‌شد یه همچین آدمی باشه.

- چقدر احمق بودم! شماها به من هشدار دادین ولی من خیلی احمق بودم!
پدر با تأثر گفت:

- خودت رو سرزنش نکن دخترم. هرکس دیگه‌ای هم به جای تو بود گول می‌خورد. من خودم واقعاً حرف‌هاشو باور کردم. خوب بلده چطوری حرف بزنه و آدم رو قانع کنه ولی پیداست که به هیچ قید و بندی پایبند نیست. کسی که تا این حد وقیح باشه که حرمت محیط کارش رو هم نگه نداره، ارزش غصه خوردن نداره.

- برای من دکتر نادری مرده.

چند دقیقه بعد مامان برایم یک لیوان دم کرده‌ی گل گاوزبان آورد و خواهش کرد که بخوابم. اما نمی‌تونم. در تاریکی آنقدر قدم زدم که صداها تمام شد و بابا و مامان خوابیدند. چراغ را روشن کرده‌ام. احساس می‌کنم قلبم سوراخ شده و روحم می‌خواهد از بدنم خارج شود. احساس می‌کنم دارم می‌میرم و خوشحالم از این که بمیرم. خدا کند صبح دیگر از خواب بیدار نشوم... چه حرف مسخره‌ای، مثل این که من می‌تونم بخوابم!

پنجشنبه ۳۰ آذر:

می‌خواهم دوباره خاطراتم را بنویسم. این مدت را به شدت مریض بوده‌ام. در واقع می‌شود گفت اصلاً در این دنیا نبوده‌ام. در میان خواب و بیداری، هذیان و کابوس و رویا و تب سیر می‌کردم. شب اول نفهمیدم کی خوابم برد. فکر می‌کنم تا صبح توی اتاقم راه می‌رفتم. مامان می‌گوید صبح می‌بیند بدون این که چیزی رویم انداخته باشم، روی تخت افتاده‌ام. وحشت می‌کند و دکتر روحانی را خبر می‌کنند. مجبور می‌شوند دکتر روحانی را به طور کلی و سربسته در جریان بگذارند. من چیزی از آن یک هفته یادم نیست. فقط یادم است که کابوس می‌دیدم، توی جنگل‌های تاریک می‌دویدم و با وحشت از دکتر فرار می‌کردم. گاهی می‌دیدم در بازارهای تو درتوی قدیمی در میان جمعیت می‌دوم و زن‌های چادری دنبالم کرده‌اند. کسی مشعلی به

طرفم پرتاب می‌کند. آتش می‌گیرم و می‌سوزم و می‌سوزم اما نمی‌میرم. گاهی می‌دیدم به اندازه‌ی یک مورچه شده‌ام و در مردابی از حلقه‌های کمپوت آناناس غرق می‌شوم. گاهی احساس می‌کردم نمی‌توانم نفس بکشم و دارم خفه می‌شوم. یک بار دیدم که در بالکن خانه‌ی قشنگی نشسته‌ام و دکتر برایم بستنی می‌آورد. بستنی خنکی بود که با لذت می‌خوردم. بعد صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: دخترم چیزیش نبود، تو مریضش کردی، بی‌انصاف، تو اینطوریش کردی، تو به این حال و روز انداختیش. کاش می‌مردم و دخترمو توی این حال نمی‌دیدم. کاش من می‌مردم.» صدای عمه میترا را شنیدم که می‌گفت «خوب نیست بالای سر مریض گریه می‌کنی، پاشو بریم، فهیمه! پاشو بریم.»

چشم‌هایم را باز کردم. اتاق پر از نور بود. همه‌ی پرده‌ها را کنار زده بودند. در اتاق خودم بودم. صدای مامان و عمه میترا از پشت در می‌آمد. مثل این که مامان گریه می‌کرد. صدا زدم: مامان! اما گلویم خشک شده بود و صدایم خیلی ضعیف بود. به زحمت کمی خودم را از روی تخت بالا کشیدم و بلندتر صدا زدم:

- مامان! مامان!

در باز شد و عمه میترا و مامان داخل شدند. دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی دوباره چشم باز کردم، بعد از ظهر بود. احساس خوبی داشتم. مامان کنارم نشست و به من نگاه می‌کرد.

با خوشحالی لبخند زد و گفت:

- بیدار شدی عزیزم؟

خیلی خوب خوابیده بودی، ناله نمی‌کردی! خدا دعاهای ما رو مستجاب کرد! مسعود، میترا، سهراب، بیاین، یوتاب بیدار شده.

چند لحظه بعد اتاق پر شد از چهره‌های دوست داشتنی که به من لبخند می‌زدند.

- امروز چه روزیه؟

- سه شنبه.

- سه شنبه؟!!

فکری کردم و پرسیدم:

- یعنی من چند روزه خوابم؟

سهراب خندید و گفت:

- امروز درست روز هفتمه.

- هفت روز! باورم نمی‌شه.

مامان جواب داد:

- تب و لرز داشتی. اون شبی که از بیمارستان برگشتیم، بدون این که روت رو بندازی خوابت برده بود. شب خیلی سردی بود. سرمای شدیدی خورده بودی. همه‌ش تب و لرز داشتی.

عمه میترا گفت:

- خیلی بده که اتاقت بخاری نداره، وقتی در اتاق بسته باشه، این اتاق با این پنجره‌های بزرگی که داره، می‌شه یخچال.

پدر گفت:

- عمه میترا از کارش مرخصی گرفته و تمام این مدت بالای سرت بوده.

پرسیدم:

- شما چرا سرکار نرفتین، مگه نباید الان توی مغازه باشین؟

- منم خیلی نگران حالت بودم. این هفته در معازه رو باز نکردم.

- از فردا دیگه باید برین سرکار، حال من کاملاً خوبه.

- باشه دخترم، از شنبه می‌رم. بزار این دوسه روزه رو هم باشم، خیالم راحت باشه.

- راست می‌گه برو سرکار. خیالت راحت باشه. من و میترا بالای سرش هستیم.

دکتر روحانی هم که گفته هر وقت کاری داشتیم بهش زنگ بزنیم تا اگه لازمه

بیاد.

بعد خطاب به من گفت:

- طفلک دکتر روحانی توی این مدت هر شب بهت سرزده.

اوائل خیلی احساس ضعف می‌کردم، اما حالا دیگه حالم خیلی بهتر شده. احساس

می‌کنم همه از یک بلای آسمانی جان سالم به در برده‌ایم. روز اول که صورت مامان

و بابا را دیدم خیلی غصه خوردم. انگار سال‌ها پیر شده بودند. قیافه‌ی خودم را هم

در آینه نشناختم. آنقدر لاغر و استخوانی و تکیده شده‌ام که تا مدتی به آینه خیره

شده بودم و خودم را تماشا می‌کردم: این منم؟ همان دختر شادی که شیطنت و اراده

در چشمانش برق می‌زد؟ چه صورت سفید و بی‌روحي پیدا کرده‌ام! هیچ اثری از

زندگی در من نمانده. هروقت به یاد دکتر نادری می‌افتم قلبم شروع به سوختن

می‌کند. تمام وجودم می‌سوزد. نگاههایش، مهربانی‌هایش، اظهار محبت‌هایش.

چطور توانست اینقدر دروغگو باشد؟ دلم می‌خواهد می‌توانستم مغزم را جراحی کنم و مدتی را که در بیمارستان بودم از آن در بیاورم، کاش می‌توانستم او را فراموش کنم.

گاهی فکر می‌کنم، شاید توجیهی وجود داشت، شاید من اشتباه کرده باشم، شاید... شاید باید می‌گذاشتم برایم توضیحی بدهد... که دوباره مرا قانع کند، که مرا خام کند، که مرا گول بزند، که چیزی بگوید که بتوانم با آنچه دیده‌ام زندگی کنم. آخ تو با من چه کردی!! چقدر ساده و خام بودم که فکر کردم راست می‌گوید و در احساسش جدی است: «فقط تو رو دوست دارم، فقط توئی که می‌خوام شریک زندگیم باشی!» او فقط یک نفر دیگر را برای هوسرانی‌هایش می‌خواست. می‌خواست غرور مرا بشکند و شکست. می‌خواست مرا به زانو در بیاورد و موفق شد. «تو آدمی نیستی که بشه راحت شکست داد» چه راحت شکست خوردم! برایش یک بازی سرگرم کننده بودم، یک بازی ساده که راحت در آن پیروز شد. آنقدر تجربه داشت که بداند چه بگوید یا چه بکند تا علاقه‌ی مرا برانگیزد. چه احمق بودم که این بازی را باور کردم. چطور اجازه دادم چنین آدم پستی این طور با من و احساساتم بازی کند؟ چه شد که دل به او بستم؟

نباید آنجا بنشینم و گریه کنم. امشب شب یلداست. قرار شده یک مهمانی کوچک خانوادگی بدهیم. دکتر روحانی و خانواده‌اش هم دعوتند. عمه میترا و مادر بزرگ هم می‌آیند. باید روحیه‌ام را حفظ کنم، من باعث این همه ناراحتی شده‌ام و من باید دوباره خوشحالی را به این خانه برگردانم. کاش این گریه‌ام بند می‌آمد!

جمعه اول دی:

دیشب تاریک‌ترین و طولانی‌ترین شب سال را گذرانیدیم. از این به بعد روزها طولانی‌تر می‌شوند. داریم رو به بهار می‌رویم. نامه‌ی علمی آزاد آمده که تقاضای مرا قبول کرده‌اند. خیلی عقب افتاده‌ام و زمان زیادی به امتحانات پایان ترم باقی نمانده. باید با تمام نیرو و هوش و حواسم درس بخوانم. باید همه چیز را فراموش کنم. امروز زنگ می‌زنم. احوال درس‌ها را از منا می‌پرسم. نمی‌خواهم اینجا بنشینم و قیافه‌ی آدم‌های دلشکسته را به خودم بگیرم. نباید بگذارم چیزی مرا شکست بدهد، نه کسی مثل دکتر، نه چیزی مثل یک بیماری مرموز. باید یک برنامه‌ی درسی درست و حسابی بریزم.

یکشنبه سوم دی:

از دیروز خواندن درس‌ها را شروع کرده‌ام. بچه‌ها قرار گذاشته‌اند هر روز صبح یکی بیاید و در درس‌ها به من کمک کند. همه‌ی بچه‌های کلاس هستند. دیروز سپیده آمد و امروز فرشید. خیلی پسر خوب و مهربانی است، می‌گفت آرزویش این است که بورسیه شود و به کانادا برود. برای همین هم دارد به شدت درس می‌خواند. امیدوارم موفق شود.

شیرین دیروز تلفن زد و گفت که با وکیلش صحبت کرده و می‌تواند ترتیب ویزی من را بدهد تا برای معالجه به انگلیس بروم. می‌گفت سهند بی‌صبرانه منتظر عمه یوتاب است. من هم خیلی دلم برای سهند تنگ شده اما باید با دکترهای اینجا هم مشورت بکنیم. فعلاً همه‌ی دکترها می‌گویند بهترین کار این است که با فعالیت‌هایی مثل درس خواندن مغز را فعال نگه داریم و جریان بیماری را دنبال کنیم. دکتر انگلیسی که شیرین با او مشورت کرده هم کارهای پزشکان اینجا را تأیید کرده. من که فکر می‌کنم بهتر است قبل از هرکاری ترم فعلی را تمام کنم. حتی تصور این که دوباره به یک بیمارستان دیگر بروم و بستری شوم، حالم را بد می‌کند. خوشبختانه بابا و مامان مرا در بیمارستان دیگری بستری نکردند. البته انجام آزمایشات و رفت و آمدها خیلی سخت است، اما از بستری شدن بهتر است.

سه شنبه پنجم دی:

دیشب که پدر به اتاقم آمد، مرا در حال گریه کردن دید. خیلی سعی می‌کنم جلوی آن‌ها خودم را شاد نشان بدهم. به همه‌ی پیامک‌ها و جوک‌هایی که سهراب از این طرف و آن طرف برایم جمع می‌کند، می‌خندم و سعی می‌کنم هر غذائی را که به من می‌دهند تا ته بخورم. به قول عمه میترا کم کم دارم جان می‌گیرم! اما در همه حال فکر گذشته روی ذهنم سنگینی می‌کند، کوچکترین حرف یا حرکتی مرا به یاد دکتر نادری می‌اندازد. هر وقت تنها می‌شوم به او فکر می‌کنم و به کاری که کرد.

نمی‌فهمم چرا. چطور توانست با احساسات کسی مثل من که خودش اسیر بازی مرگ است، بازی کند؟ چرا به من دروغ گفت؟ چرا مرا فریب داد؟ مگر چه کرده بودم؟ حق من این نبود. این همه دختر که دور و برش ریخته بودند برایش کافی نبودند؟ شاید می‌خواست به نحوی نفرتی را که نسبت به آدم‌های مذهبی داشت، ارضا کند. به یاد کارها و نگاه‌هایش می‌افتم و دلم به درد می‌آید، چقدر دوست

داشتنی و معصوم به نظر می‌رسید.
 دیشب مثل همیشه در همین فکرها بودم و گریه می‌کردم که پدر آمد.
 - یوتاب می‌دونم سخته، ولی سعی کن همه چیز رو فراموش کنی.
 - می‌خوام پدر، ولی نمی‌تونم.
 - باید با این موضوع کنار بیای. باید اونچه رو که پیش اومده به عنوان یه تجربه
 پذیری و ره‌اش کنی. اینقدر خودتو اذیت نکن.
 - باید اذیت بشم. باید اذیت بشم. اشتباه کردم، تاوانش رو هم باید بدم.
 - اما تو تقصیری نداشتی.
 - شما و مامان به من گفتین، اما من نتونستم خوددار باشم، نتونستم در مقابل
 محبت‌هاش مقاومت کنم.
 - تو یه دختر جوون بی‌تجربه بودی و اون یه مرد کامل با تجربه که ۱۲ سال از
 تو بزرگتر بود. ظاهری که اون داشت من رو هم که پدر توام گول می‌زد، چه
 برسه به تو. شایدم دلش می‌خواست مرد زندگی باشه، اما ضعیف بود و
 نمی‌تونست در مقابل وسوسه مقاومت کنه.

پدر نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- متأسفانه تو کشور ما کمتر سعی می‌شه جوونا، بخصوص پسرا رو طوری
 تربیت کنن که خویشتن‌دار باشن، همه ش به فکر محدودیت‌های بیرونی و
 اضافه کردن مأمور و بگیر و ببند هستن، کسی به فکر این نیست که جوونا رو از
 درون تربیت اخلاق کنه. اینه که یاد نگرفتن وقتی فرصتی پیش می‌یاد و کسی
 بهشون روی خوشی نشون می‌ده، مقاومت بکنن، به نظرشون هر فرصتی، فرصت
 مغتنمی به حساب می‌یاد که نباید از دست بره.

- نه پدر، اون اینقدرها هم ضعیف نبود. من مطمئنم که ضعیف نبود، شنیده بودم
 که بعضی دکترها و پرستارها چطور دور و برش می‌چرخن و اون اعتنائی بهشون
 نمی‌کنه. اون فقط می‌خواست با من بازی کنه، می‌خواست منو بشکنه. شاید به
 خاطر این که از همون اول در مقابلش ایستادم و چاپلوسی‌ش رو نکردم. شاید
 به خاطر این که از آدمای مذهبی بدش می‌یومدم. آدم باید خیلی پست باشه...
 دوباره به گریه افتادم.

- هرچی بود باید اونو ببخشی.

- ببخشم؟! اونو ببخشم!؟

- اونو ببخش تا خودت رها بشی. قلبت رو صاف کن. تا وقتی توش کینه و رنجش هست، روی آرامش رو نمی‌بینی. یادت هست اولین مناجاتی که یاد گرفتی چی بود؟

- قلب صافی؟

- بله قلب صافی. یه بار برای من بخون، بابا.

با صدای بغض کرده خواندم:

- هوالله خداوندا قلب صافی چون دُر عطا فرما

- این مهمترین چیزیه که می‌تونیم از خدا بخوایم چون قلب ما باید مثل مروارید صاف و پاک باشه تا خدا بتونه توش تجلی کنه. قلبی که توش کینه باشه، خدا هم بهش راهی نداره. مگه نفرمودن فؤادک منزلی طهّرها لنزولی؟ قلب تو خانه‌ی من است آن را برای نزول من پاک کن؟ خوب پاکش کن.

- نمی‌تونم. نمی‌تونم اونو ببخشم چون خودم رو هم نمی‌تونم ببخشم.

- خودت رو هم ببخش. اشتباه کردی درست، نباید بهش اعتماد می‌کردی، درست. ولی تو از کجا می‌دونستی؟ دکترا بود. طبیعی بود که بهش اعتماد کنی. باور کن ما هم نمی‌دونستیم، فقط نگران تو بودیم. ما هم اگه به اندازه تو با اون در تماس بودیم ممکن بود گولش رو بخوریم. خیلی موجه به نظر می‌یومد. به هر حال، اونو ببخش و فراموش کن.

- چطور؟ چطور ببخشم؟

- برایش دعا کن. از خدا بخواه که متوجه اشتباهاتش بشه. دعا کن که اونم سر به راه بشه و زندگی سالمی رو در پیش بگیره.

امروز صبح که نماز و مناجات می‌خواندم برایش دعا کردم. دکتر نادری را به یاد آوردم و سعی کردم او را ببخشم و برایش دعا کنم. خیلی دردناک بود اما فکر می‌کنم مؤثر بود. حال خوبی دارم فکر می‌کردم این چه حماقتی است که باعث می‌شود کسی که اگر بخواهد می‌تواند اینقدر خوب و مهربان و بزرگواری باشد، اینطور نباشد؟ اگر او واقعاً همانی بود که تظاهر می‌کرد هست و اگر واقعاً دوستم داشت، چقدر در کنار هم خوشبخت می‌شدیم، اما حیف که همه‌اش تظاهر بود. حیف که قدر آنچه که می‌توانست باشد را ندانست و آدم بی‌ارزشی شد، آدمی که فقط به درد امثال خانم نصر می‌خورد.

یکشنبه ۱۰ دی:

امشب شب اول سال میلادی است و فرشید و سپیده جشن نامزدی شان را می‌گیرند. خیلی برایشان خوشحالم. خیلی بچه‌های بامعرفتی هستند. برایشان آرزوی خوشبختی می‌کنم. دکتر جدیدم به من اجازه داده که در این جشن شرکت کنم. به شرطی که ساعت ۱۱ شب خانه باشم و زیاد خودم را خسته نکنم. آنقدر درس دارم که وقت نکردم لباس جدیدی بدوزم و تصمیم گرفتم یکی از همان لباس‌های قدیمی‌ام را بپوشم. صبح سرکمد لباسم رفته بودم و به دنبال یک لباس مناسب می‌گشتم که چشمم به لباسی افتاد که دکتر نادری به من هدیه داده بود. یک لحظه فکر کردم آن را بپوشم و بعد پشیمان شدم. هنوز آمادگی این کار را ندارم. او را بخشیده‌ام ولی هنوز وقتی به یادش می‌افتم، قلبم می‌سوزد. یک پیراهن مکزیکی قرمز چین‌دار عمو محمود برایم فرستاده که خیلی قشنگ است. تصمیم گرفتم همان را بپوشم.

دوشنبه ۱۱ دی:

دیشب در میان مهمان‌ها مهرداد صلح‌پرور هم بود. مهرداد از دانشجویهای ترم‌های بالاتر بود که دو سال پیش بورسیه شد و به کانادا رفت. حالا برگشته. قرار شده در علمی آزاد محاسبات درس بدهد. در دانشگاه کانادا شاگرد اول شده. خیلی پسر باهوشی است. مطمئنم که یک روز مهندس بسیار موفقی مثل فریبرز صهبا یا مهندس امانت می‌شود. بچه‌ها می‌رقصیدند و همه‌ی صندلی‌ها خالی شده بود، اما من حوصله‌ی رقصیدن و گفتن و خندیدن را نداشتم. احساس می‌کردم ۲۰ سال پیرتر شده‌ام. بچه‌ها هم زیاد به من اصرار نکردند، شاید به من حق می‌دادند که دل و دماغ نداشته باشم. مهرداد آمد و کنار من نشست. در باره‌ی غرب حرف‌های جالبی می‌زد. این که مثل شهر احمق‌های پینوکیو می‌ماند. همه فقط به دنبال لذت و خوشگذرانی هستند. مردم روحشان را داده‌اند و برای خودشان لذت خریده‌اند. این که آنجا همه چیز هست، اما معنا نیست. می‌گفت با این که در همان دانشگاه به او پیشنهاد کار داده‌اند، باز هم مصمم بوده که به ایران برگردد تا بتواند به بقیه‌ی جوان‌های بهائی که از تحصیلات دانشگاهی محرومند کمک کند. خیلی قشنگ حرف می‌زد، آنقدر قشنگ که متوجه گذشت زمان نشدم، تا این که پدر به دنبال آمد و فهمیدم ساعت ۱۱ شده. مهرداد گفت حاضر است که اگر بخواهم در خواندن درس‌ها به من کمک

کند. حالا دیگر همه جریان بیماری من را می‌دانند. موقع خداحافظی گفت:
- خداحافظ سیندرلا! یادت نره لنگه کفشت رو جا بزاری!
فکر می‌کنم از من خوشش می‌آید، ولی من اصلاً خیال ندارم لنگه کفش را برای او و
یا هیچ کس دیگری جا بگذارم.

چهارشنبه ۱۱ بهمن:

دو روز دیگر امتحاناتم شروع می‌شود. موضوع پایان نامه‌ام را هم داده‌ام و تصویب
شده است. یک ماه است که فقط درس می‌خوانم. درس می‌خوانم، تکلیف
می‌نویسم، به بیمارستان می‌روم عکس می‌گیرم، سی تی اسکن، ام آر آی و
آزمایشات مختلف دیگر. دیگر دارم برای خودم شهرتی کسب می‌کنم، به عنوان
کسی که سلول‌های مغزش از بین رفته ولی به طرز معجزه‌آسایی هنوز مسئله حل
می‌کند، همه چیز را به یاد می‌آورد و با سلول‌های نبوده‌ی مغزش همه کار می‌کند.
دکتر نخعی می‌گوید احتمالاً سلول‌های به جا مانده و وظائف سلول‌های از بین رفته را
به عهده گرفته‌اند. آزمایشات نشان می‌دهند که هر چقدر فعالیت‌های مغزی من
شدیدتر باشد، پیشروی بیماری کندتر می‌شود. در حال حاضر به نظر می‌رسد
بیماری کنترل شده. اما در واقع هیچ کس واقعاً چیزی در باره‌ی این بیماری
نمی‌داند. فعلاً شده‌ام موضوع آزمایش دکتراها. خیلی دلشوره دارم. خدا کند در
امتحانات موفق بشوم.

پنجشنبه ۱۲ بهمن:

هنوز بدنم از تاثیر داروی آرامش‌بخش، حس ندارد. نمی‌دانم چه شد. مثل یک
انفجار بود. دست خودم نبود. یک دفعه کنترلم را از دست دادم. صبح تازه از
بیمارستان برگشته بودم که مامان مرا صدا کرد. هر دفعه که به بیمارستان می‌روم
می‌میرم و زنده می‌شوم. از روپوش‌های سفید، از بوی بیمارستان، از همه چیز
بیمارستان بدم می‌آید.

- یوتاب، یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم. دکتر روحانی دیشب با پدرت صحبت
کرده.

دیدن خوشحالی‌اش امید مبهمی را در دلم برانگیخت، دکتر نادری؟!
- مهرداد ازت خواستگاری کرده. چه پسر باشخصیت و مودبیه، چه خونواده‌ی
خوبی هستن. همین که به تنهایی از مادرش مراقبت می‌کنه، نشون می‌ده که

چقدر پسر مسئول و وظیفه‌شناسیه. تحصیلات و شغلش رو هم که خودت بهتر می‌دونی. من که مهرداد رو خیلی دوست دارم.

- حالا من باید چی کار کنم؟

- هیچی در باره‌ی پیشنهادش فکر کن.

- من خیلی زحمت بکشم مواظب خودم باشم که نمیرم. فقط دارم سعی می‌کنم که زنده بمونم و نفس بکشم که دل تو و بابا نشکنه. من یه مرده‌ی متحرکم. از من انتظار نداشته باشین که کسی رو به تابوت خودم دعوت کنم!

- یوتاب!!

- من دارم می‌میرم و شما می‌خوااین عروسی کنم؟ که چی بشه؟ غصه‌ی تو و بابا و بقیه کمه که می‌خوااین یه نفر دیگه رو هم به صف عزادارها اضافه کنین؟

مامان به گریه افتاد:

- یوتاب ما فقط دلمون می‌خواد طوری بشه که تو خوشحال بشی، واقعاً، همون طور که همیشه بودی. کاش دردت رو به من می‌دادی. فکر می‌کنی دردت رو نمی‌فهمم؟ فکر می‌کنی خنده‌هات باورم می‌شه؟ مادر نیستی که بفهمی من چه حالی دارم. مادر نیستی دختر!

من هم به گریه افتادم. سد شکسته بود. طاقت و تحمل از دستم رفته بود. گریه می‌کردم و با صدای بلند زار می‌زدم. مامان مرا بغل کرده بود و سعی می‌کرد مرا آرام کند. اما آرام نمیشدم، می‌خواستم آنقدر گریه کنم تا بمیرم. بالاخره عمه میترا را خبر کرد تا بیاد و آرام‌بخشی به من تزریق کند. خیلی دلم به حال مامان و بابا می‌سوزد. از اتفاقی که امروز افتاد خیلی پشیمانم. به مامان قول دادم که در باره‌ی پیشنهاد مهرداد فکر می‌کنم. قرار شد جواب را به بعد از امتحانات موکول کنیم. اما حقیقت این است که اصلاً قصد ندارم با مهرداد و یا با هیچکس دیگری ازدواج کنم. این دل شکسته را دیگر نمی‌خواهم به کسی ببندم.

جمعه ۲۷ بهمن:

امروز آخرین امتحان را هم دادم. فکر می‌کنم در مجموع نمراتم خوب شود. دکترها معتقدند که من باید بلافاصله کار روی پایان‌نامه را شروع کنم. نباید ذهنم را بیکار بگذارم. فکر خوبی است، بخصوص که مرا از خاطرات گذشته نجات می‌دهد. از صبح تا به حال که نگرانی امتحان را نداشته‌ام بیشتر از هر وقت دیگر به فکر دکتر

نادری بوده‌ام. دیشب خوابش را می‌دیدم. آیا در این مدت شبی هم بوده که خوابش را ندیده باشم؟ فکر نمی‌کنم. بیشتر کابوس‌های وحشتناک است، اما گاهی هم طوری است که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و ما هنوز در دنیای دروغ هستیم، دروغ لذت‌بخشی که در آن اون همان موجود شیرینی است که نشان می‌داد. دیروز آرامش برای جهان پرآشوب را که به دکتر نادری داده بودم، در قفسه‌ی کتاب‌ها دیدم. حتماً کتاب‌ها را به وسیله‌ای پس داده است. چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم این چیزها برایش اهمیتی دارد.

هیچ کس اسم او را به زبان نمی‌آورد، انگار چنین آدمی هرگز وجود نداشته. همه فراموشش کرده‌اند، جز من که فکر نمی‌کنم تا آخرین لحظه‌ی عمرم فراموشش کنم. از زمستان چیز زیادی نمانده و من باید بهاری را که می‌آید باور کنم. همه چیز تمام شده است. دیگر باید خانه تکانی کنیم و برای ماه صیام که ۱۴-۱۰ روز دیگر شروع می‌شود، آماده شویم. فکر نمی‌کنم به من اجازه بدهند که روزه بگیرم، اما دلم می‌خواهد یک طوری با خودم و با خدا خلوت کنم و در باره‌ی همه چیز فکر کنم.

جمعه شب:

امروز اتفاق خیلی عجیب و گیج‌کننده‌ای افتاده است. ساعت ۳ بعد از ظهر بود که زنگ در خانه را زدند. در اتاقم مشغول کتاب خواندن بودم. پدر به اتاقم آمد و گفت:

- یه نفر به دیدنت اومده که فکر کنم لازمه حرفه‌اش رو بشنوی.

یک لحظه قلبم فرو ریخت، دکتر نادری؟

- کی؟ یه خانومه. می‌شناسیش ۱۰ روز پیش تلفن کرد و به مغازه اومد. داستانی رو برای من تعریف کرد که ممکنه راست باشه. خودت قضاوت کن. اون موقع داشتی امتحان می‌دادی و نمی‌خواستیم فکرت رو پریشون کنیم. اما حالا دیگه باید آمادگی شنیدن این داستان رو داشته باشی.

- چه داستانی؟

- خودت بیا و بشنو.

وقتی وارد پذیرائی شدم کسی را دیدم که تقریباً هر شب در کابوس‌هایم می‌بینم: شهلا نصر. می‌خواستم به اتاقم برگردم.

- دخترم نرو. حرفاشون رو بشنو.

- سلام یوتاب خانوم. پدرتون از من خواست که پیام وگرنه نمی‌یومدم. من قبلاً حرفام رو زدم.
جلو آمدم و نشستم. احساس کردم که دست و پایم دارد می‌لرزد. مامان کنارم نشست و دست‌هایم را گرفت و گفت:
- قوی باش دخترم. به حرفاشون گوش کن، فکر کنم برات خوب باشه. خانوم نصر لطف کنین و اونچه رو که قبلاً برای شوهرم تعریف کردین برای یوتاب هم تعریف کنین.
- باشه، تعریف می‌کنم. اون چیزی که تو دیدی فقط یه صحنه‌سازی بود.
پرسیدم:

- صحنه‌سازی؟!!

- من ساسان رو خیلی دوست داشتم، حاضر بودم براش بمیرم. از همون اولین باری که به بیمارستان ما اومد، عاشقش شدم. برای به دست آوردنش هر کاری می‌کردم. اون با من بیرون می‌اومد، اما توجه زیادی به من نداشت. من بیشتر براش یه زنگ تفریح بودم. فکر می‌کردم بالاخره می‌تونم قلبش رو هم به دست بیارم تا این که تو اومدی. یه بچه مدرسه‌ای پرمده‌ای رنگ پریده‌ی بیمار که نفهمیدم چطور ساسان منو ازم گرفت. اون منو پس زد. دیگه حتی با من بیرون هم نمی‌یومد. مهمونی نمی‌یومد. تلفن‌هامو جواب نمی‌داد. وقتی از من خواست که اتاق تو رو برای تولدت تزئین کنیم، خیلی احساس بدبختی کردم، خیلی تحقیر شدم، اما نتونستم قبول نکنم.
خانم نصر هم آرام آرام اشک می‌ریخت.

- می‌دیدم چطور با تو حرف می‌زنه، چطور به تو نگاه می‌کنه. چطور مثل یه پرنسس با تو رفتار می‌کنه. می‌دیدم و از درون خرد می‌شدم، تنها چیزی که باعث شد همون اوائل کارم رو ول نکنم و برم حس انتقام‌جوئی بود. می‌خواستم انتقام این رفتارها رو از اون و از تو بگیرم. دلم می‌خواست به هر قیمتی هم که شده بفهمین کسی رو از دست دادن یعنی چی، دور انداخته شدن یعنی چی. دلم می‌خواست اون دردی رو که من حس می‌کنم، شماها هم حس کنین، بفهمین چه حالی داره وقتی آدم رو زیر پا له می‌کنن و از روش رد می‌شن. مدت‌ها بود که نقشه‌ش رو کشیده بودم. اون شب من و ساسان داشتیم دنبال یه دارو می‌گشتیم که صدای پا اومد. اومدم دم در اتاق. دیدم از انتهای راهرو داری به طرف اتاقی

که ما هستیم می‌یای. از قبل منتظر یه همچین فرصتی بودم. وقت خوبی بود که نقش‌مو اجرا کنم. در رو کاملاً باز کردم و تند تند دکمه‌های لباسم رو باز کردم و به طرف ساسان که داشت توی قفسه‌ها رو می‌گشت، رفتم و بغلش کردم. برای چند لحظه گیج شده بود، نمی‌فهمید چه اتفاقی داره می‌افته. همون چند لحظه گیجی برای نقشه‌ی من کافی بود، بیچاره وقتی دنبال تو دوید هنوز گیج بود و نمی‌فهمید من برای چی اون کارا رو کردم. خواست توضیح بده، اما تو گوش نکردی.

بعد از اون شب بارها سعی کردم با ساسان صحبت کنم اما هیچ جوری حاضر نشد با من حرف بزنه. به تلفن‌هام جواب نمی‌داد. به پیامک‌هام جواب نمی‌داد. من حتی چندین بار در خون‌ش هم رفتم. در رو باز نمی‌کرد. دو هفته بعد مریض‌هاشو سپرد به دکتر نایب‌زاده و دیگه به بیمارستان نیومد تا این که فهمیدم برای دیدن یه دوره‌ی شش ماه به آلمان برگشته. بعداً از مادرش شنیدم که گفته قصد نداره به ایران برگرده.

بی‌اختیار پرسیدم:

- برگشته آلمان؟! -

- هوم!... پرنده از قفس پرید.

من فقط گریه می‌کردم.

مادرم پرسید:

- چی شد که زودتر حقیقت رو نگفتین؟ -

- قرار نبود حقیقت رو بگم. من انتقامم رو گرفته بودم. تاوانش رو هم داده بودم. پچ‌پچ زیادی توی بیمارستان راه افتاد. مدیر بیمارستان منو به دفترش خواست. می‌خواست بدون اون شب چه اتفاقی افتاده که یوتاب با اون حالت بیمارستان رو ترک کرده. من اظهار بی‌اطلاعی کردم. می‌دونستم که دکتر سپاسی دوست قدیمی ساسانه و طرف اون رو می‌گیره برای همین تصمیم گرفتم حرفی بر علیه ساسان نزنم و اوضاع رو برای خودم خرابتر نکنم. ظاهراً دکتر سپاسی قبل از من با ساسان هم صحبت کرده بود و نتیجه‌ای نگرفته بود. هر کس از من چیزی می‌پرسید می‌گفتم چیزی نمی‌دونم و احتمالاً یوتاب دچار حمله‌ی عصبی شده بوده. هیچ کس حقیقت قضیه رو نفهمید اما شایعات بدی توی بیمارستان پیچید. با این وضع نمی‌تونستم توی بیمارستان بمونم و نگاه سنگین همکارام رو تحمل

کنم. کارم رو ول کردم و منشی‌یه دکتر شدم. یه ماه پیش بالاخره مادر ساسان منو پیدا کرد و به مطبی که کار می‌کنم اومد. می‌خواست بدونه که اگه ساسان منو دوست داشته، چرا با یوتاب نامزد کرده.
- اما اونا نامزد نبودن.

- خوب مادر ساسان اینطوری می‌گفت. می‌خواست بدونه وقتی نامزدی ساسان با یوتاب به هم خورده چرا با من ازدواج نکرده و به آلمان برگشته. اونقدر سؤال پیجم کرد که مجبور شدم حقیقت رو بگم. دستم رو روی قرآن گذاشت و منو قسم داد که حقیقت رو به یوتاب بگم. می‌گفت نمی‌خواد این دختر قبل از این که حقیقت رو بفهمه و پسرش رو حلال کنه از دنیا بره. چند بار به من زنگ زد. بالاخره دیدم دیگه چیزی برام فرق نمی‌کنه و تصمیم گرفتم قضیه رو برای یوتاب تعریف کنم. یوتاب که سیم کارتش رو عوض کرده، این بود که ده روز پیش از بچه‌های بیمارستان تلفن آقای خسروی رو گرفتم و بهشون زنگ زدم. از میان اشک‌هایم به همان هیولای وحشتناکی نگاه می‌کردم که هر شب در کابوس‌هایم مرا شکنجه می‌داد. چقدر شکسته و ترحم برانگیز به نظر می‌رسید. به کلی همه چیز را باخته و خودش را نابود کرده بود. بدون این که حرفی بزنم به اتاقم برگشتم. بیچاره‌تر از آن بود که کسی بخواهد سرزنشش کند.
یک ربع بعد که خانم نصر رفته بود، پدر به اتاقم آمد:

- یوتاب جان، حالا که تا اینجا قضیه رو فهمیدی، بزار بقیه‌ش رو هم برات تعریف کنم. همون روز اول دکتر نادری به من زنگ زد. اما من جواب ندادم. تلفنم رو قطع کردم. روز بعدش کتاب‌فروشی رو پیدا کرد و به کتاب‌فروشی اومد. می‌خواست با تو حرف بزنه. دو روز از بیماری تو می‌گذشت. خیلی ناراحت و نگران بودم. ما حتی نمی‌دونستیم که از اون بیماری جون سالم به در می‌بری یا نه. همش هم تقصیر دکتر نادری بود، یا اون موقع این طوری فکر می‌کردیم. بهش گفتم امکان نداره اجازه بدم دو باره با تو حرف بزنه. تازه اگر بخوام اجازه بدم نمی‌تونم. بهش گفتم چی به روز تو آورده و اصلاً در شرایطی نیستی که بتونی با کسی حرف بزنی. به گریه افتاد. گفت که دوستی اون و خانم نصر مربوط به قبل از آشنائی با توئه و اون شب هم خانوم نصر به طرف اون اومده و اون می‌خواست از خودش دورش کنه که تو رسیدی و نگذاشتی توضیح بده. بعدش من به قدری نگران تو بودم که مغازه رو برای یه هفته بستم. هر روز

به من زنگ می‌زد و احوالت رو می‌پرسید تا این که بهش گفتم خطر رفع شده و ازش خواستم که دیگه به من تلفن نکنه. همون روزای اول از طرف بیمارستان هم با من تماس گرفتن، می‌خواستن بدونن علت این که تو رو از بیمارستان بردیم چی بوده. اما من چیزی به اونا نگفتم.

از میان هق‌هق گریه پرسیدم:

- چرا؟ چرا این جیزا رو به من نگفتین پدر؟

- اولاً تو تا یک هفته در حالت اغما بودی و نمی‌تونستم باهات صحبت کنم. دوماً حرفش رو باور نکرده بودم. طبیعی بود که بخواد کار خودش رو توجیه کنه. وقتی حالت بهتر شد و شروع کردی به درس خوندن هم با مامانت مشورت کردیم. هر دو به نظرمون رسید که بهتره دوباره آرامشت رو به هم نزنیم. یوتاب، ما هیچ کدوم حرفای دکتر نادری رو باور نکرده بودیم. تا این که ده روز پیش خانوم نصر زنگ زد و گفت می‌خواد با تو صحبت کنه. آدرس کتاب‌فروشی رو بهش دادم. اومد و ماجرا رو برای من تعریف کرد. با مامانت گذاشتیم امتحانات رو بدی و بعد من از خانوم نصر خواهش کردم که بیاد و خودش ماجرا رو برات تعریف کنه. ما بهترین کاری رو که به نظرمون رسید انجام دادیم، اما اگه اشتباه کردیم، امیدوارم ما رو ببخشی.

گریه‌کنان پدر را بغل کردم:

- وای پدر ما چی کار کردیم؟! بیچاره دکتر نادری!... من باید زودتر باهات صحبت کنم، شماره تلفنش رو برام پیدا می‌کنین؟

- حتماً دخترم. شماره موبایلش توی گوشی من هست، اما احتمالاً این شماره‌ای نیست که در آلمان ازش استفاده می‌کنه. از طریق دکتر روحانی یا خونواده‌ی خودش شماره‌ش رو پیدا می‌کنم.

از عصر تا به حال، حال و روزم را نمی‌فهمم. خوشحالم، ناراحتم، رنج می‌کشم. از این که دکتر نادری واقعاً مرا دوست داشته، خوشحالم اما فکر این که چقدر در مورد او اشتباه کردم و چقدر آزارش دادم، همه‌ی این خوشحالی را به درد و رنج تبدیل می‌کند. تا با او صحبت نکنم، آرام نمی‌گیرم. نکند نتوانم پیدایش کنم؟ نکند مریض شده باشد؟ نکند بلائی به سرش آمده باشد و من نتوانم به او بگویم که چقدر متأسفم؟ چقدر دلشوره دارم. از عصر تا به حال در اتاقم راه می‌روم، احساس سرگیجه دارم. خدایا.

فصل پنجم در شادی و غم

شنبه ۲۸ بهمن:

ساعت ۱۰ صبح است و هنوز از پدر خبری نشده. قرار بود همین که شماره تلفن دکتر نادری را پیدا کرد به خانه زنگ بزند و آن را به من بدهد. مامان خیلی نگران است. مرتب به من اصرار می‌کند که بروم و بخوابم، می‌ترسد دوباره مریض بشوم. فکر نکنم از شب تا صبح یک ساعت هم خوابیده باشم، آن هم فقط کابوس دیدم. صدای زنگ تلفن آمد. شاید پدر باشد.

شنبه بعد از ظهر:

صبح پدر شماره تلفن دکتر نادری را به من داد و من بدون این که صبر کنم و ببینم در آلمان چه ساعتی است، شماره را گرفتم. نگران بودم که مبادا درست نباشد، اما درست بود. خودش بود. آلمانی حرف می‌زد. فهمیدم پیغام‌گیر است. صبر کردم تا صدای بوق بیاید، گفتم:

- سلام من یوتابم، لطفاً با من تماس بگیرین.

یک لحظه صبر کردم و بعد تردید را کنار گذاشتم:

- ساسان، خواهش می‌کنم با من تماس بگیر. منتظرم.

هنوز خبری از دکتر نادری نشده. می‌ترسم دیگر به من جواب ندهد. من به او فرصت توضیح یا معذرت‌خواهی ندادم، چرا او باید بدهد؟ چه حرف‌های بدی به او زدم! اگر شده تا آلمان بروم، می‌روم. باید او را پیدا کنم. باید به او بگویم که چقدر متأسفم. تا مرا نبخشد، آرام نمی‌گیرم.

شنبه شب:

ساعت ۱۰ شب بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. به طرف آن دویدم:

- بله؟

خودش بود:

- الو، یوتاب؟ من ساسانم از هامبورگ زنگ می‌زنم.

باورم نمی‌شد، مثل این بود که دارم خواب می‌بینم:

- ساسان توئی؟ قربونت برم!!
- چی؟!... چی گفتی!؟
- به خاطر همه چیز متأسفم. خانم نصر همه ی جریان رو برام تعریف کرد.
- چه جریانی رو؟
- این رو که اونشب تو تقصیری نداشتی و اون عمداً می خواسته صحنه سازی کنه و میونه ی مارو به هم بزنه.
- چند لحظه سکوت شد.
- تو هیچ می دونی با من چی کار کردی؟ تو می دونی...
- صدایش می لرزید. چند لحظه صبر کرد تا کنترل خودش را به دست بیاورد:
- تو می دونی چه بلائی به سر من و به سر خودت آوردی؟ کافی بود یه دقیقه، فقط یه دقیقه به حرف من گوش بدی. ولی تو نخواستی. از قبل حکمت رو صادر کرده بودی... به من اعتماد نداشتی. به حرفام گوش ندادی. حرفای من برات بی ارزش بود ولی به حرفای شهلا گوش کردی. به من اعتماد نکردی، ولی به اون اعتماد کردی.
- من فقط گریه می کردم.
- چی داری بگی؟ همیشه حق با توئه، نه؟ حکم های تو ردخور نداره، درسته؟ چیزی نداشتم که بگویم. حق با او بود.
- به هر حال خوشحالم که زنگ زدی چون دارم ازدواج می کنم، دلم می خواست دعوتت کنم.
- قلبم فرو ریخت. بی اختیار پرسیدم:
- با کی؟
- مگه برات مهمه؟
- ساسان! خیلی بی انصافی!
- نه بی انصاف تر از تو. تو و خونواده ت منو کشتین. حیثیت من رو لکه دار کردین. می دونی به خاطر کاری که کردی مجبور شدم به چند نفر حساب پس بدم؟ حالا می خوای بگی متأسفم و تموم شد؟! چقدر صدایش تلخ و خشن شده بود.
- تو دیگه شبیه اون دکتر نادری که من می شناختم نیستی.
- اون دکتر نادری خیلی وقته مرده، تو کشتیش و منم دفنش کردم.

انگار آن مرد مهربانی که مرا دوست داشت واقعاً مرده بود. درد و رنج به هم می‌جانم چنگ انداخته بود. صحبت بیشتر فایده‌ای نداشت... سعی کردم خودم را کنترل کنم و لرزش صدایم را بگیرم:

- من باید زنگ می‌زدم و عذرخواهی می‌کردم. فکر کردم می‌تونیم اونچه رو که پیش اومده فراموش کنیم و برای هم آرزوی خوشبختی بکنیم، اما... به هر حال امیدوارم خوشبخت باشی. اگه بدونم تو خوشبخت و خوشحالی، من هم دنبال زندگیم می‌رم.

و به تلخی در ذهنم ادامه دادم: «یا به دنبال مرگم».

- منظورت چیه که به دنبال زندگیم می‌رم؟

- ببین من در مورد تو اشتباه کردم و کم عذاب نکشیدم. ولی وقتی حقیقت رو فهمیدم اولین فکرم این بود که به تو بگم و نزارم این سوء تفاهم بیشتر از این ادامه پیدا کنه و هر دوی ما رو رنج بده، اما حالا که همه چیز رو فراموش کردی و داری ازدواج می‌کنی...

- کی گفته من همه چیز رو فراموش کردم؟ کی گفته رنج من تموم شده؟ تلاش بیهوده‌ای بود، نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم، در حالی که گریه جلوی نفس را می‌گرفت، پرسیدم:

- ساسان بگو من چی باید بگم، چی کار باید بکنم که منو ببخشی؟

- لازم نیست کاری بکنی، چون من تو رو نمی‌بخشم.

در میان گریه گفتم:

- مثل این که واقعاً اون دکتر نادری مرده... متأسفم که مزاحم شما شدم...

سکوت کرده بود.

- امیدوارم خوشبخت بشین. خداحافظ.

- می‌خوای دنبال زندگیت بری؟ می‌خوای ازدواج کنی؟ برای همینه که بعد از

این همه وقت یاد من افتادی؟ می‌خوای وجدانت راحت بشه؟

یک دفعه چیزی مثل برق در ذهنم درخشید. جلوی گریه‌ام را گرفتم. اگر می‌خواستم او را از دست ندهم باید همه‌ی تیرهایم را رها می‌کردم:

- خوب یکی از هم‌کلاسی‌هام از من خواستگاری کرده.

- همون فرشید که دماغشو می‌گرفتن جونش درمی‌رفت؟

- تو اصلاً مهرداد رو ندیدی. تازه از کانادا برگشته.

- آفرین! زندگی منو به آتیش کشیدی و حالا هم داری می‌ری برای خودت ازدواج کنی؟ به همین راحتی؟
خیلی ناراحت‌کننده بود که چنین تصویری از من داشت.
- من نگفتم می‌خوام باهات ازدواج کنم، گفتم ازم خواستگاری کرده.
- پس چی می‌گی؟ یعنی نمی‌خوای باهات ازدواج کنی؟
- هنوز جوابی بهش ندادم.
- چرا؟
با خشم و گریه گفتم:
- چون یکی دیگه رو دوست داشتم، یکی رو که حالا فهمیدم مرده.
و بلافاصله گوشی را قطع کردم. احساس ضعف عجیبی می‌کردم. چند لحظه بعد مامان وارد اتاق شد. سعی کردم خودم را کنترل کنم.
- چی شد؟
- نمی‌دونم، خیلی عصبانی و بداخلاق بود.
- حق داره، اما کم‌کم آرام می‌شه. غصه‌شو نخور، فکر نمی‌کنم به این زودی تو رو فراموش کرده باشه.
- ظاهراً کرده. گفت داره ازدواج می‌کنه

یکشنبه ۲۹ بهمن:

دیشب و امروز را فقط دعا خواندم و گریه کردم. هیچ چیز دیگری آرامم نمی‌کرد.
امشب ساعت ۱۰ دوباره ساسان زنگ زد.
- بله؟
- یوتاب خودتی؟ می‌یای پشت اسکایپ باهم حرف بزنیم؟
- فکر کردم دیشب هرچی می‌خواستی بهم گفتی، چیز دیگه‌ای هم مونده؟
- اذیتم نکن. بیا پشت اسکایپ، باشه؟
- باشه.
گوشی را گذاشتم و به طرف آینه دویدم. چند لحظه بعد با بی‌صبری پشت لپ‌تاپم نشسته بودم که تصویر ساسان آمد.
تا مدتی فقط هم دیگر را نگاه می‌کردیم. از تماشایش سیر نمی‌شدم. بالاخره گفت:
- یه شکل دیگه شدی! تا حالا بدون شال و مقنعه ندیده بودمت!

گفتم:

- تو هم یه کم لاغر شدی!
- تازه چاق شدم، خیلی لاغر شده بودم.
- چرا؟
- چون اینجا بیمارام توی یخچالهاشون میوه و شیرینی و...
- کمپوت آناناس و...
- خندید. همان دکتر نادری همیشگی بود.
- آره، کمپوت آناناس و این جور چیزا نگه نمی‌دارن که آخر شب برم بخورم.
- ساسان؟
- جان ساسان.
- واقعاً می‌خوای ازدواج کنی؟

خندید:

- می‌خوام ازدواج کنم ولی کی زن من می‌شه؟ یه دکتر کافر بی‌آبرو؟
- ولی تو نه کافری، نه بی‌آبرو.
- پس چی هستم؟
- شریف، اصیل، مهربون، بزرگوار... و امیدوارم بخشنده.
- از وقتی یادم می‌یاد تو داشتی عذرخواهی می‌کردی و من داشتم می‌بخشیدم!
- راست می‌گی. حق با توه. من خیلی در باره‌ی تو اشتباه کردم. نمی‌دونم چرا.
- از اول یه سوءظن بی‌دلیل نسبت به من داشتی. شاید چون مثل تو فکر نمی‌کردم. اما من درست به دلیل همین تفاوت از همون اول ازت خوشم اومد. به خاطر این که مثل ماها فکر نمی‌کردی. صاف و پاک بودی و تظاهر و ریائی هم توش نبود.

با خوشحالی نگاهش می‌کردم. اخم کرد و گفت:

- اما هنوز از دستت عصبانی‌ام.
- عصبانی باش ولی نامهربون نباش. دیشب وقتی اون طوری حرف می‌زدی قلبم می‌خواست از جا کنده بشه.
- این چیزی بود که توی این مدت توی گلووم مونده بود. باید بهت می‌گفتم.
- نمی‌دونم چقدر پشیمونم، اگه بدونی این مدت چی کشیدم، منو می‌بخشی.
- فکر می‌کنی خبر ندارم چه حال و روزی داشتی؟ تازه می‌دونستم که به خاطر

منه اما من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم؟ اجازه نمی‌دی که بکنم؟
می‌دونی من از چه جهنمی گذشتم؟ می‌تونی بفهمی چه حالی داشتم وقتی به قول
دکتر روحانی بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدی؟ تازه این باعث می‌شه
بیشتر از دستت عصبانی بشم.

- منو ببخش.

- نشد. همین جوری نمی‌شه.

- چی کار کنم؟ زانو بزوم؟

- نه... بگو ساسان عزیزم، خیلی دوستت دارم. با هیچ کس دیگه‌ای به جز تو
عروسی نمی‌کنم، پیش هیچ دکتر دیگه‌ای هم نمی‌رم.

انگار با این چند تا جمله بهشت را به من پیشنهاد می‌کرد! بعد از مدت‌ها از ته دل
خندیدم:

- خوب این کجاش معذرت‌خواهی بود؟

- مگه قرار نیست من ببخشم؟ پس من می‌گم که چی بگی.

دیگر دلیلی برای احتیاط وجود نداشت:

- ساسان، عزیزم، بیشتر از اونی که فکر کنی دوستت دارم... هیچ وقت حتی فکر
این رو هم نکردم که با کس دیگه‌ای به جز تو ازدواج کنم. تو دکتر عزیز من
بودی و هستی و خواهی بود.

تا چند لحظه فقط نگاهم می‌کرد و نگاهش می‌کردم، با همه‌ی عشقی که در قلبم
هست و در تمام این مدت بوده.

- یوتابم، عزیزم... حیف که دستم بهت نمی‌رسه! حالا بلیط برات بفرستم تو بیای
آلمان یا من بیام؟

- نمی‌دونم. تو بیای که بهتره، ولی کارات رو چی کار می‌کنی؟

- اونش مسئله‌ای نیست. امشب یه سرچی می‌کنم، ببینم بلیط برای کی هست.

ولی من نمی‌تونم زیاد بمونم. بعدش باید با من برگردی آلمان. باشه؟

- باید با دکترم مشورت کنم... آقای دکتر، یه سفر طولانی هوائی برام بد نیست؟

- نه، اگه به دکترم بچسبی و از کنارش تکون نخوری هیچ اشکالی نداره!

هر دو زدیم زیر خنده. آشتی چقدر شیرین بود!

- یوتاب‌جان می‌شه من و بابات هم با دکتر صحبت کنیم؟

- مامان و بابا هم می‌خوان باهات صحبت کنن، می‌شه؟

خندید. چقدر صدای خنده‌اش برایم لذت بخش بود.
- چرا نمی‌شه؟ قیافه‌ام خوبه؟ به غلاما می‌خوره؟
- ابداً. برای غلام بودن زیادی خوش تیپ و شیک‌ی! اما به دامادا می‌خوری!
مامان و بابا هم آمدند و با ساسان حرف زدند و از او به خاطر همه چیز عذرخواهی کردند. سهراب هم آمد و ساسان با او هم کمی حرف زد.
نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحالم. آنقدر خوشحالم که فکر نمی‌کنم تا صبح خوابم ببرد.

دوشنبه ۳۰ بهمن:

امروز حدود یازده صبح بود که بابا از کتابفروشی زنگ زد که امشب حاج آقا نادری و خانم و دختر خانم‌هایشان برای خواستگاری می‌آیند! من و مامان چقدر هول شدیم. ظاهراً صبح اول وقت ساسان به خانه‌شان زنگ زده و از پدر و مادرش خواسته که به خواستگاری من بیایند. فکر کنم هنوز نگران خواستگاری مهرداد است. من ترجیح می‌دادم خودش هم باشد، اما عجله کرده و قبل از این که خودش بیاید، ترتیب خواستگاری را داده است. مامان از عمه میترا و زن‌دائی شیده هم خواسته که برای کمک بیایند و معلوم نیست در آشپزخانه چه کار می‌کنند که اینقدر سرو صدا راه انداخته‌اند. هر وقت من می‌روم کمک بکنم مرا به زور به اتاق می‌فرستند که نمی‌خواهد تو کمک کنی. برو استراحت کن، شب سرحال باشی. سهراب بیچاره را از وقتی از مدرسه آمده تا به حال چند نوبت برای خرید فرستاده‌اند. تنها کاری که از دست من برمی‌آید این است که دعا کنم همه چیز به خیر بگذرد.

دوشنبه عصر:

داشتم خاطرات می‌نوشتم که سهراب سرش را از لای در داخل کرد و گفت:
- یوتاب، بلدی چای بیاری؟ می‌خوای تو رو با یه سینی و چند تا فنجان پلاستیکی تمرین بدم؟!
خندیدم:

- لازم نکرده.

صدای زنگ تلفن بلند شد. سهراب ادائی در آورد و در حالی که در را می‌بست و می‌رفت، گفت:

- وای از دست دکترای این دوره زمونه، همهش زنگ می‌زنن. قبلاًها صبر می‌کردن آدم خودش بره پیششون!
- سهراب درست می‌گفت، ساسان بود.
- خیلی نگرانم. مامانم زنگ زده می‌پرسه برای مهریه و شیربها این جور چیزا چی باید بگن.
- شیربها که ما نداریم، مهریه هم چیز سنگینی نیست.
- می‌دونم توی کتابتون خوندم، ولی تو داری با یه مسلمون ازدواج می‌کنی. نباید مهریه بگیری؟
- من خودم همون حد اقلی رو که در دیانت بهائی هست می‌خوام. یک واحد نقره. اونم جاش سرعقده، نه حالا.
- می‌دونی که توی مسلمونا باید قبلاً روش توافق بشه. یک واحد نقره‌ی شما می‌شه ۱۹ مثقال، درسته؟
- ۱۹ مثقال ۱۹ نخودی. اصلاً چیزی نمی‌شه که بخوای در موردش نگران باشی.
- موضوع اصلاً مبلغش نیست. ممکن نیست من چیزی رو از تو دریغ کنم. فقط نگران این بحث‌ها هستم. نمی‌دونی چقدر حرف و حدیث به دنبال خودش داره.
- برای جشن عروسی و حلقه و سرویس طلا و این جور چیزا هم مامانم می‌خواست نظر من رو بدونه. واقعاً نمی‌دونستم چی بگم. یادم رفته بود تو ایرون ازدواج کردن چقدر دنگ و فنگ داره.
- من فقط دلم می‌خواد یه حلقه‌ی خوشگل برام بخری، به سلیقه‌ی خودت، همین. بقیه‌ی چیزا رو هم هرطور خودتون بخواین. اگه به خواست من باشه که دلم می‌خواد یه جشن کوچولوی دانشجوئی بگیریم، اما فکر نمی‌کنم خونواده‌ت از این فکر خوششون بیاد. هر طوری اونا بخوان. برای من فقط دامادش مهمه!
- خیلی خندید:
- قربونت برم. برای من هم فقط عروSSH مهمه. هرچی عروس بخواد، همونه. اگه تو یه جشن دانشجوئی می‌خوای، همین کارو می‌کنیم.
- نه، بزار مامان و بابات کار خودشون رو بکنن. حتماً اونا هم یه آرزوهائی برای تنها پسرشون دارن. نمی‌خوام سر این جور چیزای بی‌اهمیت برنجن.
- پس می‌گم عروSSHون گفته هر کاری دوست دارن، بکنن. خوبه؟
- از طرف هردومون بگو. از این به بعد من و تو یکی هستیم.

- باشه، از طرف هردومون می‌گم.
- ساسان؟
- جان ساسان.
- تو در باره‌ی بیماری من با خونوادت حرف زدی؟ اونا وضعیت من رو می‌دونن؟
- تا حدی. سراون جریانی که پیش اومد حاج خانوم اومده بود بیمارستان و یه چیزهائی به گوشش خورده بود. امروز صبح که از من در باره‌ی بیماری تو پرسید، گفتم بیماریش کنترل شده و هیچ خطری وجود نداره. این دومی رو هم گفتم که خیال اون و حاج آقا رو راحت کنم و دیگه نخوان هی مسئله رو پی‌گیری کنن. زیاد هم دور از حقیقت نیست.
- خیلی تعجب کردم:
- تو در جریان وضعیت بیماری من هستی؟!!
- واقعاً فکر کردی من بیمارهامو همین طوری به امید دکترای دیگه رها می‌کنم؟ اونم کسی رو که جونم بهش بسته است؟... من در تمام این مدت با دکتر روحانی و دکتر نخعی تماس داشتم و در جریان کامل روند بیماری و آزمایشات تو بودم. ما باهم مشورت می‌کردیم.
- قلبم از تصور این همه محبت به درد آمده بود، با شرمساری گفتم:
- ساسان، من چقدر در باره‌ی تو اشتباه کردم!
- راستش... راستش دکتر روحانی به من گفته بود که یکی از همکلاسی‌هات ازت خواستگاری کرده. می‌خواست مطمئن بشه که ازدواج تاثیر منفی‌ای روی بیماریت نداره.
- سکوت کرده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. عجیب است که دکتر روحانی چنین چیزی را از ساسان پرسیده باشد.
- نمی‌دونم با شنیدن این چه حالی شدم. نمی‌تونم حتی تصورش رو هم بکنی که جواب دادن به این سؤال چقدر برام سخت بود. مثل این بود که دارم حکم مرگ خودمو صادر می‌کنم. اما حقیقت این بود که ازدواج حتی ممکنه تاثیر مثبتی روی بیماریت داشته باشه و من مجبور بودم حقیقت رو بگم.
- الهی بمیرم. نمی‌دونم چقدر متأسفم.
- دیگه این حرف رو نزن... راستی، یه حلقه برام می‌خری؟

- حالا که زوده!
- می‌خوام همکارام بدونن این دکتر صاحب داره!
- این دکتر صاحب نداره، اما یه نامزد داره که می‌میره براش!
- باز گفتی؟ برای ساسانت نمیر، براش زنده بمون.

دوشنبه شب:

حدود ساعت ۷ شب بود که بابا و دایی فرید آمدند. اولین موضوعی که مطرح شد این بود که خانم‌ها چه باید بپوشند. می‌دانستیم که خانواده‌ی دکتر نادری چادری هستند، باید لباس معمول خودمان را می‌پوشیدیم، یا این که روسری سر می‌کردیم؟ بالاخره تصمیم گرفته شد که به احترام اعتقادات آن‌ها خانم‌ها یک شال نازکی روی سرشان ببندند. من که همان لباس هدیه‌ی ساسان را پوشیدم. ساعت ۸ همه آماده بودیم که خانواده‌ی نادری طبق قرار قبلی از راه رسیدند.

من و حاج خانم مثل دو تا دوست قدیمی هم دیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. هرگز فراموش نمی‌کنم که به لطف دخالت و حسن نیت او بود که من و ساسان دوباره به همدیگر رسیدیم. حاج آقا نادری پیرمرد خوش‌تیپی بود. او را که دیدم فهمیدم وقتی ساسان پیر بشود، چه شکلی می‌شود، اما امیدوارم هیچ وقت به فکر صیغه کردن نیفتد. خواهرها و شوهر خواهرهای ساسان هم همه آمده بودند. خواهرها همه با مانتو و روسری بودند، خیلی شیک لباس پوشیده و آرایش کرده بودند. طلا و جواهرات زیادی هم به خودشان آویزان کرده بودند. ما در مقابل آن‌ها خیلی ساده به نظر می‌رسیدیم. از این که من از اول که آمدند در سالن بودم و به استقبالشان رفتم کمی تعجب کردند. دقایق اول به تعارفات معمول گذشت تا این که حاج آقا موضوع خواستگاری را مطرح کرد و صحبت به شیربها و مهریه رسید. حاج آقا گفت:

- دکتر به حاج خانوم، مادرش گفته که عروس خانوم فرمودن شیربها و مهریه نمی‌خوان. اما من می‌خواستم از زبون خودتون بشنوم که ما چیکار باید بکنیم. پدر گفت:

- حقیقتش، اونچه که ضامن خوشبختی جوون‌ها در زندگی مشترکشونه، شیربها و مهریه نیست، تفاهم و محبته، اینه که مسائل مالی از نظر ما اهمیت زیادی نداره. الحمدلله دخترای امروزه توانش رو دارن که خودشون رو از نظر مالی

تامین کنن و به این چیزا احتیاجی نیست.

مامان ادامه داد:

- ما همین یه دختر رو داریم، دلمون می‌خواد شما هم یوتاب رو دختر خودتون بدونین. محبتی که شما بهش می‌کنین از هزار، هزار سکه‌ی طلا برای ما بارزش تره.

دائی فرید هم در واقع شرط اصلی را گفت:

- البته می‌دونین که یوتاب خانوم بهائیه. خیلی مهمه که دو تا خونواده صبر و تحمل زیادی داشته باشن و با محبت و درایت اجازه ندن که این تفاوت عقیده به بهانه‌ای برای اختلاف و ناراحتی تبدیل بشه. از درگاه حق آرزو مندیم که این محبت و احترامی که الان بین دو تا خونواده هست، روز به روز بیشتر و عمیق تر بشه.

من متوجه رد و بدل شدن نگاه‌ها بودم. یکی از خواهرهای دکتر که بعداً فهمیدم اسمش مهتابه گفت:

- همونطور که به حاج خانوم هم گفتم، برادر من سال‌ها تو آلمان درس خونده و زندگی کرده، اگه با یه دختر آلمانی که ما هیچ شناختی از سابقه و زندگیش نداریم ازدواج می‌کرد و اونو با خودش می‌آورد ایرون، ما چی کار می‌تونستیم بکنیم؟ الحمدالله یوتاب خانوم هموطن ماست، برادرم از نجابت و باخدا بودنش برای مادرم خیلی صحبت کرده. همین برای ما کافیه.

مامان هم جواب داد:

- محبت دارین. خوشحالم که یوتاب من که تا به حال خواهر نداشت، از این به بعد خواهرای فهمیده‌ای مثل شماها داره.

نوبت چائی آوردن من هم شد و بر خلاف اونچه که سهراب پیش‌بینی کرده بود، بدون این که سینی را چپ کنم به همه چائی تعارف کردم. در مجموع همه چیز به خیر گذشت. با ساسان قرار گذاشته بودیم که ساعت ۱۱ شب پشت کامپیوتر باشیم. نیمه شوخی، نیمه جدی از ساسان پرسیدم:

- راستی می‌دونی که توی دیانت بهائی گرفتن زن دوم و عقد موقت و این جور چیزا نداریم؟

خیلی خندید.

- حالا بزار من این زن اول رو بگیرم، بعد!

- دیگه بعدی در کار نیست‌ها! همین الان تصمیمت رو بگیر!
- نترس، من همه‌ی این چیزا رو خودم می‌دونم. کلی کتاب در باره‌ی شماها خوندم.
- جدی می‌گی؟!!
- پس فکر کردی این مدت توی غربت سرم رو با چی گرم می‌کردم؟ یه بهائی سنتر تو هامبورگ هست. تا به حال چند تا کتاب ازش خریدم. توی یکی دو تا جلسه هم شرکت کردم.
- باورم نمی‌شه!
- البته همه‌ش جلسه‌ی دعا بود. من دعا خوندن تو رو خیلی دوست داشتم، وقتی توی جلسه‌ی دعا می‌نشستم و ایرونی‌ها هم بودن و مناجات می‌خوندن، یاد تو می‌افتادم... اما کلاً هم جلسات دعا رو دوست دارم. خوشم می‌یاد که به همه اجازه می‌دن طبق اعتقادات و روش خودشون دعا بخونن. راستی شماها یه معبد هم توی فرانکفورت دارین. اما من هنوز فرصت نکردم برم اونجا...
- می‌دونم. منم خیلی دلم می‌خواد اونجا رو ببینم.
- وقتی اومدی آلمان با هم می‌ریم.
- احساس می‌کردم چقدر به هم نزدیک شدیم. مثل این که دیوار بلندی که همیشه بین خودم و او می‌دیدم، به کلی فرو ریخته بود.
- یه چیز دیگه. می‌دونی من از اون روز که باهم صحبتش رو کردیم دیگه لب به مشروب نزدم؟ راستش نتونستم بخورم. هر دفعه بهم تعارف کردن یاد تو افتادم و هوسش از سرم پرید.
- با حیرت نگاهش می‌کردم. خندید و گفت:
- این طوری بهم نگاه نکن، بهائی نشدم.
- من اصراری ندارم بهائی بشی، اون یه چیزیه بین خودت و خدا. اما خوشحالم که این مسائل رو جدی گرفتی.
- از این حرفا بگذریم یه خبر حسابی برات دارم.
- چه خبری؟
- برای پنجشنبه بلیط گرفتم!
- راست می‌گی؟! یعنی پنجشنبه ایرونی؟! وای باورم نمی‌شه!
- به وقت تهران ساعت دو و نیم صبح می‌رسم ولی به کسی نگو. می‌خوام فقط

خودت بیای فرودگاه.
- آخه اگه به کسی نگم، ساعت دو و نیم صبح چطوری از خونه پیام بیرون؟
- آخ راست می‌گی! به کلی یادم رفته بود ایرون چه خبره. خوب پس به بابا و مامانت بگو.

- بابا و مامان خودت چی؟
- باشه به اونا هم می‌گم. وقتی قرار باشه یه عده‌ی دیگه هم باشن، دیگه تعدادشون فرقی نمی‌کنه.
- منم دلم نمی‌خواست این لحظه‌ی اولی رو که به ایران می‌رسی با کسی شریک بشم.

- فقط این نیست. یه حلقه برات خریدم که می‌خواستم تو همون فرودگاه دستت کنم... که دیگه مال خودم باشی.

خیلی باهم حرف زدیم. حرف‌های قشنگی می‌زد. از این که لازم نیست نگران هیچ چیز باشم و تا آخر دنیا در کنارم هست و به من وفادار می‌ماند. به هم قول دادیم که نگذاریم دیگه هیچ چیز بین ما فاصله بیندازد. بالاخره صدای مامان از پشت در بلند شد که:

- یوتاب جان، ساعت یک شده. خودت رو اینقدر خسته نکن، برو بخواب.
با ساسان خداحافظی کردیم. اما خوابم نمی‌برد. وقتی مطمئن شدم مامان خوابیده، بلند شدم تا خاطراتم را بنویسم، ولی حالا خوابم گرفته. بروم بخوابم. می‌خواهم فردا برای ساسان حلقه بخرم.

سه شبه اول اسفند:

صبح وقتی مامان و بابا شنیدند که ساسان دارد می‌آید خیلی خوشحال شدند اما با اینکه با ساسان به آلمان برگردم موافق نبودند. نمی‌دانم چطور باید آن‌ها را راضی کنم چون دیگه واقعاً تحمل جدائی از او را ندارم.

امروز با مامان رفتیم یک حلقه و یک زنجیر قشنگ برای ساسان خریدیم. می‌دانم که به علت هزینه‌های سرسام‌آور بیمارستان و آزمایشات مختلف پدر در وضعیت مالی خوبی نیست این بود که می‌خواستم یک حلقه‌ی ساده بخرم، اما مامان نگذاشت. گفت:

- یوتاب اصلاً فکر قیمتش رو نکن. هرچی می‌پسندی بردار. من و پدرت یه

پس انداز کوچیکی برای این روزها داریم. ممکنه به نظر تو و دکتر یه حلقه‌ی ساده هم خوب باشه، اما خونواده‌ی دکتر ممکنه برداشت خوبی از این قضیه نکنن.

- آخه ما که ازشون چیزی نخواستیم، چرا باید اون‌ها از ما توقع چیزهای گرون قیمت داشته باشن؟

- دید اون‌ا نسبت به این مسائل با ما فرق می‌کنه. خیلی باید مواظب باشیم که کاری نکنیم باعث رنجش یا سوء برداشت بشه. خیلی از اختلافات از همین خریده‌ها و مراسم ازدواج شروع می‌شه.

- اگه به جای ساعت، زنجیر بخرم چی؟ اینم بده؟

- فکر نمی‌کنم. من یه ساعت خیلی شیک دست دکتر دیدم، فکر نمی‌کنم احتیاجی به ساعت داشته باشه.

بی‌طاقتم که ساسان بیاید و هدیه‌هایش را بدهم. این اولین باری است که می‌خواهم هدیه‌ای به او بدهم.

چهارشنبه ۲ اسفند:

مامان و عمه میترا اصرار داشتند که به آرایشگاه بروم و دستی به سرو صورتم بکشم. بالاخره رفتیم اما آنقدر در کار آرایشگر دخالت کردم که از دستم کلافه شد! نمی‌خواستم خیلی فرق کنم. بالاخره من راضی بیرون آمدم ولی فکر نمی‌کنم آرایشگر دفعه‌ی دیگر مرا راه بدهد! می‌خواستند یک مانتو جدید هم بخرم، اما من همان مانتویی را که ساسان هدیه داده می‌پوشم، می‌دانم که اینطوری خوشحالت‌تر می‌شود. تازه ساعت ۷ شب است. تا ساعت ۱۲ که باید به طرف فرودگاه حرکت کنیم ۵ ساعت باقی مانده. اضطراب و دلشوره دارم. خدا کند به سلامت برسد.

پنجشنبه ۳ اسفند:

دیشب به فرودگاه که رسیدیم، دیدیم خانواده‌ی ساسان هم آنجا هستند. خیلی بودند. به غیر از خواهرهای ساسان و خانواده‌هایشان، چند خانواده‌ی دیگر از فامیل‌هایشان هم آنجا بودند. همه چادر سرکرده بودند. من و مامان و عمه میترا و زن‌دائی شیده بین آن‌ها مثل نخود توی آش بودیم! حاج خانوم همین که مرا دید دستم را گرفت و به طرف فامیل‌هایشان برد و به همه معرفی کرد:

- یوتاب خانوم، عروسم.

احساس می‌کردم که بعضی‌هایشان، بخصوص یک دختر جوان که دختر عمه‌ی ساسان می‌شد، زیاد از دیدن من راضی نیستند. اما حاج خانوم برعکس تا می‌توانست از من جلوی عمه و دختر عمه‌ی ساسان تعریف کرد. شاید نمی‌دانست دارد چه آشی برای من می‌پزد! فهمیدم که شوهر مهتاب، پسر عمه‌ی ساسان و برادر همین دختر است. خوبی این معارفه‌ها این بود که بالاخره وقت گذشت و هواپیمای ساسان وارد فرودگاه شد. همه پشت شیشه ایستاده و منتظر بودیم. یک دفعه ساسان را دیدم که دارد از پله‌ها پائین می‌آید. بقیه هم او را دیدند و صدای داد و فریاد و چیغشان بالا رفت. ساسان به طرف ما نگاه می‌کرد و دنبال کسی می‌گشت. دسته گل کوچکی را که برایش آورده بودم بالا بردم و تکان دادم. مرا دید و با دست برایم بوسه فرستاد. از خجالت داغ شدم. خوشحال بودم که فاصله نسبتاً زیاد بود و معلوم نبود هدف این بوسه کیست. بالاخره مراسم گمرکی تمام شد و نیم ساعت در محوطه‌ی فرودگاه به ملاقات گذشت. کم‌کم هر کس به طرف ماشین خودش می‌رفت که ساسان مرا صدا زد، از میان همه‌ی دسته گل‌ها، فقط دسته گل مرا در دست داشت:

- یوتاب، نری‌ها. من هنوز ندیدمت. تو با ماشین من بیا. ماشین منو علی‌رضا، شوهر خواهرم، برام آورده.
می‌دانستم که پدر و مادرم اجازه‌ی چنین کاری را به من نمی‌دهند ولی نمی‌خواستم ساسان را هم ناراحت کنم:

- می‌شه سهراب هم بیاد؟ از شب خواستگاری که فهمیده ماشینت بنزه از من قول گرفته که یه بار سوار بشه.

رنجش را در نگاهش دیدم و تصمیم گرفتم حقیقت را بگویم:

- به من اجازه نمی‌دن تنها بیام، اینجا ایرونه.

چند لحظه مکث کرد و سهراب را صدا زد:

- سهراب جان، کجا می‌ری؟ بیا، من می‌رسونمت. یوتاب رو هم با خودمون

می‌بریم.

تکرار کردم:

- «یوتاب رو هم با خودمون می‌بریم»!؟!

خندید:

- خوب اینجا ایرونه دیگه!

سه نفری به طرف پارکینگ به راه افتادیم. سهراب از دیدن ماشین ساسان خیلی به هیجان آمده بود:

- اینه؟! چقدر قشنگه! تا به حال این مدلی ش رو ندیده بودم!

- اینو چند سال پیش خودم از آلمان آوردم، خیلی ها می خواستن ازم بخرن، ولی نمی فروشمش.

- شما پسرا بزرگ هم که می شین هنوز می خواین ماشین بازی کنین، هیچ وقت از ماشین سیر نمی شین!

اما نشستن در آن ماشین واقعاً برای خودش لذتی داشت. چقدر نرم و راحت بود. بعد از مدت ها در کنارش نشسته بودم و حاضر نبودم این سعادت را با هیچ چیز دیگری در دنیا عوض کنم.

چند دقیقه به سکوت گذشت. ساسان پرسید:

- یادته یه بار می گفتم من و تو عقاید مختلفی داریم و هدف هامون توی زندگی یکی نیست؟ هیچ وقت نشد که بیشتر برام توضیح بدی. موقعی که تازه به آلمان برگشته بودم، خیلی در باره ی این جمله ت فکر می کردم. می خواستم بدونم منظورت چی بوده. توی کتاب های بهائی دنبال جوابش می گشتم.

سکوت کرد.

- خوب؟

- می دونم که بهائی ها به دنبال صلح و وحدت و این طور چیزا هستن. این اون هدف هائی یه که تو داری و فکر می کنی من ندارم؟

- منظورم صلح و وحدت نبود، شایدم بی ارتباط نباشه. راستش من همیشه دلم می خواسته زندگی معنائی داشته باشه. نمی خوام زندگیم یه زندگی معمولی مورچه وار برای رسیدن به آب و دونه باشه. حیفه که عمر آدم برای چیزای پیش پا افتاده و بی ارزش هدر بره. حضرت عبدالبهاء می فرمایند: «حیات انسان خیلی عزیز است، انسان باید این حیات عزیز را در امری عظیم صرف نماید.»

وقتی آدم مرگ رو به خودش نزدیک می بینه، این چیزا براش مهمتر می شه. شاید اینا همه اش بستگی به این داره که ما به اون دنیا اعتقاد داشته باشیم یا نه.

- منظورت کار خیر کردن و بهشت و جهنم و این جور چیزاست؟

- نه به این شکل. اعتقاد به اینه که حیات ما با مردن ما تموم نمی شه و به این دنیا محدود نیست و ما یه سیر تکاملی رو داریم به طرف خدا طی می کنیم.

حیات ما در این دنیا مرحله‌ایه در این سیر تکاملی، فرصتیه برای رشد و تکامل بیشتر.

سهراب گفت:

- تو هم نصفه‌شبی در باره‌ی چه چیزهائی صحبت می‌کنی، آدم وحشت برش می‌داره!

ساسان خندید و گفت:

- پس تو ترسناک‌هاش رو نشنیدی: جریان قهر و غضب خدا و آتیش و مار و افعی و عقرب. این چیزا رو من تو بچگی خیلی شنیدم. تو بچگی هر کاری می‌کردیم، سر از جهنم در می‌آوردیم! برای کتک‌کاری، خندیدن شب عزاداری، رقصیدن، آرایش کردن خواهرام، گوش نکردن به حرف حاج آقا و خیلی چیزای دیگه.

- منظور من اینا نیست. منظورم اینه که این زندگی رو فرصتی برای رشد و تکامل بدونیم و هدرش ندیم، یه کار مهمی بکنیم، یه «امر عظیمی».

- مثل چی؟

- مثل کاری که آلبرت شوایتزر کرد یا مادر ترزا یا همین باغچه‌بان خودمون. یه کاری برای دیگران، برای کسانی که می‌تونیم بهشون کمک کنیم.

مدتی سکوت شد و ساسان پرسید:

- همه‌ی اینا دقیقاً یعنی این که تو چی کار می‌خوای بکنی؟

- هنوز خیلی مطمئن نیستم، اما یه کاری مثل رفتن به امریکای جنوبی یا نقاط محروم کشور خودمون و کمک به ساخت و آباد کردن اونجاها. یه کاری برای عادلانه‌تر کردن دنیا.

- مثل اون کارهائی که عموت داره تو مکزیک می‌کنه و دکتر حکمت تو آرژانتین. درسته؟

- دقیقاً. این کاریه که تقریباً همه‌ی بهائی‌ها سعی دارن بکنن.

- اما فقط بهائی‌ها نیستن که از این جور کارا می‌کنن.

- درسته. اینا کارائیه که خیلی‌ها می‌کنن، همه‌ی اونائی که می‌خوان یه کار باارزشی بکنن، یه امر عظیمی.

ساسان یک جمله‌ی آلمانی گفت که فکر کنم معنی‌ش این بود که فهمیدم و به فارسی ادامه داد:

- جالبه. باید در باره‌ش فکر کنم.
مدتی به سکوت گذشت. موسیقی ملایمی که پخش می‌شد، فضای ماشین را پر کرده بود. یک دفعه ساسان گفت:

- نگاه کنین پیتزا فروشیه باز بود!

و بلافاصله ماشین را نگه داشت و از داشبورد یک کارت بانک در آورد و به سهراب داد و گفت:

- سهراب جان، می‌شه چندتا پیتزا بخری، بخوریم؟ من خیلی گرسنمه. سهراب نگاهی به من انداخت و گفت:

- ولی ما شام خوردیم.
- پس فقط یکی بخر تا همه باهم بخوریم.
سهراب رفت و ساسان یک جعبه‌ی کوچک قشنگ از جیبش درآورد. یک حلقه بود. دستم را گرفت و حلقه را در انگشتم کرد.

- اندازه‌ست؟
- آره، درست اندازه‌ست. وای چقدر قشنگه!!
دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت و به چشم‌هایم خیره شد:

- شریک زندگیم باش، برای همیشه... تا آخر عمر... در شادی و غم... دارائی و نداری... سلامت و بیماری...

به چشم‌هایش خیره شده بوم و با تمام اطمینانی که به عشقش داشتم، کلماتش را تکرار می‌کردم و خودم را به دستش می‌سپردم:

- برای همیشه... تا آخر عمر... در شادی و غم... دارائی و نداری... سلامت و بیماری...
چند لحظه ساکت بودیم. بعد خندیدم و گفتم:

- اگه گفتی یه بهائی و یه مسلمون چه طوری نامزد می‌کنن؟ مثل مسیحی‌ها!
دستم را از دست‌هایش بیرون کشیدم و از کیفم حلقه و زنجیری را که برایش خریده بودم، درآوردم.
سهراب برگشت:

- رمز کارت چی بود؟
ساسان رمز کارت را گفت و سهراب رفت. من دست ساسان را گرفتم و حلقه را به انگشتمش کردم.

- هیچ وقت درش نیار. نه تو خواب، نه تو بیداری!
 ساسان به من و به حلقه نگاه می‌کرد:
 - ممنونم عزیزم... یه کمی برام گشاده، مجبورم همین الان درش بیارم. می‌ترسم
 از انگشتم در بیاد، گم بشه.
 مثل همیشه که افکارم را می‌خواند، گفت:
 - ناراحت نشو، حلقه‌ی تو به انگشتم هست، از همون اولین روزی که به طور
 جدی در باره‌ت فکر کردم به انگشتم بوده، هیچ وقت هم درش نیاوردم، حتی
 وقتی فکر می‌کردم برای همیشه از دستت دادم. این حلقه رو هم می‌دم برام
 تنگش کنن. اون وقت دوباره دستم کن... اون یکی چیه؟
 - یه زنجیره. می‌ندازی گردنت؟
 - هر نوع یوق و زنجیری تو بخوای من می‌ندازم! بیا خودت بنداز گردنم!
 سهراب داشت برمیگشت. گفتم:
 - چه زود پیتزا حاضر شد!
 ساسان خندید:
 - بخت و اقبال ماست!
 زنجیر در جیب ژاکتی که به تن داشت فرو کردم.
 - باشه پشت.
 وقتی مامان حلقه را در انگشتم دید، تعجب کرد و خندید.
 - شما جوونا نمی‌دونم چرا همیشه هولین!

جمعه ۱۴ اسفند:

دیروز منزل حاج آقا مهمان بودیم. دائی اینا و عمه میترا و مادر بزرگ هم دعوت
 بودند. از فامیل خودشان هم ۴۰-۳۰ نفری بودند. شب قبل هم درست نخواستید
 بودم، خیلی خسته شدم. ساسان به من گفت همین که به خانه رسیدم یک راست به
 اتاقم بروم و بخوابم. همین کار را هم کردم و عجیب بود که خوابم برد، یک خواب
 آرام و پر از رویاهای شیرین. امروز همه‌ی آن مهمان‌ها خانه‌ی ما دعوتند. قرار بود
 زن دائی شیده هم برای کمک بیاید اما ساعت ۶ صبح زنگ زد که کاری برایش پیش
 آمده و نمی‌تواند بیاید. خیلی نگران شدیم، می‌ترسیدیم اتفاق بدی افتاده باشد. یک
 ساعت بعد با پرس و جوئی که پدر کرد فهمیدیم ساعت ۵ مأمورین نیروی انتظامی

به خانه‌ی چند نفر از استادان و دست اندرکاران علمی آزاد ریخته‌اند و عده‌ای را با خود برده‌اند. دکتر روحانی، مهرداد صلح‌پرور و شیدرخ هم در میان آن‌ها بوده‌اند. تازه فهمیدیم علت عذرخواهی زن دائی چه بوده. بابا و مامان با عجله به خانه‌ی آن‌ها رفتند، ولی هرکاری کردم مرا نبردند، گفتند ممکن است اسم من هم به عنوان فعال حق تحصیل لو رفته باشد و مرا هم بگیرند. من و سهراب در خانه ماندیم. حدود ۸ صبح بود که ساسان زنگ زد، پیدا بود تازه از خواب بیدار شده:

- سلام عزیزم، چطوری؟ خوب خوابیدی؟

- خوبم، صحبت به خیر.

با نگرانی پرسید:

- صدات چرا اینطوریه؟ چی شده؟

می‌دانستم که تلفن‌ها ممکن است کنترل باشد:

- نگران نباش من طوریم نیست. می‌تونی یه سری به ما بزنی؟

- الان راه می‌افتم.

چند دقیقه بعد عمه میترا آمد. وقتی فهمید، اول مدتی گریه کرد:

- بمیرم برای دائی و زن دائیت، الان چه حالی هست! بمیرم برای خانوم دکتر.

برای همه‌شون. الان خونواده‌ی اینا که دستگیر شدن چه حالی دارن! خدا صبر و

طاقت بهشون بده.

بعد یک دفعه یادش افتاد و گفت:

- حالا مهمونی ظهر رو چی کار کنیم؟ چه آبروریزی ای می‌شه! کاش بابا بود به

یک رستورانی چیزی زنگ می‌زدیم و برای ظهر سفارش می‌دادیم. اما این همه مواد

غذائی رو چی کار کنیم؟ اینها رو اگه درست نکنیم، خراب می‌شن.

طفلك همین طور از آشپزخانه به پذیرائی در رفت و آمد بود و نمی‌دانست چه کار

کند. یک ربع بعد ساسان جلوی در خاه‌ی ما بود. با تعجب پرسیدم:

- پرواز کردی؟! چقدر زود رسیدی!

- تو حالت خوبه؟ همه حالتون خوبه؟

- آره همه خوبیم، بیا تو.

- پس چرا رنگت پریده؟ چی شده؟

- هیچی، ریختن خونه‌ی دائی فرید و شیدرخ، دختر دائیم رو گرفتن. دکتر

روحانی رو هم گرفتن. مثل این که ۱۵-۱۰ نفری هستند که دستگیر شدن.

- دکتر روحانی؟! آخه به چه جرمی؟
- اونش رو نمی‌دونم. همه‌شون در ارتباط با علمی آزاد بودن.
عمه میترا با ناراحتی گفت:
- جرم نمی‌خواد جرمشون اینه که چرا بهائی‌اند، چرا زنده‌اند، چرا برای
جوون‌های محروم بهائی امکان تحصیل ایجاد کردن. می‌گن جوونای بهائی نباید
تحصیل کنن، باید بیسواد باشن!
ساسان با عصبانیت گفت:
- یعنی چی؟ مگه مملکت قانون نداره؟ مگه می‌شه کسی رو برای این چیزا
گرفت؟
گفتم:
- شدنش که می‌شه.
سهراب گفت:
- تازه ممکنه یوتاب رو هم بگیرن.
گفتم:
- سهراب!
ساسان گفت:
- برای چی؟ برای چی یوتاب رو بگیرن؟
رنگ ساسان پریده بود. نگاه هشدار دهنده‌ای به سهراب کردم و سعی کردم او را
آرام کنم.
- نگران نباش، سهراب دوست داره تو همه چیز اغراق کنه. منو برای چی
بگیرن؟ اینائی رو که گرفتن مسئولین کادر اداری و استادای دانشگاه بودن، اگه
بخوان دانشجویها رو هم دستگیر کنن که دیگه همه رو باید بگیرن.
عمه میترا هنوز در افکار خودش بود:
- مهمونی امروز ظهر رو چی کار کنیم؟ با این همه کار که داریم مامان و بابای
یوتاب هم رفتن و معلوم نیست کی برگردن. من نمی‌دونم چی کار باید بکنم.
کاش زودتر برگردن.
ساسان گفت:
- مهم نیست مهمونی رو به هم می‌زنیم.
عمه میترا گفت:

- نمی‌شه آقای دکتر، آبروریزی می‌شه. حاج آقا چی می‌گه.
ساسان گفت:

- من خودم یه جوری درستش می‌کنم.
و در حالی که موبایلش را درمی‌آورد، گفت:
- من برم پیش ماشینم. درش رو قفل نکردم.
چند دقیقه بعد ساسان برگشت.
- مهمونی رو شب بندازیم، خوبه؟
عمه میترا گفت:

- فکر خیلی خوبی، تا شب همه چیز رو روبراه می‌کنیم.
- بسیار خوب. اصلاً نگران نباشین. مسئله حل شد. فقط آدرس دائی فرید رو به
من بدین، برم خونه‌شون ببینم چی شده.
عمه میترا گفت:

- صلاح نیست شما برین. ممکنه خونه‌شون تحت نظر باشه. داداشم اینا
مسئله‌شون فرق می‌کنه، فامیلن. طبیعیه که برن اونجا. تازه شما بهائی هم
نیستین، رفتن شما خیلی توی چشم می‌خوره و مسئله‌ساز می‌شه.
- آخه می‌خوام ببینم چه کاری از دستم برمی‌یاد. بابام دوست و آشنا زیاد داره،
توی رده‌های بالا هم هستن.
گفتم:

- این چیزی نیست که دوست و آشنا بتونن در موردش کاری بکنن. اگه دخالت
کنن فقط باعث می‌شه که خودشون هم زیر سؤال برن و به خطر بیفتن.
مطمئن باش که اونا هم این و می‌دونن و دخالت نمی‌کنن.
ساسان گفت:

- تو خیلی رنگت پریده. سهراب جان می‌شه یه آب قندی، شوکولاتی، چیزی
برای خواهرت بیاری؟
عمه میترا هم همراه سهراب رفت. ساسان کنارم نشست و پرسید:
- این که سهراب گفت چی بود؟ نکنه تو هم در خطری؟
- نه بابا. بچه‌ست دیگه، دوست داره پیازداغش رو زیاد کنه.
- حالا یه چند روزی رو خونه نباش. برو خونه‌ی مادر بزرگت.
- آخه دلیلی نداره.

- به خاطر من. منو نگاه کن... دارم از دلشوره می‌میرم!
واقعا هم رنگش خیلی پریده بود.

- نگران نباش. تا یادم می‌یاد همین طور بوده. ما به این چیزا عادت کردیم،
برامون عادی شده. تو هم عادت می‌کنی.

- من اصلاً این چیزا رو نمی‌فهمم. آخه مگه دکتر روحانی بیچاره چه جرمی
مرتکب شده؟ مرد به این محترمی؟ برای چی باید دستگیرش کنن؟ چرا شماها
تسلیم شدین، چرا ازشون شکایت نمی‌کنین؟

در این لحظه عمه میترا و سهراب با یک سینی چای و شیرینی آمدند. ساسان یک
فنجان چای برداشت و به من داد و گفت:

- بیا یوتاب همین چای رو با قند بخور، فشارت نیفته.
عمه میترا گفت:

- خودتون هم بخورین، آقای دکتر. خیلی رنگتون پریده.
چای را که می‌خوردیم، مامان و بابا هم آمدند و جریان را تعریف کردند. صبح
ساعت ۴ چند نفر با لباس شخصی زنگ خانه‌ی دای فرید را می‌زنند و می‌گویند که
حکم بازرسی خانه را دارند. تا ساعت ۵ همه‌ی خانه را به هم می‌ریزند، کیس
کامپیوتر و هرچه کاغذ و کتاب در خانه بوده را جمع می‌کنند و شیدرخ را هم
می‌برند. فعلاً معلوم نیست کسانی را که گرفته‌اند، کجا برده‌اند.

ساسان تازه خداحافظی کرده و رفته بود که حاج خانم نادری زنگ زد. معذرت
خواهی می‌کرد که دکتر صبح تماس گرفته و گفته به علت این که در اثر سفر برنامه‌ی
خوابش به هم ریخته سردرد شدیدی دارد و اگر ممکن است مهمانی را به شب
بیندازیم که دکتر هم بتواند بیاید. طفلک چقدر معذرت خواهی کرد!

نزدیک ظهر بود که ساسان دوباره زنگ زد:

- چطوری؟ همه چیز رو به راست؟

- من خوب خوبم. همه‌ی کارا هم رو به راهه.

- کاری هست که از دست من بریاد؟

- تورو به خدا اینقدر نگران نباش. همه چیز مرتبه. البته به لطف اون سردرد
مصلحتی که مهمونی رو عقب انداخت. اولش باورم شد، خیلی نگرانت شدم.

- جدی؟ نگرانم شدی؟

- خوب معلومه، اما تو خیلی بدجنسی که این طوری مامانت رو گول زدی!

- اشکالی نداره. یه ذره بدجنسی برای سلامتی خوبه!
دوتائی خندیدیم. ساسان بازهم اصرار داشت که چند روزی را خانه نباشم. هنوز به او هشدار نداده بودم که پشت تلفن در باره‌ی این مسائل صحبت نکند. سعی کردم موضوع را عوض کنم.

- راستی هنوز به من نگفتی بلیط برگشت برای چه تاریخیه.

- بلیط مون،... برای خانوم و آقای نادری.

اما این موضوعی نبود که تلفنی بشود در باره‌اش صحبت کرد:

- شب که می‌یای در باره‌ش حرف می‌زنیم.

- نکنه می‌خوای نیای؟

وای، چه اشتباهی کردم!

- می‌بینی که اوضاع چه طوریه. فقط تا شب صبر کن، باشه؟ قربونت برم.

- پس شب من یه ساعت زودتر می‌یام.

- باشه، منتظرتم. اما دیگه پرواز نکنی‌ها!

جمعه شب:

امشب ساعت ۷ بود که ساسان آمد. مثل همیشه خیلی شیک کرده بود، اما چیزی که

از همه برایم قشنگ‌تر بود زنجیری بود که از زیر یقه‌ی پیراهنش پیدا بود.

- نگاهم را دنبال کرد:

- خوبه؟

- خیلی! خیلی بهت می‌یاد.

- این چی؟

دستش را بلند کرد و حلقه‌اش را نشانم داد. آن را تنگ کرده بود. خندیدم:

- چه حیف! نامزد داری؟ فکر کردم می‌خوای با من ازدواج کنی؟

خندید و به شوخی نشگونی از گونه‌ام گرفت. با وحشت دور و برم را نگاه کردم.

خوشبختانه من و ساسان در پذیرائی تنها بودیم و کسی آن دور و برها نبود.

به اعتراض گفتم:

- ساسان!!

- جان ساسان!... چون از هیچ کدومتون نمی‌تونم بگذرم مجبورم که دو تا زن

بگیرم!

با دلخوری گفتم:

- حتی از شوخی‌ش هم بدم می‌یاد.
- باشه، اخم نکن. اون حرفا چی بود صبح پای تلفن؟ من دو تا بلیط گرفتم و بدون تو بر نمی‌گردم.
- باور کن نمی‌دونم چی کار باید بکنیم. من حتی تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم که دوباره ازت جدا شم، اما آلمان اومدن من هم بدون این که ازدواج کرده باشیم عملی نیست. توی این دوسه روزه هم که نمی‌تونیم ازدواج کنیم. من اگه بخوام از درس خوندنم نتیجه‌ای بگیرم باید پایان‌نامه‌ام رو تموم کنم. تو خودت گفتی که باید درسم رو ادامه بدم.
- چرا نمی‌تونیم ازدواج کنیم؟ ازدواج می‌کنیم و تو هم درست رو اونجا ادامه می‌دی، تحت نظر خودم هم هستی. مشکلی هم وجود نداره.
- تو واقعاً فکر می‌کنی توی همچین اوضاع و احوالی می‌شه ازدواج کرد با این عجله؟ با این جشن هزار و یک شبی که خونواده‌ت می‌خوان بگیرن؟
- خوب جشن نگیرن. دو تا عقد بهائی و مسلمون می‌کنیم و تموم می‌شه می‌ره.
- ما خودمون بهشون گفتیم می‌تونن جشن بگیرن. پدر و مادرت کلی نقشه کشیدن. نمی‌شه از همین اول همه چیز رو به هم بریزیم و دلخوری به وجود بیاریم. پدر و مادر من هم می‌گن بهتره اول پایان‌نامه‌ام رو بنویسم. مطمئنم که اونا هم موافق نیستن با این عجله ازدواج کنیم.
- یوتاب! من همیشه هرچی تو گفتی قبول کردم، اما این دفعه رو تو به حرف من گوش کن. من نمی‌تونم بدون تو برم، بخصوص توی این اوضاع و احوال که ممکنه تو رو هم بگیرن.
- سهراب یه چیزی گفت، تو چرا اینقدر جدی گرفتی؟
- من نگرانم. تو رو به اونی که می‌پرستی اینقدر با من بحث نکن! چشمه‌هایش پر از نگرانی بود:
- من با یکی از دوستانم که نفوذ زیادی داره، صحبت کردم. چیزی که گفت چکیده‌ش این بود که خود خدا هم نمی‌تونه بهائی‌ها رو از دست اینا در بیاره. هیچ کاری از دست کسی بر نمی‌یاد.
- خندیدم و گفتم:
- اینو که راست گفته.

ساسان با عصبانیت گفت:

- یوتاب! یوتاب! چرا اینقدر خونسردی؟ تو یه بیماری ناشناخته داری، نباید دستگیر بشی! می فهمی؟!

فریاد می زد و صدایش می لرزید. ساکت شد و اشکهایش را از گوشه ی چشمهایش پاک کرد. انگشتان خیسش را گرفتم و به گریه افتادم و گفتم:

- تو رو به خدا گریه نکن، قلبم داره می ایسته.

عمه میترا با یک سینی چای وارد شد و وقتی دید داریم گریه می کنیم، سینی را روی میز گذاشت و بدون این که حرفی بزند، رفت.

صدای زنگ درآمد. ساسان به سرعت چشمهایش را پاک کرد و من به دستشوئی رفتم تا آثار گریه را پاک کنم.

دائی فرید و زن دائی شیده بودند. دیگر فرصتی نشد که بتوانیم تنهائی صحبت کنیم، تا بعد از شام که خانمها مرا به زور از آشپزخانه بیرون کردند و یک جای خالی در کنار ساسان پیدا کردم و نشستم.

- یوتاب فکر هاتو کردی؟ من کوتاه نمی یامها.

- ساسان ، تو رو به خدا منطقی باش. تو زیادی وحشت کردی. برای تو این چیزا تازه ست. باور کن خطری برای من نیست.

- ببین من برای چهارشنبه ساعت ۳ و نیم صبح دو تا بلیط خریدم. اگه بخوای سر به سرم بزاری می دزدمت و به زور می برمت!

یک لحظه وحشت زده به ساسان نگاه کردم و بعد هر دو زدیم زیر خنده! همه برگشتند و ما را نگاه کردند.

فصل ششم دل‌کندن

دوشنبه ۲۸ خرداد:

امروز صبح که بیدار شدم تا مدتی به آنچه در این چند ماهه برایم پیش آمده، فکر می‌کردم. یادم افتاد که خیلی وقت است خاطرات ننوشته‌ام. حالا آمده‌ام تا خاطرات این چند ماهی را بنویسم.

شنبه پنجم اسفند ساعت ۴ صبح بود که به خانه‌ی ما ریختند. آنقدر از مهمانی شب قبل خسته و گیج خواب بودم که نمی‌فهمیدم ماما چه می‌گوید:

- یوتاب، یوتاب، مأمورا! بلند شو، بلند شو، بلند شو، بلند شو، بلند شو. نه، اول لباس رو بپوش.

چشمهایم را که باز کردم دیدم ماما با لپ‌تاپم وسط اتاق ایستاده و نمی‌داند چه کار کند. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که دفتر خاطراتم را نجات بدهم. آن را در فضائی که بین کتابخانه و دیوار اتاقم وجود داشت فرو کردم.

صدای پدر می‌آمد که پشت آیفون با کسی حرف می‌زد. تازه روپوش و روسری پوشیده بودم که پدر در را باز کرد و مامورها که از این که معطل شده بودند، عصبانی بودند، داخل شدند. چهار نفر بودند و همه اسلحه داشتند. بی‌اختیار گفتم:

- صبح بخیر.

یکی از آن‌ها که ظاهراً رئیس بقیه بود، جواب داد:

- سلام علیک، یوتاب خسروی شما هستین؟

- بله.

- ما حکم جلب شما رو داریم. آماده شین بریم.

همین طور که این یکی با من حرف می‌زد، بقیه خانه را می‌گشتند و به هم می‌ریختند.

پدر پرسید:

- جرم دختر من چیه؟

کسی به او جوابی نداد.

- آخه، شما به چه جرمی می‌خواین دختر منو ببرین؟ دختر من مریضه، تحت نظر پزشکه. یه بیماری خیلی خاص داره.

- یه نامه برای دادستانی بنویسین.

همه می‌دانستیم که این حرف‌ها فایده‌ای ندارد. پرسیدم:

- می‌تونم وسائل شخصی‌ام رو بردارم؟ حوله و مسواک و این جور چیزا؟

با تعجب نگاهم کرد:

- شما سابقه دارین؟ قبلاً هم دستگیر شدین؟

پدر نگاه تندی به من کرد و جواب داد:

- نه، فیلم زیاد می‌بینم.

مأمور بیچاره نمی‌دانست که شرح این ماجرا را بارها از قوم و خویش و دوست و آشنا شنیده‌ام.

- یه وسائل مختصری می‌تونین بردارین.

مامان داشت سر تا پا می‌لرزید:

- داروهات یادت نره.

- هرچی دارو لازم دارین، بردارین.

- کتابام چی؟

اوقاتش تلخ شد:

- خانم پیک‌نیک که نمی‌خواین بیاین. فقط وسائل خیلی لازم.

- چشم.

یکی از مأمورین با کیس کامپیوتر سهراب و سی دی‌هائی که برداشته بود، آمد. پدرم اعتراض کرد:

- سی دی‌ها رو کجا می‌برین؟

- پس می‌دیم، یه بررسی می‌کنیم، بعد بهتون پس می‌دیم. همه‌ی این وسائل رو بیاین بعداً تحویل بگیرین.

یکی از مأمورین با لپ‌تاپ از اتاقم بیرون آمد. تمام کتاب‌هایم را هم برداشتند.

- اینا کتابای درسی منه، اینا رو برای چی می‌برین؟ من اینا رو لازم دارم.

کسی جوابی به من نداد. سهراب هم با رنگ پریده و موهای پریشان ایستاده بود و تماشا می‌کرد. هنوز گیج بودم. مامان یک ساک کوچک آورد:

- وسائلت رو بزار این تو.

وقتی سوار ماشین شدم، تازه فهمیدم چه اتفاقی دارد می افتد. داشتند مرا می بردند. دستگیر شده بودم. مثل این بود که یک دفعه زمین زیر پایم خالی شده باشد. احساس سرگیجه داشتم. چشمانم را بستم و شروع کردم زیر لب دعا خواندن. تا مدتی تنها چیزی که می گفتم همین بود:

- یا حضرت بهاءالله، یا جمال مبارک.

کم کم قوت و قدرت پیدا کردم. شروع کردم خیلی آرام مناجات خواندن. مثل این بود که خدا با همان شدتی که به درگاهش رو کرده بودم، با همان شدت هم به من قوت قلب داده بود. خیلی آرام شدم. احساس می کردم هیچ کس نمی تواند آسیبی به من برساند. برای همه چیز آماده بودم. اما نگران مامان و بابا و ساسان بودم. فکر می کردم حالا مامان و بابا چه کار می کنند؟ ساسان، ساسان وقتی بفهمد چه کار می کند؟ می دانستم چقدر کم طاقت است. آرزو می کردم مامان و بابا در کنارش باشند و به او دلداری بدهند.

در این افکار بودم که به زندان رسیدیم. مرا تحویل یک مأمور زن دادند که به من چشم بند زد و دستم را گرفت و به راه افتادیم. پیدا بود که از راهروهای مختلف رد می شویم. به اتاقی رسیدیم. مامور اول مرا تحویل مامور دیگری داد. به من لباس زندان دادند و گردن بند و حلقه مرا گرفتند. با دنیای بیرون خداحافظی کردم.

این آغاز دو ماه بازجوئی بود. شاید این همان فرصتی بود که برای خلوت کردن با خودم و با خدا می خواستم. یک هفته بعد از دستگیری ام ایام صیام شروع شد، اما ساسان به من گفته بود که نباید روزه بگیرم. حالت خاصی داشتم. احساس قدرت عجیبی می کردم. روزها گاهی تا ۱۰ ساعت به طور مداوم بازجوئی پس می دادم. گاهی شفاهی بود و گاهی کتبی. می دانستم که خیلی های دیگر هم هستند. متوجه می شدم که در اتاق های بغلی عده ی دیگری هم بازجوئی می شوند. خیلی وقت ها مرا رو به دیوار می نشاندند که نتوانم بازجو را ببینم. گاهی وقتی مجبور بودم با چشم بند پشت در اتاق بازجو به انتظار بمانم، سؤال و جوابی را که از دیگران می شد، می شنیدم. یک بار صدای مهرداد را هم شنیدم. فهمیدم که او هم اینجاست. محکم و با کمال قدرت جواب می داد. این جمله اش را به خاطر دارم: «من کاری بر خلاف قانون انجام ندادم، تحصیلات عالی حق همه ی شهروندای ایرانیه» فهمیدم احتمالاً بقیه ی کسانی که با او دستگیر شده اند هم اینجا هستند.

همان روزهای اول مرا به اتاق بازپرس بردند تا اتهاماتم را به من تفهیم کند. یک مرد نسبتاً چاق و کوتاه‌قد با ریش‌های تنگ بود که موقع حرف زدن مستقیم و تیز به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. من متهم به خیلی چیزها شده بودم، همان تهمت‌های بی‌اساس همیشگی که به همه می‌زدند: توطئه و جاسوسی و تشویش افکار عمومی و نشر اکاذیب و همکاری با سازمان‌های بین‌المللی ضد انقلاب که منظور همان سازمان‌های حقوق بشر بود. اما پیدا بود که اصل قضیه همان فعالیت در زمینه‌ی حق تحصیل جوانان محروم از تحصیل است. در باره‌ی دیگران هم از من اطلاعات می‌خواستند: این که چه کسان دیگری در این زمینه کار می‌کرده‌اند و اطلاعات دقیق در باره‌ی نشانی و شغل و دارائی اعضای فامیل خودمان. من فقط به موارد مربوط به خودم جواب می‌دادم. خیلی تهدید می‌کردند و ناسزا می‌گفتند اما هرچه فشار آوردند در مورد اطلاعاتی که از بقیه می‌خواستند سکوت می‌کردم. همان روزهای اول بود که بازجو پرسید:

- دکتر ساسان نادری چه نسبتی با تو داره؟

دلم فرو ریخت. باخودم فکر کردم که جریان ساسان را می‌دانند. نکند او را هم گرفته باشند؟ می‌دانستم که گاهی از این کارها می‌کنند تا کسی را که زندانی است تحت فشار بگذارند. فکر کردم کافی است ساسان را بگیرند. اگر بخواهند او را شکنجه کنند من هرچه بخواهند به آن‌ها می‌گویم. اما نه... نباید چنین اتفاقی بیفتد. نباید نقطه‌ی ضعف مرا بفهمند:

- ما باهم نامزد بودیم.

- چرا می‌گی بودیم؟

- نامزد هستیم.

- بالاخره نامزد هستین یا بودین؟

- قبل از دستگیری من نامزد بودیم.

- یعنی حالا نیستین؟

- حالا رو نمی‌دونم. خبری ازش ندارم. اونم خبری از من نداره.

باید خودم را بی‌تفاوت نشان می‌دادم.

- دکتر نادری آلمان تحصیل کرده؟

- بله.

خوشحال بودم که ساسان آمریکا یا انگلیس یا یک جائی که نسبت به آن حساسیت

داشتند، تحصیل نکرده بود. چون ممکن بود همین را سند جاسوس بودن ما بدانند.

- دکتر نادری هم بهائیه؟

- نه.

- ولی خبر داریم که بهائی شده.

با تعجب نگاهش کردم، اما بلافاصله فهمیدم که فقط می‌خواهد از من حرف بکشد.

- بیخود انکار نکن، اگه بهائی نشده، برای چی گردن‌بند طلا گردنش می‌ندازه؟

فقط گیج نگاهش کردم. منظورش را نمی‌فهمیدم. گیجی من را دید و اضافه کرد:

- مرد مسلمون که از زیور آلات طلا استفاده نمی‌کنه!

- دکتر نادری خارج از کشور زندگی کرده، لابد این چیزا رو نمی‌دونه.

- پسر حاج آقا نادری نمی‌دونه؟! دست وردار خانوم، راستش رو بگو.

- دارم راستش رو می‌گم. تا جایی که من خبر دارم بهائی نیست.

- پس چطور می‌خواست با یه دختر بهائی عروسی کنه؟

این «می‌خواست»ی که گفت خیلی برایم دردناک بود، اما نباید راه ناراحت کردن

مرا می‌فهمید:

- نمی‌دونم.

- تو رو از کجا می‌شناخت؟

- بیمارش بودم.

- فقط همین؟ برای همین می‌خواست تو رو بگیره؟

سکوت کرده بودم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، اما هرچه بود، چیز خوبی نبود.

- تو چرا می‌خواستی زن یه مرد مسلمون بشی؟

- ایشون از من خواستگاری کرد و منم قبول کردم. تو دین ما منعی در این باره

وجود نداره، می‌تونیم با اهل ادیان دیگه ازدواج کنیم.

- «دین» شما؟ تو به بهائیت می‌گی دین؟ اسم یه مشت افکار منحرف آمریکا و

اسرائیل رو می‌زاری دین؟ می‌خواستین براش تله بزاری و بهائیش کنین؟ تو

طعمه بودی نه؟ مثل بقیه‌ی زنا و دخترائی که بهائی‌ها ازشون برای طعمه استفاده

می‌کنن؟

این دفعه ی اولی نبود که سعی می‌کرد مرا با تهمت‌های زشت عصبی کند و درهم

بریزد، اما بار اولی بود که موفق شد و تنها بار.

- این روش‌ها به فکر اون کسانی می‌رسه که فکر می‌کنن هیچ فکر و عقیده‌ای به

جز فکر و عقیده‌ی خودشون نباید وجود داشته باشه و از قتل و غارت و شکنجه و اعدام هم نتیجه نگرفتن.
در اینجا بود که دستش را عقب برد و چنان سیلی محکمی به من زد که سرم را چرخاند.

- هم تو رو می‌کشیم، هم اون نادری... رو.

تا بیست دقیقه‌ی بعد فقط فریاد می‌کشید و توهین و فحاشی می‌کرد. سعی می‌کردم نشنوم و به آنچه می‌گوید فکر نکنم. احساس می‌کردم صورتم ورم کرده. تا آن موقع نمی‌دانستم کتک خوردن چه احساس خواری و ذلتی به آدم می‌دهد، چون تا آن موقع کتک نخورده بودم. به دائی فرید فکر کردم و به همه‌ی آن‌هائی که در دهه‌های قبل در زندان کتک می‌خوردند و شکنجه می‌شدند. حالا معنی وحشتی را که در نگاه دائی فرید بود، می‌فهمیدم، حالا می‌فهمیدم چرا اینقدر نگران شیدرخ بود. آنشب از فکر و خیال خوابم نمی‌برد. این بار دیگر واقعاً نگران شده بودم. نکند ساسان را گرفته‌اند؟ اما او که تا به حال باید به آلمان برگشته باشد. پس چطور زنجیر را به گردنش دیده‌اند؟ اگر او را گرفته باشند؟ اگر او را اذیت کنند؟ اگر بگویند یا از اعتقادات برگرد یا او را می‌کشیم؟ تا صبح بیدار بودم. گاهی می‌نشستم و مناجاتی می‌خواندم و باز دراز می‌کشیدم. تا این که صدای اذان صبح بلند شد. صدای مؤذن احساس عجیبی در من ایجاد کرد. حس می‌کردم دیگر تنها نیستم، مامان و بابا و سهراب را در کنار خودم می‌دیدم. یک حالت روحی خاص بود. شاید یکی از روزهای بوده که آن‌ها در خانه برایم دعا می‌خواندند. مامان می‌گوید بارها صبح‌های زود که برایم لوح احمد^(۱) می‌خوانده پدر و سهراب هم بیدار می‌شدند و در کنارش دعا می‌خوانده‌اند. حس خاصی پیدا کردم، مثل کسی که از بالای یک کوه بلند به همه چیز نگاه می‌کند، به نظرم همه چیز بی‌اهمیت آمد. مهم نبود که ما را بکشند یا زنده بگذارند، این فقط جسم ما بود، کسی دستش به روح ما نمی‌رسید. روح‌مان مال خودمان بود. آرامش خاصی پیدا کرده بودم و حس می‌کردم کسی نمی‌تواند آسیبی که واقعاً مهم باشد به من برساند.

بازجویی‌ها همچنان ادامه داشت. هر سئوالی را بارها و بارها می‌پرسیدند وقتی از بازجویی به سلول بر می‌گشتم، دعا می‌خواندم. گاهی که امکانش بود با دختری که

۱- از آثار حضرت بهاء‌الله که بهائیان تأثیر خاصی برای آن قائلند.
«۱۳۸»

در سلول بغلی بود، از پشت دیوار چند جمله‌ی کوتاه رد و بدل می‌کردیم، اسمش شیوا بود.

- جرمت چیه؟

- بهائی‌ام. تو چی؟

- سیاسی‌ام. داری چی می‌خونی؟

- دعا می‌خونم.

- خدا هم مارو فراموش کرده.

- نه، تو هم دعا بخون، آروم می‌شی.

جالب بود که بعد از مدتی همان دعاهائی را که من می‌خواندم می‌خواند. البته نه درست و کامل، اما می‌خواند. یک قسمت‌هائی را هم از خودش می‌ساخت. مامان و بابا دو هفته بعد از دستگیری من فهمیده بودند کجا هستم، چون بعضی از داروهایم تمام شده بود و به آن‌ها گفته بودند که داروها را تهیه کنند و بیاورند. ظاهراً آنقدر برایشان مهم نبودم که بگذارند بیماری و یا مرگ من برایشان دردسر درست کند. شب عید نوروز از بازجوئی برگشته بودم که شیوا پرسید:

- اوضاع چطوره؟

- نمی‌دونم.

- وضع من که خیلی خرابه. فکر کنم اعدام کنن.

- هیچی معلوم نیست. نگران نباش.

- می‌گن همکاری کن، تخفیف بهت می‌دیم. نمی‌دونم چی کار کنم. می‌گن اگه همکاری نکنی تو رو می‌کشیم.

- کاری به حرفشون نداشته باش. برات دعا...

فریاد نگهبان بلند شد:

- صدای پیچ از کجاست؟ کی داره حرف می‌زنه؟

ساکت شدیم.

دو روز بعد که از بازجوئی برگشتم، هرچه مثل همیشه که می‌خواستیم حرف بزیم به دیوار کوبیدم و صدایش کردم، جواب نداد. او را برده بودند. نمی‌دانم که به سوی مرگ یا به سوی زندگی. آن شب، شب خیلی بدی بود. خیلی گریه کردم. روزهای بعد واقعاً وحشتناک بود. بازجو به من گفته بود حالا که همکاری نمی‌کنی دیگر صدایت نمی‌کنم. آنقدر در زندان بمان تا پپوسی و رنگ موهایت مثل دندانهایت

سفید شود.

روزها می‌گذشت و جز مأموری که غذا را از دریچه‌ی مخصوص به درون می‌فرستاد، کسی به سراغم نمی‌آمد. تمام نوشته‌های روی دیوار را حفظ شده بودم. نمی‌دانم تا به آن موقع چند نفر در آن سلول زندانی شده بودند، اما دقیقاً از ۱۱ نفر نوشته و کنده‌کاری به جا مانده بود. حتماً هر از چندگاهی دیوار سلول را رنگ می‌زدند. بزرگتر از همه جمله‌ای بود که با خط خوش روی دیوار سمت راست کنده بودند: «داد از غم تنهائی». من هم یک گوشه شروع کردم به نوشتن. از ته تیوب خمیر دندان برای خط انداختن روی دیوار استفاده می‌کردم. اول مناجات «الهی تو بی‌نا و آگاهی...» را نوشتم.

چند روزی کارم این بود که به درو دیوار مناجات و ذکر بنویسم. با خودم می‌گفتم کاش اینها را پاک نکنند، بلکه به درد زندانی‌های دیگری که در آینده در این سلول تنها می‌مانند، بخورد، بلکه به دلشان امید و گرمائی بدهد.

سعی می‌کردم برای خودم برنامه‌ی روزانه‌ای داشته باشم. دعا و مناجات می‌خواندم. هر روز پنجاه دور دور سلول قدم می‌زدم و حرکات ورزشی انجام می‌دادم. سعی می‌کردم خودم را با خواندن آثار و شعر و حتی ترانه و هرچه که حفظ بودم سرگرم کنم. یک لانه‌ی مورچه در کنار سلولم بود. برای مورچه‌ها اسم گذاشته بودم. البته آنها را نمی‌شد از هم تشخیص داد اما من وانمود می‌کردم که تک‌تک‌شان را می‌شناسم. برایشان قصه تعریف می‌کردم. حتی گاهی به آنها درس خانه‌سازی می‌دادم. وجود مورچه‌ها واقعاً برایم غنیمت بود. می‌دانستم که باید طوری خودم و ذهنم را سرگرم نگه دارم. حرف زدن با مورچه‌ها دیوانگی به نظر می‌رسید، اما می‌دانستم که ساکت ماندن ممکن است واقعاً مرا دیوانه کند. طوری بود که وقتی بالاخره بعد از چند هفته دوباره مرا برای بازجوئی صدا کردند، خوشحال شدم. دیدن یک آدم و حرف زدن با او موهبتی به شمار می‌رفت. حتی اگر آن آدم فقط یک بازجوی کینه‌توز و بداخلاق بود!

اوائل اردیبهشت بود که در آخرین بازجوئی شرکت کردم. البته آن موقع نمی‌دانستم این آخرین بازجوئی است.

- هیچ می‌دونی جرمت چیه؟

- اتهاماتم رو می‌دونم.

- می‌دونی یعنی چی؟

- یعنی اعدام.
- درسته، هنوز فرصت داری همکاری کنی. نمی‌خوای برگردی پیش خونوادت؟
شاید سکوت من امیدوارش کرده بود، چون دوباره پرسید:
- نمی‌خوای برگردی پیش خونوادت؟
جواب دادم:
- نه به هر قیمتی؟
از این حرف خیلی عصبانی شد و یک ربعی فریاد زد و توهین کرد. آخر سر هم فریاد زد:

- دیگه بازجویی تموم شد. می‌کشیمت. مثل یک...
به سلولم که برگشتم به گریه افتادم. تا آن موقع خودم را نگه داشته بودم. البته حدس می‌زدم که اینها فقط تهدید باشد. اما چطور می‌شد مطمئن بود؟ بارها به من گفته بودند که اگر همکاری نکنم مرا اعدام می‌کنند. خیلی گریه کردم و دعا خواندم. قیافه‌ی مامان و بابا و سهراب و ساسان جلوی چشمانم مجسم می‌شد. یعنی آن‌ها را دیگر نمی‌دیدم؟ اگر اعدام بشوم، آنها چه می‌کنند؟ فقط مناجات می‌خواندم و دعا می‌کردم که خدا به من قدرت بدهد. هیچ وقت آنقدر مرگ را به خودم نزدیک ندیده بودم، حتی آن موقع که تازه فهمیده بودم بیمارم. مگر این مرگی نبود که همیشه آرزویش را داشتم؟ مگر نمی‌خواستم در راه یک هدف عالی بمیرم و نه از بیماری؟ مردن بعد از شناختن و دوست داشتن ساسان و بعد همه‌ی آن امیدها و آرزوها چقدر سخت و ترسناک به نظر می‌آمد. فکر کنم در آن روز سه چهار باری مناجات لقا را خواندم. دفعه‌ی آخر وقتی به این جا رسیدم که «ایرب اسقتی کاس الفنا والبسنی ثوب الفنا واغرقنی فی بحر الفنا واجعلنی غباراً فی ممر الاحباء»^(۱) بالاخره توانستم دل بکنم. بابا، مامان، سهراب و ساسان همه را بیاد آوردم و خداحافظی کردم. چقدر همه‌شان را دوست داشتم. مطمئن بودم که باز هم آن‌ها را خواهم دید، اگر نه در این عالم، که یک طورهایی در عالم بعد. هوا داشت تاریک می‌شد. غذایم را که هنوز دست نخورده باقی مانده بود، خوردم و از خستگی خوابم برد. همان شب بود که آن خواب عجیب را دیدم. خواب دیدم از پله‌های زیر زمین

۱- خدایا مرا از جام نیستی بتوشان و لباس نیستی را بر من بپوشان و در دریای نیستی غرق کن و غباری در گذرگاه دوستانت کن.

بزرگی پائین می‌روم. می‌بینم یک حوض با آب خیلی زلال و قشنگ وسط زیر زمین است و دور تا دور آن احباء^(۱) نشسته‌اند. همه لباس‌های قدیمی به تن داشتند. در خواب به خودم می‌گویم اینها قدمای امرند^(۲). یکی از آنها که در خواب می‌دانم میرزا حسین جد پدر بزرگ است با دست اشاره می‌کند و به من می‌گوید: «برگرد دخترم. خانه‌تان آن طرف است.» من به طرف پله‌ها برمی‌گردم و از خواب می‌پریم. فردا صبح خوابم تعبیر شد، مرا به سلول دیگری منتقل کردند که چند نفر دیگر هم در آنجا بودند. فکر می‌کنم آنچه باید یاد می‌گرفتم یاد گرفته بودم، من توانسته بودم دل بکنم. اجازه پیدا کردم با خانواده‌ام تلفنی صحبت کنم. مأمور شماره تلفن خانه را گرفت و گوشی را به دستم داد.

فقط مامان خانه بود. چند دقیقه‌ی اول به احوالپرسی و قربان و صدقه‌رفتن گذشت.

بعد سئوالی را که خیلی برایم مهم بود، پرسیدم:

- مامان، ساسان برگشت آلمان؟

- رفت ولی برگشت. اینجا مشغوله.

- حالش خوبه؟

- آره. الان بهش زنگ می‌زنم و می‌گم تلفن کردی و حالت خوبه، طفلک چقدر

خوشحال می‌شه!

چقدر خوشحال بودم! دیگر می‌دانستم که ساسان ایران است، دستگیر نشده و حالش خوب است.

چند روز بعد ملاقات بند بود. مطمئن نبودم که به مامان و بابا اطلاع داده باشند که می‌توانند برای ملاقات بیایند. شب قبل از شدت هیجان خوابم نبرد. صبح وقتی بلندگو روشن شد، همه ساکت شده بودیم. گوش می‌کردیم. اسامی کسانی را که باید برای ملاقات می‌رفتند، می‌خواندند... بالاخره اسم مرا هم خواندند: یوتاب خسروی. جیغ کوتاهی کشیدم و از جا پریدم. وارد سالن شدیم. از پشت شیشه‌ها رد می‌شدم و نگاه می‌کردم تا شاید چهره‌ی آشنائی را ببینم. قلبم به شدت می‌زد. اولین کسی که دیدم سهراب بود که برایم دست تکان داد و من به طرفش دویدم. مامان و بابا و ساسان هم بودند. هنوز گوشی‌ها وصل نشده بود. فقط لبخند می‌زدم و اشک

۱- احباء: دوستان. اصطلاحی که بهائیان برای اشاره به سایر بهائیان به کار می‌برند.

۲- قدمای امر: اصطلاحی برای اشاره به بهائیان قدیمی و محترم. «۱۴۲»

می‌ریختم و قربان صدقه‌شان می‌رفتم. آن‌ها هم با دیدن اشک‌های من به گریه افتادند. گوشی‌ها که وصل شد، سه چهار نفری هی باهم تعارف می‌کردند تا این که بالاخره پدر گوشی را برداشت. چقدر آن اولین ملاقات شیرین بود. شیرینی‌اش تلخی دو ماه زندان انفرادی را از دلم برد. ساسان آخر از همه جلو آمد. ته ریش گذاشته بود. مامان و بابا و سهراب فاصله گرفتند تا ما راحت صحبت کنیم.

- خوبی یوتابم؟ عزیزم. قربونت برم. دلم برات یه ذره شده بود.

- منم همین طور.

فقط دلم می‌خواست نگاهش کنم. زنجیر طلا هنوز به گردنش بود. چند لحظه به سکوت گذشت.

- ساسان، روی شقیقه‌ها سفید شده.

- غصهت پیرم کرد، دختر!

- الهی بمیرم. منو ببخش.

دستش را به علامت رد تکان داد و خندید:

- باز مراسم معذرت‌خواهی شروع شد! تو چرا هیچوقت به حرف من گوش

نمی‌دی؟ نگفتم برو پیش مادر بزرگت؟ نگفتم باهم برگردیم آلمان؟

- اون وقت می‌شدم یه فراری.

- حالا شدی یه زندانی!

- مامان و بابات چی می‌گن؟ نمی‌گن عروس سابقه‌دار نمی‌خوایم؟

- تو که می‌دونی برام مهم نیست اونا چی بگن. اما خیلی باهاشون حرف زدم.

حاج خانوم رو تو هامبورگ به بهائی سنتر هم بردم!

با چرخاندن چشم و اشاره به سیم تلفن سعی کردم به او بفهمانم که ممکن است

تلفن‌ها کنترل باشد. متوجه شد.

- دیدم حیفه از بلیط استفاده نکنم، وقتی برمی‌گشتیم آلمان به جای تو حاج

خانوم رو همرام بردم. گفتم یه چیزهائی رو ببینه، براش بد نیست، ذهنش نسبت

به بعضی مسائل باز می‌شه.

- چی شد آلمان نموندی؟

- مگه قرار بود بمونم؟ رفتم ترتیب کارام رو دادم برگشتم ایران. یک هفته

بیشتر نموندم. برگشتم ایران دنبال کارای تو رو بگیرم.

- کار خودت چی شد؟

- تو بیمارستان و دانشگاه مشغولم اما مطبم رو باز نکردم. می‌خواستم وقت آزاد داشته باشم. وای! من وقت بقیه رو هم گرفتم!
با دست به پدرم اشاره کرد که جلو بیاید و با من صحبت کند. اما پدرم نیامد و علامت داد که خودش ادامه بدهد.

با شیطنت به من نگاه می‌کرد:

- فکر نمی‌کردم هیچ وقت توی چادر بینمت!

- منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو رو با ته ریش بینم!

- خواستم با هم جور باشیم!

دو تائی خندیدیم.

- خیلی بی‌ریخت شدم، نه؟

در جواب نگاهم کرد. محبتی که در چشمهایش می‌دیدم مرا غرق شادی می‌کرد:

- فقط یک کمی لاغر شدی که اونم وقتی بیای بیرون جبران می‌شه. حالت که خوبه؟ مشکلی که نداری؟ ما خیلی سعی کردیم مسئله‌ی بیماری تو رو مطرح کنیم، بلکه اجازه بدن من درمان تو رو ادامه بدم، حداقل توی زندان. اما نشد شاید حالا بتونیم یه کارائی بکنیم. همکلاسی‌هات هم خیلی زحمت کشیدن. چند تاشون دم در زندان پیش عمه میترا و دائی فرید هستن.

- چطور شد به تو اجازه دادن بیای تو؟ فقط به فامیل درجه یک اجازه‌ی ملاقات

می‌دن.

ولی فکر نمی‌کنم جمله‌ی آخرم را شنید چون گوشی‌ها قطع شد. تا آخرین لحظه که می‌توانستم آنجا ماندم و نگاهشان کردم. دیدن آنها بعد از دوماه دوری و نومیدی چقدر شیرین و لذت‌بخش بود. احساس می‌کردم خدا دوباره آنها را به من برگردانده است!

یک ماه بعد دادگاه من تشکیل شد. با توجه به این که مدت‌ها بود به علت بیماریم در جریان فعالیت‌های حق تحصیلی نبودم و شاید به علت بیماریم مرا به پنج سال حبس تعلیقی محکوم کردند. با این حال گفتند که باید دونفر که کارمند دولت باشند تعهد بدهند تا هر وقت که احضارم می‌کنند، حاضر بشوم. پسرخاله و یکی از شوهر خواهرهای ساسان ضمانت مرا کردند. با وجود مشکلاتی که ممکن است برای خودشان پیش بیاید، واقعاً محبت کردند.

دو روز پیش آزاد شدم. دقیقاً ۲۶ خرداد بود. وقتی آزاد می‌شدم، حلقه‌ی مرا پس

دادند، گردن‌بندم نبود و من هم سراغش را نگرفتم. همین که توانستم حلقه‌ی به این گران‌قیمتی را پس بگیرم، خودش معجزه‌ای بود! حلقه را با خوشحالی به انگشتم کردم، بعد از سه ماه دوباره به زندگی برگشته بودم، اما تا کی؟ ماهها بود که عکس نگرفته بودم و وضعیت بیماری‌ام اصلاً معلوم نبود. به هر حال آنقدر خوشحال بودم که حتی بیماری هم نمی‌توانست از خوشحالی‌م کم کند.

پدر و مادر ساسان به دنبال آمده بودند. آن روز بچه‌ها با شنیدن این که آزاد شده‌ام، یکی یکی به دیدنم می‌آمدند. فهمیدم که در این مدت چقدر تلاش کرده‌اند. به دادستانی، مجلس، سازمان‌های مختلف حقوق بشر و به هرجائی که به فکرشان رسیده بود، نامه نوشته بودند. چقدر برای وب لاگ‌ها و سایت‌های مختلف خبر و مطلب فرستاده بودند.

بچه‌ها برایم تعریف کردند که چطور گروه‌های ایرانی مختلف در داخل و خارج از ایران در حمایت از کادر اداری و استادان علمی که زندانی هستند، اعلامیه و بیانیه صادر کرده‌اند و خواستار آزادی آن‌ها شده‌اند.

چقدر همه خوشحال بودیم، چه لذتی دارد که می‌بینیم بعد از ۱۶۰ سال بالاخره سکوت شکسته شده و هموطنان ما در حمایت از ما به صدا درآمده‌اند. خیلی دلگرم کننده است که می‌بینیم در میان این ملت هستند آدم‌های شریف و شجاعی که بدون توجه به تعصبات و خطرات به حمایت از گروهی که مظلوم واقع شده‌اند، بلند می‌شوند، حس خیلی خوبی دارد، حس قشنگ همبستگی، حس یک ملت بودن. من می‌گفتم بالاخره ما هم از جوجه اردک زشت بودن در آمده‌ایم و کس و کار پیدا کرده‌ایم! برای این که ساسان هم بفهمد قضیه چیست مجبور شدیم چند تائی داستان جوجه اردک زشت را برایش تعریف کنیم!

ساعت نزدیک ۱ بعد از ظهر بود که همه‌ی مهمان‌ها رفتند و ساسان هم بلند شد که برود.

مامان گفت:

- اصلاً حرفش رو هم نزن. ظهر باید پیش ما بمونین. کوفته درست کردم که

یوتاب خیلی دوست داره.

خیلی دلم می‌خواست بماند:

- کوفته‌های مامان خیلی خوشمزه‌ست، حتماً باید بخوری!

- آخه تو خسته هستی. مامان و بابا هم خسته هستن. مزاحم نمی‌شم، باشه یه

فرصت دیگه.

پدر گفت:

- این حرفا چیه پسرم؟ شما دیگه عضوی از خونواده‌ی ما هستین. واقعاً این مدت خیلی زحمت کشیدین، نمی‌دونم اگه شما نبودین، چی کار باید می‌کردیم. من و خانوم فکر می‌کنیم اگه خدا سام رو از ما گرفته عوضش یه پسر دیگه بهمون داده.

- شما لطف دارین، پدر.

چقدر شنیدن این حرف‌ها برایم لذت‌بخش بود. وقتی ساسان دوباره کنارم نشست، با بدجنسی گفتم:

- فکر نمی‌کردم هیچوقت خجالت کشیدن تو رو بینم!

خندید:

- نوبت خجالت کشیدن تو هم می‌شه. فردا شب مهتاب دعوتمون کرده. البته فقط من و تو رو. اشکالی که نداره؟ بالاخره تو ایرون دو تا نامزد می‌تونن با هم بیرون برن یا نه؟

- اگه برادر عروس هم باشه، فکر نکنم اشکالی داشته باشه!

خندید:

- من باید یه فکری به حال این سهراب بکنم! باید یه دختر خوب براش پیدا کنم! سهراب که اسم خودش را شنیده بود، نزدیک‌تر آمد و پرسید:

- بحث چیه؟

ساسان چشمکی به من زد و گفت:

- بحث اینکه که خواهرم ما سه تا رو فردا شب به شام دعوت کرده.

ساسان تمام بعد از ظهر و عصر را پیش ما ماند. پدر هم به مغازه نرفت. همه کنار هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. برایشان از زندان و اتفاقاتی که در آنجا افتاده بود تعریف کردم. وقتی از ساسان پرسیدم بازجو از کجا از این که زنجیر طلا می‌اندازد خبر دارد، جواب داد:

- همون اوائل دستگیری بود و هنوز به آلمان برنگشته بودم که منو احضار کردن. می‌خواستن بدونن چطور شده که با هم نامزد کردیم و آیا من بهائی شدم یا نه. بعد هم می‌خواستن از من تعهد بگیرن که نامزدیم رو با تو به هم بزیم. گفتم من یه همچین کاری نمی‌کنم. تهدید کردن که منو نگه می‌دارن، ولی

من می‌دونستم که نمیتونن کاری بر علیه من بکنن چون از قبل با چند نفر که یکی شون هم وکیل بود، مشورت کرده بودم. تا شب منو نگه داشتن و بعد آزاد کردن.

با تعجب پرسیدم:

- به همین راحتی؟ دیگه احضارت نکردن؟

- به همین راحتی راحتی هم که نبود. می‌دوننی که حاج آقا دوست و آشنا زیاد داره.

- پس به پدرت گفتمی که احضار شدی؟

- علیرضا بهش گفت. با علیرضا رفته بودیم. البته بهش اجازه ندادن داخل ساختمون بشه و مجبور شد همون بیرون منتظر بمونه. وقتی دیده بود داره شب می‌شه و من هنوز نیومدم به حاج آقا خبر داده بود. حاج آقا هم چند تا تلفن این ور و اون ور کرده بود.

آن شب پدر برایم تعریف کرد که در مدت زندانی بودن من، خیلی از کارهای مربوط به دادگاه و وکیل و غیره را ساسان انجام داده. پدر گفت تماس‌هایی که در این مدت با ساسان داشته باعث شده که او را بهتر بشناسد و واقعاً مثل فرزندانش دوست داشته باشد. اما این طور که پیداست ساسان بعد از زندانی شدن من با خانواده‌اش مشکلاتی پیدا کرده. ظاهراً آن‌ها تازه فهمیده‌اند که بهائی بودن در ایران می‌تواند تا چه حد خطرناک باشد. خواسته‌اند ساسان را از این ازدواج منصرف کنند، اما ساسان زیر بار نرفته. حتی خواسته‌اند او را راضی کنند که به آلمان برگردد. پدرم نگران بود که آن‌ها برای ازدواج ما رضایت ندهند.

دیروز صبح اول وقت طبق قرار قبلی که داشتیم ساسان به دنبالم آمد تا برای انجام آزمایشات به بیمارستان برویم. بین راه مسئله را با او در میان گذاشتم. پرسید:

- مخالفت او نا برای من مهم نیست، چرا اینقدر برای تو مهمه؟

- چون بدون رضایت او نا نمی‌تونیم ازدواج کنیم.

- آخه او نا که بهائی نیستن.

- من که بهائی هستم. من بدون رضایت پدر و مادرت نمی‌تونم باهات ازدواج کنم. عقد بهائی رضایت ۶ نفر رو می‌خواد.

- من خیلی باهاشون صحبت کردم. مادرم با تو مشکلی نداره. با این که مثل همیشه حرف‌های بابامو تایید می‌کنه اما می‌گه مهر این دختر به دلم

افتاده، آخرش همین عروسم می‌شه! مشکل اصلی حاج آقااست. از اولش هم که خواستگاری او مدن فکرش این بود که تو رو مسلمون می‌کنه.
- اما حاج آقا که می‌گفت جوونا خودشون می‌دونن، ما کاره‌ای نیستیم؟
- تو پدر منو نمی‌شناسی، اما من می‌شناسم. این جور حرف زدن رو به حساب سیاستمداریش می‌زاره. من واقعاً نمی‌دونم چی کار باید بکنیم.

چهارشنبه ۲۹ خرداد:

امشب خانگی مهتاب و شوهرش، محمد، دعوت بودیم. از صبح تدارکات مهمانی شروع شد صبح با مامان رفتیم و یک مانتو و روسری شیری رنگ خیلی شیک خریدیم. از این طرح‌های ایرانی دارد. همین که دیدم خیلی خوشم آمد. یک کمی گران بود، اما وقتی پوشیدم و مامان دید، بلافاصله کیفش را در آورد و آن را خرید. می‌گفت لاغری‌ام را می‌پوشاند. بعد از ظهر هم عمه میترا برایم از آرایشگاه وقت گرفته بود. همان روز اول که آزاد شده بودم می‌خواست مرا به آرایشگاه بفرستد اما فرصت نشد تا دیروز بعد از ظهر.

با همه‌ی اینها ساعت هفت و نیم من حاضر بودم و سهراب هنوز توی اتاقش نمی‌دانم چه کار می‌کرد.

- سهراب! الان ساسان می‌یاد و تو هنوز لباس هم نپوشیدی. زود باش. اون وقت

می‌گن دخترا معطل می‌کنن!

- اووه. چقدر عجله داری!

- شیطونه می‌گه جات بزاریم، بریم‌ها!

با بدجنسی خندید:

- بدون من که نمی‌تونین برین، بهتره بیخودی حرص و جوش نخوری!

بالاخره ساسان رسید و سهراب هنوز حاضر نشده بود.

- خوب تو بیا پائین تا سهراب حاضر بشه.

وقتی پائین رفتم، ساسان توی ماشین نشسته بود. در را برایم باز کرد:

- واوو! سلام خانوم خوشگله! کجا می‌رین من شما رو برسونم؟

خندیدم و من هم شروع کردم به ادا درآوردن:

- وا، مگه شما تا کسی تلفنی هستین؟

- برای شما، بله. می‌خواین بریم دربند یه شام دوتائی بخوریم و قید مهتاب رو

هم بزینیم؟

- شوخی می‌کنی؟

- شوخی که نمی‌کنم، شاید دارم آرزو می‌کنم. آرزو می‌کنم آدما از زیر بوت‌های کلم در می‌یومدن و خونواده و فامیل نداشتن.

- ساسان!

در اینجا ساسان در عقب را برای سهراب باز کرد. در تمام طول راه ساکت و در فکر بود. پیدا بود که خیلی از دست خانواده‌اش ناراحت است. فکر کردم حتماً با آزاد شدن من بحث‌های بین او و پدر و مادرش بالا گرفته. ناراحتی‌اش را می‌دیدم و نمی‌دانستم چه کاری از دستم بر می‌آید. خیلی دلم گرفته بود.

وقتی رسیدیم، مهتاب، در حالی که قربان و صدقه‌مان می‌رفت، با یک منقل اسفند به استقبالمان آمد. با آن کفش پاشنه‌بلندی که پوشیده بودم، قدش به قد هیچ کدام از ما نمی‌رسید و دو تائی دولا شدیم تا منقلش را روی سر ما بچرخاند.

سهراب به شوخی گفت:

- کارتون که تموم شد بدین من هم یه دور روی سرم بچرخونم!

وقتی وارد شدیم دیدم بقیه‌ی خواهرهای ساسان و شوهرها و بچه‌هایشان هم هستند. خانواده‌ی عمه‌ی ساسان هم در انتهای سالن نشسته بودند. وقتی به آنها رسیدیم، ساسان گفت:

- آقای جعفری، عمه جان، سمیه خانوم، معرفی می‌کنم: خانم مهندس یوتاب خسروی، نامزدم. ایشون هم برادرشون. آقای سهراب خسروی.

از این طرز معرفی ساسان خیلی تعجب کرده بودم. گفتم:

- ما قبلاً باهم آشنا شدیم. با خانم‌ها دست دادم و روبوسی کردم و نشستیم.

همین که نشستیم، چای آوردند و همه شروع به حرف زدن کردند. پرسیدم:

- منظورت از خانوم مهندس من بودم؟!

- لازمه بعضی از این‌ها رو سرجاشون بشونن. یه حرفائی زدن که جواب اونام به موقع خودش.

خیلی نگران شدم:

- این حرفا رو ول کن، باشه؟ به خاطر من... تو خوب‌تر از اون‌ی که خودت رو

آلوده‌ی یه همچین صحبت‌هایی بکنی.

چیزی نگفت و مرا همین‌طور در نگرانی گذاشت. وقتی مهتاب آمد که استکان‌های

خالی را بردارد، ساسان پرسید:

- حاج آقا و حاج خانوم کجان؟

- حاج آقا که از صبح رفته تبریز. البته امشب برمی‌گردد، اما خوب دیگه... خسته بود. حاج خانوم هم که حالش خوب نبود، نمی‌تونس بیاد. با ناراحتی فکر کردم حاج خانم و حاج آقا بهانه آورده‌اند و نخواسته‌اند با من روبرو شوند.

چند دقیقه‌ای در باره‌ی این که هوا چقدر گرم شده و این جور چیزها صحبت شد تا این که یک دفعه آقای جعفری پرسید:

- خانوم مهندس، شما برای چی زندان بودین؟

یک لحظه خشکم زد. از همه بیشتر از واکنش ساسان می‌ترسیدم. سعی کردم هیجانم را پنهان کنم:

- اتهام اصلی من تلاش در جهت احقاق حق تحصیل جوانای محروم از تحصیل و از جمله جوانای بهائی بود. نمی‌دونم اطلاع دارین یا نه که جوانای بهائی از تحصیل در دانشگاه محروم هستن. اما تحصیلات عالی حقی یه که قانون اساسی برای همه، بدون هیچ استثنائی محترم شمرده. کاری که من می‌کردم در واقع تلاش در جهت اجرای قانون و برای جلوگیری از تبعیض و بی‌عدالتی بود.

سمیه پرسید:

- پس شما خودتون چطوری درس خوندین؟

- من توی سیستمی درس خوندم که بهائی‌ها خودشون برای این که جوونهایشون از تحصیل محروم نمونن درست کردن، اسمش علمی آزاده. ولی الان متأسفانه تعدادی از کادر اداری و اساتید همین دانشگاه رو هم دستگیر کردن.

مهتاب گفت:

- من که نمی‌دونستم. یعنی واقعاً جوانای بهائی نمی‌تونن دانشگاه برن؟

جواب دادم:

- مگه این که متوجه نشن بهائین. اگه بفهمن، از دانشگاه اخراجشون می‌کنن.

مهتاب پرسید:

- از کجا می‌فهمن؟

- کافیه از خودشون بی‌پرسن یا پرسشنامه‌ای رو که ستون مذهب داشته باشه،

بهشون بدن.

خندید:

- خوب راستش رو نگو!

ساسان که هنوز اوقاتش تلخ بود، جواب داد:

- آخه اینا برعکس ماها همیشه راست می‌گو.

آقای جعفری پرسید:

- یعنی شما زندان که رفتین، گفتین که بهائی هستین؟

- اونا می‌دونستن که من بهائی هستم و می‌دونستن که فعال حق تحصیل هستم.

من هم هیچکدوم از این موارد رو انکار نکردم.

سمیه با بدجنسی گفت:

- چقدر بده یه دختر رو بیرن زندون!

- خیلی بده که آدم رو بیرن زندون، چه دختر باشه، چه پسر، اما به خاطر یه

هدف درست، انسان هر چیزی رو تحمل می‌کنه. هدف من هم درست بود، هدفم

عدالت بود، همون چیزی که حضرت امام حسین براش جنگیدن.

چند دقیقه سکوت شد. سهراب رنگش پریده بود. طفلک شاید فکر می‌کرد بین یه

عده دشمن متخاصم گیر افتادیم و معلوم نیست زنده بیرون بریم یا نه.

بالاخره مریم پرسید:

- یوتاب جون، شما امام حسین رو قبول دارین؟

- معلومه. ما همه‌ی ادیان رو قبول داریم و به همه‌شون احترام می‌زاریم.

مریم دوباره پرسید:

- پس چرا می‌گو شما اسلام رو قبول ندارین و قرآن رو می‌سوزونین؟

ساسان با بی‌حوصلگی و در حالی که به آقای جعفری نگاه می‌کرد، جواب داد:

- چون از این اختلاف‌ها سود می‌برن. یه عده دوست دارن بین بقیه اختلاف و

دشمنی بندازن.

محمد از من پرسید:

- پس در واقع شما هم یه فرقه‌ای از اسلام هستین؟

جواب دادم:

نه، مثل شما که حقانیت دیانت مسیحی رو قبول دارین اما مسیحی نیستین.

ساسان با ناراحتی پرسید:

- مهتاب، می‌شه اول شام بخوریم؟ این صحبت‌ها رو بزارین برای بعد از شام.

بازویش را فشار دادم و آهسته گفتم:

- ساسان، خواهش می‌کنم.

زیر لبی گفت:

- معلوم نیست ما رو به شام دعوت کرده یا به مجلس مناظره‌ی دینی. خوشبختانه خانم‌ها بلند شده بودند که شام بیاورند و آقایان هم با همدیگر صحبت می‌کردند و کسی حرف‌های ما را نمی‌شنید. چند لحظه بلا تکلیف نشسته بودم. نمی‌دانستم من هم برای کمک بروم یا نه. بالاخره تصمیم گرفتم که بروم، هرچند خیلی برایم سخت بود.

آشپزخانه‌ی بزرگی بود. مهتاب داشت مرغ‌ها را در دیس می‌کشید. بقیه هم هرکدام مشغول کاری بودند. از مهتاب خواستم کار کشیدن مرغ را به من بسپارد و خودش دنبال کار دیگری برود. اول قبول نمی‌کرد، اما هر طوری بود، خودم را در میان آن‌ها جا دادم. خوشبختانه سمیه برای کمک نیامده بود، فقط خواهرها بودند. چند دقیقه بعد ساسان هم آمد. شاید نگران شده بود و می‌خواست ببیند من هنوز زنده‌ام یا نه! یکی از دیس‌ها را به دستش دادم و گفتم:

- می‌شه یه کمکی به ما بکنی و این دیس‌ها رو روی میز بچینی؟

ساسان بدون این که حرفی بزند دیس را گرفت و برد. من مرغ‌ها و ماهی‌ها را می‌کشیدم و به دست ساسان می‌دادم و او می‌برد و می‌چید. جالب بود که خواهرهای ساسان هرکدام می‌دانستند چه باید بکنند و بدون این که حرف بزنند و یا توی دست و پای هم دیگر بیچند، تند و تند غذاها را می‌کشیدند. گفتم:

- به‌به! چه تیم خوب و هماهنگی! منم توی تیم خودتون راه می‌دین؟

نگاهی بین مریم و ماهرخ رد و بدل شد و ماهرخ گفت:

- چرا راه نمی‌دیم، قربونت برم؟

مریم گفت:

- تو دیگه خود به خود تو تیم ما هستی، زن داداش. بیا ماندانا، بیا این زعفران

رو بزار روی میز.

ساسان به من نگاه کرد و برای اولین بار در طول مهمانی لبخند زد.

وقتی شام می‌خوردیم ساسان آهسته به من گفت:

- به نظرم بهتره بعد از شام من یه مریض اورژانسی پیدا کنم، بریم.

- نه، ساسان. بزار حرفه‌اشون رو بزنن. هر چقدر صحبت بشه بهتره.

سوء تفاهم‌ها زودتر از بین می‌ره.

- تو واقعاً فکر می‌کنی می‌تونی از عهده‌ی حرفای اینا بریای؟

- نگران نباش.

بعد از شام همین که ظرف‌ها را در ماشین ظرف‌شویی گذاشتیم و نشستیم، آقای جعفری پرسید:

- خانم مهندس می‌بخشین من متوجه نشدم، شما واقعاً اسلام رو قبول دارین؟

- بله، عرض کردم ما اسلام و همه‌ی ادیان رو قبول داریم.

- ولی حضرت محمد، صلوات‌الله‌علیه، خاتم انبیاست. شما چطور اسلام رو قبول دارین که یه دین دیگه بعدش آوردین؟

- ما اسلام رو قبول داریم اما در مورد این که اسلام آخرین دین و یا حضرت محمد آخرین پیامبر خداست، به نظر می‌یاد که مردم معنی بعضی از آیات قرآن رو درست درک نکردن.

- یعنی ۱۰۰ میلیون مسلمون معنی آیات قرآن رو متوجه نشدن و شما، دختری بهائی، متوجه شدی؟

این «دختر بهائی» رو طوری گفت که انگار دختر بهائی آخرین نفری است در دنیا که ممکن است چیزی را بفهمد!

- فهمیدن این موضوع کار سختی نیست. مسیحیا هم فکر می‌کردن و هنوز هم فکر می‌کنن که دیانت مسیحی آخرین دین و حضرت مسیح آخرین پیامبره. کلیمی‌ها هم همین فکر رو می‌کنن. این مسئله‌ی تازه‌ای نیست. اما بعد از حضرت موسی، حضرت مسیح اومد و بعد از حضرت مسیح حضرت محمد. اومدن پیامبرای برای هدایت و راهنمایی بشر، یه سنت الهیه و در قرآن هست که سنت الهی تغییری نمی‌کنه.

پیدا بود اولین بار است که می‌شنود پیروان سایر ادیان هم دین خودشان را آخرین دین می‌دانند.

- من کاری به ادیان دیگه ندارم. در قرآن به صراحت هست که حضرت محمد

خاتم انبیاست. مگه شما قرآن رو قبول ندارین؟

احساس کردم بحث دارد به یک مجادله و یک مبارزه‌ی دو نفری با ۳۰-۲۰ نفر تماشاچی تبدیل می‌شود. پیدا بود که این نوع بحث به جایی نمی‌رسد. سعی کردم

بحث را به مسیر مسالمت‌جویانه‌تری بیندازم:

- ببین، همون طور که عرض کردم ما به حقانیت اسلام و قرآن اعتقاد داریم و نهایت احترام رو هم برای حضرت محمد قائلیم. البته در بعضی موارد اعتقاداتمون با شما فرق داره، اما این از محبت و احترام ما چیزی کم نمی‌کنه. لبخندی زد و گفت:

- شما جواب سؤال منو ندادی

نمی‌دانستم چه بگویم. می‌ترسیدم که آخر این نمایش درست به همان چیزی برسد که اصلاً نمی‌خواهم، یعنی کدورت و سوء تفاهم بیشتر. احساس می‌کردم در دام افتاده‌ام. اگر جواب نمی‌دادم که نادان و احمق به نظر می‌رسیدم و اگر جواب می‌دادم بحث بالا می‌گرفت و دو طرف وارد یک مبارزه برای شکست دادن طرف مقابل می‌شدیم، چیزی که هم ناراحتی و دشمنی خانواده‌ی ساسان را برمی‌انگیخت و هم نفرت خود ساسان را از مذهب و مذهبی‌ها بیشتر می‌کرد. به یاد سخنرانی چرا جواب نمی‌گوئیم افتادم و سعی کردم از روشی که دکتر داوودی^(۱) توضیح داده استفاده کنم:

- فرصت دارین من یه چند دقیقه‌ای وقت جمع رو بگیرم تا بتونم مسئله رو یه خرده روشن‌تر کنم؟ اجازه می‌دین؟
ساسان با نگرانی به من نگاه می‌کرد، اما آقای جعفری خوشحال و سرحال به نظر می‌رسید. دوباره لبخندی زد و از طرف جمع جواب داد که:

- ما سراپاگوشیم، خانوم مهندس!

- قبل از این که به مسئله‌ی خاتمیت حضرت محمد و دیانت اسلام برسیم، این رو باید عرض کنم که بر اساس تعالیم بهائی همه‌ی ادیان وحدت دارن. منشاء همه‌ی ادیان یکی یه، مقصدشون هم یکی یه. یعنی همه از طرف خدا اومدن و همه هم قصدشون تربیت و هدایت مردم بوده. همه اومدن که محبت و اتحاد و صداقت و امانت و عدالت و خلاصه فضائل اخلاقی رو ترویج کنن. هیچ کدوم از ادیان نگفتن دروغ بگیرن دزدی کنن یا نجابت نداشته باشن. اما هر کدوم به زبان و در حد درک مردم زمان خودشون صحبت کردن. یه استاد فیزیک اگه بخواد قانون جاذبه رو برای یه بچه‌ی پنج ساله توضیح بده، براش فرمول

۱- دکتر علیمراد داوودی، نویسنده و مترجم و استاد فلسفه‌ی دانشگاه طهران و عضو شورای (محفل) ملی بهائیان ایران که در نوامبر سال ۱۹۷۹ میلادی ربوده شد و اطلاعی از سرنوشت وی در دست نیست.
«۱۵۴»

نمی‌نویسه، به زبونی حرف می‌زنه که اون بچه بفهمه، درسته؟
- به فرض که درست، چه ربطی به موضوع داره؟
- چشم. اگه یه ذره‌ی دیگه تحمل بکنین که زمینه‌ی بحث روشن بشه ربطش معلوم می‌شه. البته این که صحبت من به نظرتون قانع‌کننده بیاد یا نیاد به خودتون بستگی داره اما من سعی می‌کنم جواب سئوال‌تون رو در حد درک و معلومات خودم بدم.
علیرضا که برای آزادی من ضمانت داده و مثل این که در دانشگاه فلسفه خوانده پرسید:

- حالا شما از این وحدت ادیان چه نتیجه‌ای می‌خواین بگیرین؟
- اگه توی یه صف فقط یه نفر ایستاده باشه و بگه من نفر اول صف هستم، اشتباهه؟
- خوب... نه.
- اینو هم می‌تونه بگه که من نفر آخر صف هستم. چون یه نفر بیشتر نیست. اول و وسط و آخر، همه‌ش خودش. درسته؟ توی صف ادیان هم فقط یه دین هست.
- چطور یه دین هست؟ متوجه نمی‌شم.
- مسئله همون وحدت ادیان. همه‌شون در واقع مراحل مختلف یه دین هستن. هر دینی که اومده حقانیت دیانت قبل از خودش رو تصدیق کرده و بشارت به ظهور دینی داده که قرار بوده بعد از خودش بیاد. خوب که دقت کنیم می‌بینیم ادیان با هم دیگه هماهنگی کامل دارن، این پیروانشون هستن که با هم اختلاف پیدا کردن، چون با گذشت زمان کم‌کم از اصل دیانت‌شون دور و دچار خرافات و تنگ‌نظری شدن، این خرافات و افکار غلط خودشونه که اون‌ها رو از هم جدا کرده، نه دین‌هاشون.
یک نگاهی به ساسان کردم، دلم می‌خواست او هم این مطالب را بفهمد. داشت با دقت تمام گوش می‌کرد. آقای جعفری گفت:

- شما دیگه داری خیلی حاشیه می‌ری. جواب سئوال منو بده.
- چشم. می‌خوام بگم بحث بر سر چند تا دین رقیب نیست. در واقع یه دینه که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف و به اسم‌های مختلف ظاهر شده. یه دینه که هر بار متناسب با پیشرفت بشر و بالاتر رفتن درک آدم‌ها به صورت کامل‌تری بیان شده. مثل کلاس‌های مختلف یه مدرسه. توی کلاس اول جمع و تفریق یاد

می‌دن، تو کلاس بعدی ضرب و تقسیم و در کلاس‌های بالاتر، مطالب سخت‌تر، اما همه‌ش یه درسه.
در اینجا ساسان هم وارد بحث شد:
- بهائی‌ها می‌گن هیچ دینی نمی‌تونه بگه من آخرین دینم، چون بشر همیشه در حال پیشرفته و مرتب احتیاج به یه دین تازه داره.
گفتم:

- یا به عبارتی همه هم می‌تونن بگن من آخرین دینم، چون دین بعدی هم که می‌یاد در واقع همون دینه، جز اون نیست. همون دینه که مطابق با شرایط زمان و درک بشر به صورت کاملتری بیان می‌شه، مثلاً همون ریاضیه، اما این دفعه به جای ضرب و تقسیم، حل معادل رو یاد می‌ده. در قرآن از ابراهیم هم به عنوان مسلمان یاد شده. در صورتی که اسلام چند قرن بعد از حضرت ابراهیم ظاهر شده. چون منظور از اسلام، دین الهی بوده. همه‌ی ادیان در واقع اسلام هستن، همون طور که می‌شه گفت همه‌ی ادیان هم دیانت مسیحی هستن یا دیانت یهودی. اسمش فرقی نمی‌کنه. همه‌ی ادیان مراحل مختلف یه دین هستن، یه دین واحد الهی.

- پس معنی اکملت لکم دینکم چی می‌شه؟

تا من آدم حرفی بزنم، ساسان گفت:

- ساعت یازده و نیمه. نمی‌خواین این بحث‌ها رو بزارین برای بعد؟ این بچه‌ها فردا امتحان ندارن که تا دیر وقت شب اینجا نشستن؟

آقای جعفری لبخندی زد و گفت:

- اونائی که امتحان داشتن نیمدن. اما راست می‌گین دیر وقته. جمعه شب همه شام تشریف بیارن منزل ما، صحبت‌مون رو ادامه بدیم. انشاءالله حاج آقا و حاج خانوم هم دیگه مشکلی نداشته باشن و بتونن بیان که همه دور هم باشیم. خانم جعفری با این که پیدا بود انتظار این دعوت ناگهانی شوهرش را نداشته، خودش را نباخت و گفت:

- حتماً همه بیاین دور هم باشیم. آقا ساسان، شما هم حتماً با عروس خانوم تشریف بیارین.

ساسان با نارضایتی گفت:

- باید بینم برنامه‌ی کارم چطوره. بهتون خیر می‌دم.

آقای جعفری گفت:

- پس مهمونی رو می‌ندازیم هر وقت شما وقت داشته باشین. خبرش با شما. وقت رفتن، مهتاب ظرف درداری را به من داد و گفت:
- یه کمی از اون دسری که دوست داشتی، برات گذاشتم.
- از گوشه‌ی چشم می‌دیدم که سمیه و مادرش ما را نگاه می‌کنند اما این از خوشحالیم کم نمی‌کرد، گونه‌هایش را بوسیدم و تشکر کردم.
- وقتی برمی‌گشتیم ساسان گفت:
- مثل این که در بحث کردن خیلی کارکشته‌ای؟!!
- وقتی همیشه تنها بهائی مدرسه‌ت باشی، اینقدر ازت سؤال می‌کنن که خود به خود توی این بحث‌ها ماهر می‌شی!
- سهراب گفت:
- یه دفعه نزدیک بود یوتاب رو به خاطر همین بحث‌ها از مدرسه اخراج کنن. ساسان با اوقات تلخی گفت:

- نمی‌دونستم مبلغ بهائی‌ها هم هستی!

- معلم دینی‌مون توهین کرد، منم جواب دادم. اگه یکی بیاد و بگه شماها محرم و نامحرم ندارین و بین شما برادر و خواهر باهم عروسی می‌کنن، جوابش رو نمی‌دی؟ من فقط بهش گفتم اطلاعاتش درست نیست و اینا حرفائیه که از روی دشمنی در باره‌ی بهائی‌ها می‌زنن، اما به خاطر همین می‌خواستن منو از مدرسه بیرون کنن. می‌گفتن این کار تبلیغه و تو اصلاً حق نداشتی حرف بزنی!
- ولی من از این بحث‌ها خوشم نمی‌یاد. نمی‌فهمم فایده‌ی این حرفا چیه. مگه قرار نیست دین مردم رو تربیت کنه؟ مگه قرار نیست هر کی دین‌داره آدم خوبی باشه؟ پس چرا نمی‌رین دنبال همون تربیت و این همه به پر و پای هم‌دیگه می‌پیچین؟

- به نظر تو من باید چی کار می‌کردم؟ امشب می‌شد جواب آقای جعفری رو نداد؟

- مطمئن باش آقای جعفری برای این ما رو دعوت کرد که همین حرفا رو ادامه بده، البته نه برای اینکه جواب سؤالاشو بگیره، برای این که تو رو به دام بندازه و جلوی جمع آبروت رو ببره. نباید جمعه بریم.
- اینقدر بدبین نباش، نمی‌شه که دعوتش رو رد کنیم.

- چرا نمی‌شه؟ هیچ دلیلی نداره که تو بخوای چیزی رو به اینا ثابت کنی. بزار با افکار خودشون خوش باشن.

- اینا فامیل توئن. نمی‌شه که از همین اول بنای کم محلی و اختلاف رو بزاریم. خواهرها و شوهر خواهرات چی فکر می‌کنن؟

- هر فکری می‌خوان بکنن. آقای جعفری رو همه می‌شناسن. آدم سالمی نیست، دنبال دین و این جور چیزها هم نیست. هر وقت به نفعش باشه ریش‌هاشو می‌تراشه و کراوات می‌زنه و جای مهر روی پیشونیش رو هم هر طوری شده پاک می‌کنه. مطمئن باش که هرچی بگی و هر دلیلی هم که بیاری حرف تو رو قبول نمی‌کنه، پس بیخودی خودت رو خسته نکن.

- اما نباید ترسید و فرار کرد. این چیزیه که باید به بار و برای همیشه باهاش روبرو بشیم. اعضای خونوات باید سئوالاشون رو بکنن و جواباش رو هم بشنون. مهم نیست که قبول کنن یا نه، مهم اینه که این بحث‌ها باید تموم بشه و تا این بحث‌ها رو نکنیم، تموم نمی‌شه.

- یعنی تو می‌خوای بری خونه‌شون؟

- چرا نریم؟ از چی می‌ترسی؟ پدرم همیشه می‌گه باید از نظرات مخالف استقبال کرد چون باعث می‌شن بیشتر فکر کنیم و بیشتر بفهمیم.

- فکر شو کردی که اگه گیرت بندازن و نتونی جواب سئوالاشون رو بدی چی می‌شه؟ بخصوص اگه حاج خانوم و حاج آقا هم باشن؟ فکر می‌کنی آقای جعفری برای چی می‌خواد اونا هم باشن؟ می‌خواد تو رو جلوی اونا گیر بندازه و کوچیک کنه.

- آخه برای چی بخواد به همچین کاری بکنه؟

- برای این که ثابت کنه من چه اشتباهی کردم که به جای ازدواج با سمیه که پدرم اینقدر روش اصرار داشت، رفتم به دختر بهائی برای خودم پیدا کردم. تازه معنی حرف‌ها و حرکات سمیه و مادرش و حاج خانم را می‌فهمیدم. پیدا بود که حاج خانم هم از سمیه خوشش نمی‌آید. این افکار حس بدی به من داد:

- اگه با سمیه یا به دختر مسلمون دیگه ازدواج می‌کردی، این همه دردسر نداشتی.

خندید:

- حالا چی کار کنیم با این همه دردسر! نکنه جا زدی؟

- من جا بزنم؟! تو هنوز منو نشناختی!

پنجشنبه ۳۰ خرداد:

مامان و بابا هم با این که به مهمانی فردا برویم موافق نیستند، اما هرچه فکر می‌کنم می‌بینم چاره‌ای نیست. نمی‌خواهم آقای جعفری یا بقیه فکر کنند که از روبرو شدن با آن‌ها ترسیده‌ام. درست است که این دلیل بچه‌گانه و نامعقولی برای به کام شیر رفتن است، اما غیر از این هم نمی‌توانم کاری بکنم. من باید در این فامیل زندگی کنم. اگر نتوانم از عهده‌ی این بحث‌ها و حرف‌ها بر بیایم، همیشه باید در هراس و گریز باشم. به ساسان زنگ زدم تا ببینم برنامه‌ی کارش برای فردا شب چطور است. وقتش آزاد است اما دلش نمی‌خواهد برویم. قرار شد شب بیاید بیشتر باهم صحبت کنیم.

پنجشنبه شب:

ساعت حدود ۱۱ بود که ساسان آمد، البته با کلی معذرت‌خواهی که نتوانسته زودتر بیاید. خوشبختانه بابا و مامان هنوز نخوابیده بودند. نیم ساعتی حرف زدیم. ساسان اصلاً موافق نبود که به مهمانی برویم اما وقتی اصرار من را دید بالاخره راضی شد، به قول خودش فقط برای این که به من ثابت بشود حق با او بوده.

جمعه ۳۱ خرداد:

خیلی اضطراب دارم. می‌ترسم که پیش‌بینی‌های مامان و بابا و ساسان درست از کار دربیاد. با این حال ته دلم مطمئن هستم که کار درستی می‌کنم. باید ذهن خانواده‌ی ساسان را نسبت به خودم و اعتقاداتم روشن بکنم تا بتوانند مرا در میان خودشان بپذیرند. این دو خانواده باید بتوانند از این به بعد باهم معاشرت کنند و یک فامیل را تشکیل بدهند.

فصل هفتم

مسئول بهشت و جهنم

شنبه اول تیر:

مهمانی دیشب، مهمانی عجیبی بود. خیلی گیجم. ساعت هنوز ۵ نشده، اما دیگر خوابم نمی‌آید. حرف‌های دیشب مرتب در ذهنم می‌چرخند و بارها و بارها تکرار می‌شوند. بهتر است بنشینم و همه‌ی آن‌ها را بنویسم، شاید این طوری بتوانم آن‌ها را به دفترم زنجیر کنم و نگذارم به ذهنم برگردند!

ساعت حدود هفت شب بود که ساسان به دنبال من و سهراب آمد. سهراب اصلاً دلش نمی‌خواست بیاید، اما هرچه بهانه آورد فایده‌ای نداشت و پدر او را همراه من فرستاد. در بین راه ساسان ساکت بود. وقتی رسیدیم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- امیدوارم اون خدائی که بهش معتقدی کمکت کنه.

- فکر می‌کردم به خدا اعتقاد داری.

- گاهی دارم، گاهی هم نه. یوتاب، خیلی نگرانم. امشب حاج آقا و حاج خانوم هم هستن. می‌دونستم آقای جعفری هر طور هست اونا رو هم مجبور می‌کنه بیان.

- نگران نباش، جنگ که نمی‌ریم، چند تا سؤال می‌کنن، جوابش رو هم می‌شنون. همین.

- کاش می‌تونستم به اندازه‌ی تو خوش‌بین باشم:

- هیچ چیز بدی پیش نمی‌یاد. من مطمئنم.

خانه‌ی آقای جعفری خانه‌ی بزرگی بود، به پای خانه‌ی حاج آقا نمی‌رسید اما خیلی مجلل‌تر از خانه‌ی مهتاب بود. خانمی که بعداً فهمیدم از خدمه‌ی خانه است در را به روی ما باز کرد. وقتی وارد پذیرائی شدیم آقای جعفری بلند شد و به استقبالمان آمد:

- دکتر جان باور کن خیلی خوشحال شدم که تونستی امشب رو جور کنی و با عروس خانوم بیای.

خواهرهای ساسان همه آمده بودند. حاج آقا و حاج خانوم هم چند دقیقه بعد از ما

وارد شدند. یک ربعی به احوالپرسی گذشت تا این که آقای جعفری گفت:

- تا شام یه ساعتی فاصله هست. چطوره بحث اون دفعه مون رو ادامه بدیم.
موافقین خانوم مهندس؟

- هر جور شما بفرمائی، من در حد توان خودم در خدمتتون هستم. فقط می‌خواستم بدونم هدف از این بحث‌ها چیه. فکر کنم اگه بدونیم هدف چیه زودتر به نتیجه می‌رسیم.

پیدا بود که آقای جعفری انتظار این سؤال را نداشت. مکثی کرد و بالاخره گفت:

- خوب منظور اینه که همه بفهمیم آیا مسائلی که بهائی‌ها عنوان می‌کنن حقیقت داره، یا یه مشت عقاید پوچ و پوشالیه که جوونای خام رو با اون گول می‌زنن. محمد که شاید می‌خواست زهر صحبت‌های پدرش را بگیرد، گفت:

- بیشتر دلمون می‌خواد بدونیم بهائی‌ها چی می‌گن. اگه واقعاً حق با بهائی‌هاست که باید بدونیم و اگه نه، که خوب شما باید بدونین و دنبال چیزی که نادرسته نرین.

قبل از این که من بتوانم حرفی بزنم، ساسان گفت:

- اما من فکر می‌کردم ما رو به مهمونی دعوت کردین، نمی‌دونستم دادگاه تفتیش عقاید.

هیاهوئی به پا شد. به سختی سعی کردم بقیه را مجبور کنم حرفم را بشنوند:

- حق با شماست اما به نظر من این که بخواین دیانت بهائی رو رد یا اثبات بکنیم، جاش توی یه مهمونی فامیلی نیست، اما در عین حال بد نیست که بیشتر با نظرات و عقاید هم آشنا بشیم که انشاءالله شروعی باشه برای درک و تفاهم بیشتر.

آقای جعفری گفت:

- ما هم نمی‌خوایم دادگاه راه بندازیم و کسی رو محکوم کنیم. فقط می‌خوایم بدونیم بهائی‌ها چی می‌گن. بالاخره هرچی باشه قراره با بهائی‌ها فامیل بشیم. جمله‌ی آخری را با لحنی طعنه‌آمیز و خطاب به حاج آقا گفت. حاج آقا نگاه تندی به آقای جعفری کرد و چیزی نگفت. با نگرانی فکر کردم اوضاع دارد بحرانی می‌شود و کاری از دستم بر نمی‌آید. فهمیدم اشتباه کرده‌ام و از عهده‌ی کنترل اوضاع بر نمی‌آیم. اما این کاری بود که شده بود و باید تمام سعی‌ام را می‌کردم که مسیر حرف‌ها را عوض کنم:

- من هم با صحبت شما موافقم نیت ما اینه که بیشتر باهم آشنا بشیم و حقیقت قضایا رو اون طور که واقعاً هست و نه اون طور که با شایعات و تهمت‌ها مخدوش شده، ببینیم. مسلماً منظور این نیست که یه بحثی بشه و بعدش شما بیاین بهائی بشین یا من پیام مسلمون بشم. هدف فقط اینه که شناخت بهتری از هم پیدا کنیم.
ساسان گفت:

- من فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی مسلمون توی دنیا هست و یکی بیشتر یا کمتر فرقی به حال کسی نمی‌کنه. شما هم زیاد خودتون رو برای مسلمون کردن یوتاب به زحمت نندازین. بهائی‌ها خدا و اسلام و قرآن رو قبول دارن، اگه می‌خواین صواب کنین بهتره از اون چند میلیارد نفری شروع کنین که قید همه‌ی اینا رو زدن.

حاج آقا که پیدا بود خیلی عصبانی شده رو به ساسان کرد و گفت:
- اگه بقیه‌ی اون مسلمونائی که می‌گی هم مثل تو باشن که دیگه ما هم باید قید خدا و قرآن و مسلمونی رو بزنین!
حاج خانم و خواهرهای ساسان هر کدام چیزی به طرفداری از ساسان گفتند و هیاهو بالا گرفت. بالاخره آقای جعفری موفق شد همه را ساکت کند:
- از این حرفا بگذریم. بزارین بحث قبلی‌مون رو ادامه بدیم. اگه یادتون باشه سؤال من بی‌جواب موند.

می‌دیدم که همه‌ی سعی و تلاشم برای این که بحث به مسیر مجادله نیفتد، بر باد رفته. اما نباید تسلیم می‌شدم:

- چشم. من دیدگاه بهائی رو در باره‌ی اون آیه که اون دفعه فرمودین عرض می‌کنم، اما قبلش اجازه بدین، چون هدفمون از این بحث‌ها روشن شدن حقیقته و نه خدای نکرده مجادله و منازعه، یه چند دقیقه‌ای بعضی مسائل رو روشن بکنم چون به درک مطلبی که می‌خوام در مورد سؤالتون عرض کنم، کمک می‌کنه. زیاد طول نمی‌کشه.

- اول جواب سؤال من رو بدین.
خوشبختانه علیرضا در اینجا دخالت کرد:
- اجازه بدین یوتاب خانوم هر طور می‌خواد مطلبش رو بگه. وقت که هست، تازه سر شبهه.

مصطفی هم خندید و گفت:

- هرچی باشه ایشون یه نفره و ما ماشاءالله ۳۰-۲۰ نفریم، بزاریم ایشون حرفش رو بزنه!

- خیلی ممنون. اول اینو بگم که شایعات و هر چیزی رو که از این و اون شنیدین کنار بزارین و فراموش کنین.
ماندانا پرسید:

- خوب پس حالا بگو بهائیت اصلاً چیه؟ چی می‌گه؟

- دیانت بهائی از خیلی جنبه‌ها شبیه ادیان قبل از خودش مثل دیانت یهودی و مسیحی و اسلامه. توحیدیه، اصول اخلاقی رو ترویج می‌کنه، به حیات بعد از مرگ و مجازات و مکافات معتقده و یه سری مسائل دیگه که توی سایر ادیان هم هست. اما همون طور که اون دفعه هم گفتم با این که حقیقت ادیان یکیه اما این حقیقت هر بار با توجه به بالا رفتن درک بشر و تغییر شرایط اجتماعی اون و نیازهای تازه‌ای که پیدا می‌کنه، به صورت کاملتری بیان می‌شه.

پسر مریم که فکر می‌کنم دارد برای کنکور درس می‌خواند، پرسید:

- فرق دیانت بهائی با بقیه‌ی دینا چیه؟

- اگه بخوام دیانت بهائی رو توی یه کلمه خلاصه کنم باید بگم: دیانت بهائی دیانت وحدته. دیانتی یه که به وحدت خداوند، یعنی توحید، به وحدت ادیان و به وحدت بشر معتقده و هدفش اینه که مردم دنیا رو به سوی وحدت و اتحاد هدایت کنه.

علیرضا پرسید:

- منظورتون از وحدت بشر چیه؟

- وقتی می‌گیم وحدت بشر منظور اینه که حالا بشریت به مرحله‌ای رسیده که می‌تونه یکپارچه بشه. بشر مراحل مختلفی از وحدت رو طی کرده. از اتحاد خونواده تا اتحاد قوم و قبیله و شهر و کشور. حالا وقتشه که کشورها دست از جنگ و اختلاف بردارن و یه اتحادیه‌ی بین‌المللی تشکیل بدن. شرایط و اسباب تشکیل این اتحادیه هم به طور مفصل در آثار بهائی تشریح شده.

آقای جعفری که فکر می‌کنم از نحوه‌ی پیشرفت صحبت‌ها ناراضی شده بود، حرکتی از روی بی‌تابی کرد و گفت:

- اینا که چیز تازه‌ای نیست. اینا همون چیزائیه که در اسلام هم هست و بقیه هم

از اسلام اقتباس کردن.
- مسلماً در اسلام هم هست. عرض کردم حقیقت همه‌ی ادیان یکی‌یه. فقط هر دینی که اومده این حقیقت رو از دین قبلی مفصل‌تر و کامل‌تر توضیح داده، چون ظرفیت درک مردم بیشتر شده بوده.
آقای جعفری با غیض و عصبانیت عجیبی گفت:
- یعنی شما می‌خوای بگی بهائیت ساخته‌ی روس و انگلیس از اسلام کاملتره؟! استغفرالله.

سرو صدا بلند شد من هم سعی می‌کردم آن وسط حرف خودم را بزنم:
- نگفتم کاملتره. گفتم حقایق دینی رو به طور کاملتری بیان کرده چون ظرفیت درکش بوده.

- چه فرقی می‌کنه، عجیبه‌ها!
- فرقی اینه که ما بحثی سر این که چه دینی از اون یکی کاملتره نداریم. این بحثا بچه‌گانه‌ست. قبلاً هم گفتم بنا به اعتقادات بهائی ادیان همه‌شون یه دین هستن که مرتب به صورت کاملتری بیان می‌شن. در اصل همه‌شون کامل و عالی هستن اما هر دفعه در حد درک بشر زمان خودشون حرف می‌زنن و حقایق رو بیان می‌کنن.

سر و صداها کمی خوابید. سکوت شده بود. نمی‌دانستم دارند فکر می‌کنند یا توضیحات من بدتر گیجشان کرده. اما ساسان عصبانی شده بود:
- آقای جعفری، به نظرم بهتره این بحث‌ها رو تمومش کنین. قرار بود سئوال‌تتون رو بپرسین. قرار نبود توهین کنین.

- من چه توهین کردم؟ جز اینه که یه بهائی رو به خونه‌مون دعوت کردیم و همه جور احترامی هم گذاشتیم و بهش فرصت دادیم هرچی هم می‌خواد بگه؟
اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که جلوی ساسان را بگیرم که جوابی ندهد. محکم بازویش را فشار دادم و سعی کردم او را آرام کنم:
- ساسان، مهم نیست. راست می‌گن.

اما آقای جعفری دست‌بردار نبود:
- شما صیغه‌ی محرمیت خوندین که این طور کنار هم نشستین و به هم دست می‌مالین؟ واقعاً مرجحاً به غیرت حاج آقا!
ساسان بلافاصله بلند شد:

- دیگه شورش رو در آوردین!

من و سهراب هم بلند شدیم که با کمال تعجب صدای حاج آقا هم بلند شد:

- بریم دیگه. بسه. ما رو دعوت کرده هرچی دلش می‌خواد بهمون بگه.

خانم جعفری به طرف حاج آقا و حاج خانم که بلند شده بودند رفت و سعی کرد جلوی رفتن آن‌ها را بگیرد:

- داداش کجا؟ جعفری منظوری نداشت. شما چرا ناراحت شدین؟ نه، حاج خانوم به خدا اگه بزارم برین. طوری نشده.

حاج آقا با عصبانیت رو به ساسان کرد و گفت:

- همه‌ش تقصیر توئه. اگه تو هر غلطی دلت می‌خواست نمی‌کردی، مجبور نبودیم بشینیم به دری وری‌های این... گوش کنیم.

تمام بدنم می‌لرزید. آمدن به این مهمانی اشتباه بزرگی بود:

- نه حاج آقا، همه‌ش تقصیر منه. من اصرار کردم که دعوت آقای جعفری رو قبول کنیم. ما نباید می‌یومدیم. اینقدر سوء تفاهم بین ماها هست که هر حرف و هر حرکتی مثل یه جرقه همه چیز رو به آتیش می‌کشه. همه‌ی بحث‌ها سرمنه. من نباید این همه ناراحتی برای شما و ساسان درست می‌کردم.

مثل همیشه که به هیجان می‌آیم، گریه‌ام گرفته بود و این جملات آخر را در میان گریه می‌گفتم. سهراب که تا دم در رفته بود، دو باره برگشت و خودش را به من رساند. چیزی نمانده بود که او هم به گریه بیفتند:

- گریه نکن یوتاب. تو رو به خدا گریه نکن.

ساسان دستش را به دور شانه‌ام حلقه کرد و مرا به طرف در کشاند:

- بریم عزیزم، بریم. بهت گفتم این طوری می‌شه.

وقتی برمی‌گشتیم احساس می‌کردم بار همه‌ی دنیا روی قلبم سنگینی می‌کند. به زحمت جلوی گریه‌ام را گرفته بودم. دلم به حال ساسان می‌سوخت که باید به خاطر من همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنید. از خودم بدم می‌آمد که نه تنها نتوانسته بودم مشکلی را حل کنم، بلکه اوضاع را بدتر هم کرده بودم.

وقتی به در خانه رسیدیم، ساسان به سهراب گفت:

- تو برو خونه من یه دقیقه با یوتاب کار دارم. در ضمن بهتره فعلاً چیزی به مامان و بابات نگی.

همین که سهراب رفت ساسان گفت:

- یوتاب، من واقعاً متأسفم. سعی کردم بهت بگم با چه آدمائی طرفی. نباید به حرفت گوش می‌کردم، من اینا رو بهتر از تو می‌شناسم.

- حق با تو بود. خیلی ناراحتم که به خاطر من مجبوری این حرفا رو تحمل کنی... شاید بهتر باشه منو فراموش کنی.

اشک هایم را با دست‌هایش پاک کرد و با مهربانی لبخند زد:

- اما چشمات چیز دیگه‌ای رو می‌گن! نگران نباش، خودم یه راهی پیدا می‌کنم. تو روش خودت رو امتحان کردی، حالا نوبت منه. فقط غصه نخور. هر وقت تصویر آقای جعفری اومد جلوت اون رو با تصویر من عوض کن و یادت بیاد که چقدر دوستت دارم و حاضرم به خاطر تو با همه‌ی اینا که هیچی، با همه‌ی دنیا بجنگم، باشه؟

حرف‌های ساسان تأثیر معجزه‌آسایی داشت. احساس می‌کردم از همیشه به هم نزدیک‌تریم. نمی‌دانم چه کاری از دست ساسان برمی‌آید اما همین که با این قدرت و اطمینان بر سر عشقمان هست، همه‌ی تلخی‌ها را از یادم می‌برد.

صبح بیمارستان بودم که مهتاب به موبایلم زنگ زد. شماره‌ی مرا از ساسان گرفته بود. خیلی معذرت‌خواهی کرد و گفت چطور خودش و محمد تا صبح از ناراحتی نتوانسته‌اند بخوابند. طفلک نمی‌دانست چطور حرف‌های آقای جعفری را توجیه کند. تنها چیزی که تکرار می‌کرد این بود که محمد خیلی با پدر و مادر و خانواده‌اش فرق دارد و چقدر ناراحتند که دیشب بحث به قهر و ناراحتی کشیده. نیم ساعت بعد مریم زنگ زد. پیدا بود که قبلاً با مهتاب صحبت کرده. مریم گفت:

- یوتاب جون! اجازه بده امشب پیام حضوراً از تو و آقا سهراب و خونوادتون عذرخواهی کنم. پیش مادرت شرمندهام که تو رو دست ما سپرد که برات خواهری کنیم و اوونوقت دیشب با چشم‌گریون فرستادیمت خونه.

هر چه گفتم احتیاجی به این کارها نیست، فایده‌ای نداشت. نزدیک ظهر بود که ساسان زنگ زد. صدایش شاد بود و می‌خندید:

- آماده باش، شب مهمون داری.

- مهمون؟ مریم بهت زنگ زد؟

- آره. قراره همه‌شون شب بیان خونه‌تون. فکر کنم برای اولین بار باشه که ما پنج تا خواهر و برادر می‌خوایم با هم جائی بریم! راستی به مامان و بابات گفتم دیشب چه خبر شد؟

- نه هنوز. البته فهمیدن که اوضاع خوب پیش نرفته. اما صبح باید می‌رفتم بیمارستان و حالا هم که اومدم مامان نیست، رفته خرید.
- پس یه طور آبرومندانه‌ای قضیه رو تعریف کن که شب از دیدن ما تعجب نکنن.

شنبه عصر:

ساسان چند دقیقه پیش زنگ زد و گفت شوهر خواهرهایش هم می‌آیند: علیرضا و محمد و سعید و مصطفی. همه‌شان. جریان دیشب را به طور خلاصه برای مامان تعریف کردم، اما پدر هنوز از مغازه نیامده و خبر ندارد. خوشحالم که می‌آیند اما خیلی نگرانم. تجربه‌ی دیشب حسابی مرا ترسانده. می‌ترسم دوباره سر هیچ و پوچ بحث در بگیرد و همه را عصبانی و دلخور کند. باید به ساسان هشدار بدهم که آرام باشد و چیزی نگوید.

شنبه شب:

ساعت حدود ۱۲ شب است. ظرف‌ها را شسته‌ایم و همه جا را مرتب کرده‌ایم. همه خوابیده‌اند اما من از شدت هیجان خوابم نمی‌برد. مریم ما را به خانه‌شان دعوت کرده و قول داده هر طوری هست حاج آقا و حاج خانم را هم راضی کند که بیایند. شب خیلی خوبی بود، تلافی ناراحتی‌های دیشب درآمد. بعد از حرف‌ها و معذرت خواهی‌های اولیه پدر یکی از بیانات حضرت عبدالبهاء را که در باره‌ی عظمت مقام حضرت محمد بود برای جمع خواند که خیلی خوششان آمد. علیرضا پرسید:

- دیشب یوتاب خانوم گفتن که در آثار بهائی نحوه‌ی ایجاد یه اتحادیه‌ی جهانی شرح داده شده. این همون سازمان ملل که الان تشکیل شده نیست؟
از این که پدر بود و با کمال آرامش جواب سئوال‌ها را می‌داد، احساس آسودگی خاصی می‌کردم. کنار ساسان نشسته بودم و به پدر افتخار می‌کردم. البته مامان هم گاهی در بحث‌ها شرکت می‌کرد، اما بیشتر در رفت و آمد بین پذیرائی و آشپزخانه بود. پدر توضیح داد که مواردی مثل حق و تو باعث شده که سازمان ملل هنوز به آن چیزی که باید باشد تبدیل نشده باشد، اما می‌تواند هسته‌ی آن نظم نوین جهانی را تشکیل بدهد که حضرت بهاء‌الله وعده‌اش را داده‌اند.

مصطفی که ظاهراً رديه‌ای را هم بر علیه دیانت بهائی خوانده بود، پرسید:
- این که بهائی‌ها در سیاست دخالت نمی‌کنن، حقیقت داره؟ اگه این طوره شما

چطور می‌خواین این اتحادیه‌ی جهانی رو که گفتین به وجود بیارین؟ این که خودش یه کار سیاسیّه؟

پدر در باره‌ی این که ما در سیاست حزبی دخالت نمی‌کنیم و روش‌های مشورت و تصمیم‌گیری خودمان را داریم توضیحاتی داد. وقتی در باره‌ی نحوه‌ی انتخابات بهائی و این که در انتخابات بهائی نامزد شدن و تبلیغات نامزدها مجاز نیست، توضیح می‌داد، ساسان هم چند تا سؤال پرسید. می‌خواست بداند بدون تبلیغات چطور می‌شود نامزدهای انتخاباتی را شناخت و به آن‌ها رأی داد، من هم پرسیدم: - چطور می‌شه از روی تبلیغات کاندیدائی رو شناخت؟ به نظر من که تبلیغات فقط نشون می‌دن که کی پول بیشتری داشته و بهتر تونسته برای خودش تبلیغ کنه، نشون نمی‌دن واقعاً کی برای انتخاب شدن بهتره.

ساسان جواب داد:

- خوب البته کسی که می‌خواد رأی بده این مسائل رو هم در نظر می‌گیره. تازه همیشه تبلیغات کاندیدای مقابل و انتقادهای اون هم هست که باعث می‌شده مردم فقط به تبلیغات خود اون کاندیدا تکیه نکنن.

- اما پیدا کردن حقیقت میون این همه لفاظی و ساخت و پاخت و مسائل پشت پرده کار هرکسی نیست، خودش یه تخصص می‌خواد!

پدر گفت:

- در انتخابات بهائی تبلیغات ممنوع شده و در عوض همه وظیفه دارن به این که برای انتخابات بعدی چه کسانی شایسته‌تر هستن فکر کنن و کارکردهای افراد رو زیر نظر داشته باشن. چند مرحله‌ای بودن انتخابات باعث شده که افراد همیشه بتونن به کسانی رأی بدن که واقعاً می‌شناسن. همون کسانی که باهاشون به نحوی ارتباط دارن و در جریان کارهاشون هستن.

محمد می‌خواست بداند این شوراها چه کار می‌کنند. پدر گفت که ما در دیانت بهائی کشیش و آخوند و به طور کلی طبقه‌ی روحانی نداریم و امور جامعه از طریق همین شوراها انجام می‌شود.

علیرضا پرسید:

- اگه شما کاندید شدن و تبلیغات انتخاباتی ندارین، پس از کجا می‌فهمین به کیا می‌تونین رأی بدین؟

مامان که با یک ظرف پسته و بادام از آشپزخانه می‌آمد، جواب داد:

- توی انتخابات بهائی به همی اعضای رسمی جامعه که سنشون از ۲۱ سال بیشتر باشه می شه رأی داد. یعنی هر کسی هم وظیفه داره رأی بده و هم ممکنه به خودش رأی بدن.

مهتاب پرسید:

- این طوری رأی ها پراکنده نمی شه؟ ممکنه همه فقط به خودشون رأی بدن!

پدر جواب داد:

- این مشکل پیش نمی یاد. شوراهای بهائی ۹ نفره هستن و هرکس باید به ۹ نفر رأی بده. اگه یکیش هم خودش باشه، به ۸ نفر دیگه هم باید رأی بده. اما در اصل مسئله اینه که عضویت در تشکیلات بهائی برای کسی مقام و مزیت مالی نداره، افرادی هم که انتخاب می شن خارج از شورای مربوطه هیچ قدرت و یا امتیاز خاصی ندارن، اینه که کسی برای انتخاب شدن به اصطلاح خودمون سر و دست نمی شکنه. در واقع عضویت در تشکیلات بهائی و این که وقت و نیروی خودت رو صرف کارهای جامعه بکنی، یه خدمت به حساب می یاد که از خودگذشتگی و فداکاری می خواد.

مصطفی پرسید:

- عضویت در این شوراها مخصوص مرداست؟

پدر جواب داد:

- نه، زنا هم عضو این شوراها هستن.

مصطفی دوباره پرسید:

- اما زنا نمی تونن توی اون شورای اصلی شما انتخاب بشن، این درسته؟

- منظورتون شورای بین المللی بهائی یا بیت العده؟ درسته، زنا از عضویت در این شورا معافند.

- اما مگه شما به تساوی حقوق زن و مرد معتقد نیستین؟ چطور زنا نمی تونن عضو این شورا بشن؟

پدر گفت:

- عضویت در تشکیلات بهائی همون طور که قبلاً هم داشتم عرض می کردم یه مزیت یا یه حق به شمار نمی یاد، بلکه یه خدمته که انجامش مستلزم از خودگذشتگی و فداکاریه. ممکنه برای شما که از بیرون به قضیه نگاه می کنین درکش سخت باشه، اما برای ماها که در گذشته این تشکیلات رو در ایران

داشتیم و یا برای بهائی‌های سایر نقاط دنیا این مسئله خیلی قابل درک و ملموسه که عضویت در تشکیلات حق نیست، وظیفه‌ست. اینه که عدم عضویت زنا در بیت‌العدل حقی رو از اون‌ها زائل نمی‌کنه، فقط اون‌ها رو از انجام یه سری از خدمات معاف می‌کنه. اما در مورد این که علت این معافیت چیه، حضرت عبدالبهاء، مبین آثار بهائی، جواب این سؤال رو به آینده موکول کردن و فرمودن که در آینده دلیلش به قدری روشن می‌شه که دیگه جای سؤال برای کسی باقی نمی‌مونه.

ساسان خندید و گفت:

- من از اون جائی که منافع مطرح بود یه تحقیقی کردم، البته این موردی که مصطفی گفت رو نمی‌دونستم اما ظاهراً در مسائل اجتماعی و خونوادگی حقوق زن و مرد یکسانه.

بعد با شیطنت به من نگاه کرد و ادامه داد:

- متأسفانه مردا چند تا زن نمی‌تونن بگیرن، صیغه‌ای هم در کار نیست.

علیرضا گفت:

- این که تأسف نداره، مردا چند تا زن نگیرن به نفع خودشونه!

همه خندیدند و حرف‌های متفرقه پیش آمد. شب خیلی خوبی بود. صحبتها خیلی راحت و شاد و بدون تنش بود. دست آخر هم مریم و مصطفی همه را برای جمععی آینده به خانه‌ی خودشان دعوت کردند. وقتی همه خوش و خندان و در حال خداحافظی بودند، فقط فرصت رد و بدل کردن یک نگاه را با ساسان داشتیم. یک شادی خاصی در چشمهایش بود، احساس کردم بعد از سال‌ها خانواده‌اش را پیدا کرده. خیلی خوشحالم.

یکشنبه ۲ تیر:

تصمیم گرفته‌ام این هفته را خوب روی پایان نامه‌ام کار کنم، اما بحث‌های دیشب، حرف‌های آقای جعفری و فکرهای مختلف در ذهنم رژه می‌روند. فکر آقای جعفری از سرم بیرون نمی‌رود. نمی‌دانم چرا باید نسبت به من که در واقع اصلاً نمی‌شناسد، اینقدر کینه داشته باشد. کاش راهی برای از بین بردن این کینه بود! دلم می‌خواهد می‌توانستم با آقای جعفری صحبت بکنم، اما می‌ترسم. از آن برقی که موقع عصبانیت در چشمهایش بود، می‌ترسم. هر تلاش دیگری از جانب من ممکن

است آتش این کینه را شعله‌ورتر کند. نکند افکار حاج آقا هم شبیه آقای جعفری باشد؟ اگر این طور باشد من و ساسان چه کار باید بکنیم؟ ممکن است حاج آقا هیچ وقت به ازدواج ما رضایت ندهد. نباید این فکرها را به سرم راه بدهم. بهتر است بروم سرپایان نامه‌ام.

دوشنبه ۳ تیر:

ساعت ۷ عصر است. احساس می‌کنم چشم‌هایم می‌خواهد از کاسه دربیاید. دیروز و امروز را توی اینترنت سرچ می‌کرده‌ام. مطالب خوبی جمع‌آوری کردم، اما اصل کار پیدا کردن کتاب‌ها و مجلات معتبر است. برای شیرین‌ای میل زده‌ام که ببینم آیا می‌تواند مرا طوری عضو کتابخانه‌های معتبری مثل کتابخانه‌های دیجیتالی کمبریج و آکسفورد بکند یا نه. هنوز جواب نداده. امروز وقتی با ساسان در این باره حرف می‌زدیم، می‌خواست بداند آیا اینقدر انگلیسی بلد هستم که بتوانم مقالات انگلیسی را بخوانم یا نه. گفتم که انگلیسی‌ام در حدی هست که بتوانم مطالب مناسب را تشخیص بدهم و بعد به یک مترجم بدهم برایم ترجمه کند. ساسان گفت خودش می‌تواند این کار را برایم انجام بدهد. نمی‌دانستم انگلیسی‌اش اینقدر خوب است. می‌خواست مرا عضو کتابخانه‌ی دانشگاه خودش در آلمان بکند، اما چون اصلاً آلمانی بلد نیستم، همه‌ی کار تحقیق را باید خودش می‌کرد که عملی نیست. منتظرم ببینم شیرین برایم چه کار می‌کند.

دوشنبه شب:

منامشب لینک یک مصاحبه در باره‌ی مستند تابوی ایرانی را برایم فرستاده بود. از بچه‌ها شنیده بودم که یک مستندساز معروف فیلمی در باره‌ی شرایط بهائیان ایران ساخته و در آن به علمی‌آزاد و دانشجویانش هم اشاره کرده و با چند تا از بچه‌های رشته‌ی حقوق هم مصاحبه کرده، اما تا به حال نتوانسته بودم آن را ببینم تا امشب. این فیلمی بود در باره‌ی ما، مائی که کلاس‌هایمان در خانه‌های خودمان برگزار می‌شود و به سختی مسیر تحصیل را طی می‌کنیم. فیلم علامه‌زاده، صدای داریوش، شعر فریدون مشیری، آهنگ منفردزاده. هیچ‌کدام بهائی نیستند. پای لپ‌تاپم نشسته بودم و اشک می‌ریختم. شادی و غم در اشک‌هایم به هم آمیخته بود. مامان و بابا و سهراب را هم صدا کردم و دوباره همه باهم آن را دیدیم.

سه‌شنبه ۴ تیر:

امروز مریم زنگ زد. بالاخره موفق شده حاج آقا و حاج خانم را راضی کند که جمعه به خانه‌اش بیایند. فکر می‌کنم به عنوان فرزند بزرگتر خانواده بیشتر از بقیه روی پدر و مادرش نفوذ دارد. جالب بود که به طور ضمنی می‌خواست به من بفهماند که چه بپوشم و چه کار کنم که حاج آقا از من خوشش بیاید. اما وقتی فکر می‌کنم که حاج آقا دخترانی مثل سمیه را می‌پسندد، ناامید می‌شوم. سمیه ساکت یک گوشه‌ای می‌نشاند تا یک گوشه کنایه‌ای به ذهنش برسد. خنده‌اش را تا به حال ندیده‌ام، خیلی لطف کند یک لبخند بی‌رنگ می‌زند. به نظرم درست از همان دخترهایی می‌آید که هیچوقت دلم نمی‌خواست باشم. خدا مرگم بدهد! اینجا نشسته‌ام و چه حرف‌هایی سرهم می‌کنم. نکند حسودی می‌کنم؟ شاید هم این حرف‌ها نتیجه‌ی اضطرابی است که دارم، دلم می‌خواهد بتوانم طوری نظر مثبت حاج آقا را جلب کنم، اما چطوری؟

چهارشنبه ۵ تیر:

صبح داشتم توی اینترنت دنبال مطلب می‌گشتم که زنگ اسکایپ به صدا درآمد و چند لحظه بعد تصویر شیرین و سهند روی صفحه‌ی مونیتور ظاهر شد. مدت‌ها بود که سهند را ندیده بودم. از دیدنش گریه‌ام گرفته بود، رور به روز بیشتر شبیه سام می‌شود. شیرین فقط رسید که کد ورود به کتابخانه‌ی آکسفورد را به من بدهد، چون سهند با کامپیوتر کار داشت. ظاهراً بعضی درس‌ها را می‌توانند در خانه و از طریق کلاس‌های مجازی بخوانند. بامزه است که سهند نیم‌وجبی احوال ساسان را می‌پرسید! قرار شد یک بار که ساسان می‌آید با آن‌ها تماس بگیریم. بالاخره او هم حق دارد عمو ساسانش را ببیند.

پنجشنبه ۶ تیر:

دیروز و امروز را بیشتر سرگرم گشت زدن در کتابخانه‌ی مجازی آکسفورد و جمع کردن مطلب بودم. مطالب زیادی جمع کردم که فکر نمی‌کنم ساسان وقت داشته باشد همه‌اش را برایم ترجمه کند. به نظرم بهترین کار این است که هر وقت می‌تواند بیاید و مطالب را با هم بخوانیم و انتخاب کنیم. فکر کنم خودم بتوانم به کمک دیکشنری که روی لپ‌تاپم نصب کرده‌ام، مطالب انتخاب شده را ترجمه کنم. پروژه‌های مشابهی با پروژه‌ی روستای من در گوشه و کنار دنیا اجرا شده که خیلی جالب است. حیف که نمی‌توان مقالات مربوطه را به طور کامل بفهمم.

پنجشنبه شب:

امشب ساعت حدود ۱۰ بود که ساسان آمد. از همان اول احساس کردم که زیاد سرحال نیست، اما فکر کردم شاید خستگی کار است. کمی در باره‌ی پایان نامه و مطالبی که جمع کرده بودم و این جور چیزها صحبت کردیم. تا این که بالاخره پرسیدم:

- ساسان چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- نه... یعنی آره. اتفاق خاصی که نیفتاده، از همین کارهائی که می‌شد انتظارش رو داشت.
- چی شده؟
- هیچی آقای جعفری برای بابام یه جزوه فرستاده. برای خواهرام هم فرستاده. می‌تونستم حدس بزنم که آقای جعفری چه جزوه‌ای ممکن است فرستاده باشد:
- در باره‌ی دیانت بهائی؟
- نه، در رد دیانت بهائی.
- از این که می‌دیدم آتش کینه‌ی آقای جعفری هنوز خاموش نشده، خیلی ناراحت شده بودم، اما سعی کردم به روی خودم نیاورم:
- از این ردیه‌ها زیاده. جواب ماها رو که نمی‌زارن چاپ بشه، هرچی دلشون می‌خواد می‌گن دیگه.
- واقعاً بعضی کارا خارج از حد درک منه. من نمی‌فهمم این کارا یعنی چی. خود جزوه که پر از مطالب بی‌ربطه. تازه آقای جعفری هم یه یادداشت روش گذاشته و خودش هم کلی چرت و پرت به مطالب جزوه اضافه کرده.
- حالا کدوم جزوه هست؟
- ساسان نگاهی به من کرد و آمد چیزی بگوید، اما سرش را تکان داد و ساکت شد.
- نگران نباش، من چند تا از اینا رو خوندم. کدومش هست؟
- ساسان در جواب رفت و از داخل ماشین جزوه‌ای را آورد و به دستم داد، اسمش این بود: "امشی به حشرات بهائی". چند لحظه از شدت ناراحتی ماندم که چه بگویم. خیلی توهین‌آمیز بود. دلم از این همه بی‌انصافی به درد آمده بود. مامان و بابا و سهراب آن طرف سالن تلویزیون تماشا می‌کردند و متوجه شدند که ساسان کتابی را برای من آورد، اما سئوالی نکردند، حتماً فکر کردند در باره‌ی پایان‌نامه است.
- اینو حاج آقا به من داد. گفت بخونش ببین داری دنبال کیا می‌ری. منم جواب

دادم شما ببینین دارین یه حرف کیا گوش می‌کنین. خوشبختانه این آقای جعفری رو بابام بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناسه.

- اینو خوندی؟

- آره. از سر تا ته. از اسمش پیدااست که چه جور کتابیه، اما خوندمش. لازم نیست که آدم خیلی در مورد دین شما مطالعه داشته باشه که بفهمه این کتاب ارزش خوندن نداره.

- آخه، آقای جعفری چرا باید اینقدر از من کینه داشته باشه؟ تو که گفتی مسئله‌ی سمیه قبل از آشنائیت با من منتفی شده بوده.

- اصولاً اخلاقش همین طوریه، خودش رو معاون خدا و مسئول بهشت و جهنم همه می‌دونه. فکر کنم از یه جائی فهمیده که پریشب خواهرام اومدن خونه‌تون، خواسته یه جوری تلافی کنه.

- یعنی حاج آقا این حرفا رو بارو می‌کنه؟

پدر من مذهبی و متعصب هست، اما اونقدرها هم ساده نیست. خودش هم دل خوشی از آقای جعفری نداره، بیشتر می‌خواد منو اذیت کنه. از این دلخوره که چرا نمی‌تونه منو مثل بقیه رو انگشتاش بچرخونه و به هرکاری که می‌خواد وادار کنه. این یه مسئله‌ی کهنه‌ست بین من و پدرم.

- یعنی همین جوری هم باید باقی بمونه؟ هیچ راهی برای حلش نیست؟

- راه حلش اینه که روپوشم رو دربیارم و ریش بزارم و برم در حجره‌اش رو جارو کنم. یه دونه از این چیزا، چی یه؟ تسبیح‌ها هم دستم بگیرم و هی بچرخونم و زیر لب یه چیزائی بگم که سین‌های غلیظی داشته باشه!

از حرف‌هایش خنده‌ام گرفته بود:

- اینطورام که تو فکر می‌کنی، نیست نمی‌دونی شب خواستگاری با چه افتخاری از آقای دکتر حرف می‌زد. به خاطر همین خیلی ازش خوشم اومد. می‌دونستی خیلی شبیه پدرتی؟

- آره، همه بهم می‌گن.

- به نظرم پدرت از این که دکتری و شاگرد حجره‌ش نشدی، خیلی هم خوشحاله. اما به نظرم تو خودت رو کنار می‌کشی و نمی‌زاری بهت نزدیک بشه.

- می‌خوای دلش رو به دست بیارم که به ازدواج ما راضی بشه؟

- فقط این نیست. درسته که مثل هم فکر نمی‌کنین اما بالاخره پدرته، هم دیگه

رو که دوست دارین، درسته؟

فقط با لبخند به من نگاه می‌کرد.

- آگه غیر از این باشه تعجب آورده. چرا همه‌ش باید در حالت دلخوری و کدورت باشین؟ حتی تو فرودگاه هم درست بغلش نکردی، خیلی رسمی و سرد بودین.
- من نمی‌تونم همه‌ی چیزائی رو که بین ما گذشته برات تعریف کنم. خیلی چیزا هست که بین ما فاصله می‌ندازه.
- خوب همه‌شون رو فراموش کن. چه فایده‌ای داره خاطرات گذشته رو کش دادن؟

- به این راحتی‌ها که تو می‌گی هم نیست. چیزائی هست که خودت هم آگه می‌دونستی نمی‌تونستی ازش بگذری.

- من، شاید. اما تو می‌دونم که خیلی عاقل تری. پدرم یه بار نصیحتم کرد که بیخشم تا خودم آروم بشم. تو هم ببخش تا خودت آرومتر و شادتر باشی.
نمی‌دونی اون شب که با خواهرات اومده بودین، چه آرامش و نشاطی توی چهره‌ت بود. چرا اینو از خودت دریغ می‌کنی؟

در اینجا پدر با یک سینی چای به طرف ما آمد. سریال تمام شده بود و تلویزیون را خاموش کرده بودند. بلند شدم که سینی را بگیرم، اما پدر نگذاشت. سهراب هم آمد و کنار من نشست:

- باز هم بحث سهراب آباد بود؟

سهراب اسم پروژه‌ی من را گذاشته سهراب آباد! به ساسان نگاه کردم و جواب دادم:
- نه، بحث این بود که خونواده داشتن چقدر خوبه. چقدر خوبه که آدما از زیر بوته‌ی کلم در نمی‌یان!

جمعه ۷ تیر:

امروز قرار است به خانه‌ی مریم برویم. هر وقت فکر آن را می‌کنم اضطراب همه‌ی وجودم را می‌گیرد بخصوص این که آن جزوه را هم خوانده‌اند و خدا می‌داند که حالا در باره‌ی ما چه فکری می‌کنند. من این جزوه‌ی «امشی...» را نخوانده‌ام ولی می‌شود حدس زد که چه چیزهائی در باره‌ی بهائی‌ها نوشته است. فکر این که وارد جمع بشوم و آن‌ها با عینک این ردیه به من نگاه کنند، خیلی ناراحتم می‌کند. نمی‌دانم چه باید بکنم یا چه باید بگویم تا بی‌گناهی خودم را ثابت کنم.

باز هم جمعه صبح:

صبح سر صبحانه مامان متوجه شد که چقدر نگرانم. به اتاقم آمد و پرسید:

- یوتاب، چرا اینقدر نگرانی؟ این طفلک‌ها که همه اومدن و معذرت‌خواهی کردن. آقای جعفری هم که امروز دعوت نداره. فرصت خوبی که بتونی با خونواده‌ی دکتر صمیمی بشی بلکه حاج آقا و حاج خانوم هم دست از مخالفت بردارن.

- خود همین هم کار آسونی نیست، تازه آقای جعفری هم مرتب داره کاری می‌کنه که اونا رو نسبت به من بدبین کنه.

- نگران نباش. اونا آقای جعفری رو بهتر از تو می‌شناسن، می‌دونن چقدر می‌شه به حرفاش اعتماد کرد.

- مسئله این نیست. مسئله اینه که برای حاج آقا و خواهرای ساسان ردیه فرستاده. حالا خدا می‌دونه اونا در باره‌ی ماها چه فکری می‌کنن و امروز چه برخوردی با ما دارن.

- ردیه فرستاده؟! خوب فرستاده باشه. اونم نفرسته توی کتابفروشی‌ها و کتابخونه‌ها پره از این کتابا. مگه اونا باید هرچی توی ردیه نوشته رو باور کنن؟ تو که هستی، می‌تونن هرچی بخوان از خودت بیرسن.

- به شرطی که مثل بقیه‌ی ردیه‌ها اونا رو از هر جور نشست و برخاستی با بهائی‌ها نترسونده باشه.

- اینقدر نگران نباش. اینا دیگه چند ماه با ماها رفت و اومد دارن و ماها رو می‌شناسن، دیگه اینقدرام خوش‌باور نیستن.

- نمی‌دونم. خدا کنه.

- ببین یوتاب. اصلاً نگران نباش که اونا چی فکر می‌کنن یا چی تو ذهن شون هست. تو همونی باش که هستی. حقیقت همینه. تو که نمی‌تونی مسئول تصورات غلط یا خوش‌باوری‌های دیگران باشی.

حرف‌های مامان خیلی به من دلگرمی داد. فقط نمی‌دانم برای ظهر چه باید بپوشم. یاد پیامکی افتادم که سهراب یک بار برایم خواند: «یک سؤال هست که دخترها را تا آخرین لحظه‌ی عمر رها نمی‌کند: حالا چی بپوشم؟!». آن طوری که مریم اشاره می‌کرد، بهتر است یک مقنعه و یک روپوش مشکی گشاد پیدا کنم. فکر پوشیدن چنین لباسی هم احساس بدی به من می‌دهد. نمی‌خواهم کس دیگری باشم.

می‌خواهم خودم باشم. یوتاب خسروی، دختری که پسرشان انتخاب کرده و اتفاقاً دختر خوبی هم هست!

جمعه شب:

باورم نمی‌شود. هر چه فکر می‌کنم باورم نمی‌شود. بگذار همه‌ی اتفاقات را از اول بنویسم. شاید بتوانم همه چیز را در ذهنم مرتب کنم و بفهمم. امروز ساسان مثل همیشه که به این مهمانی‌ها می‌رویم، خیلی گرفته و در خودش بود. در طول راه با من و سهراب یک کلمه هم حرف نزد. همین که وارد مهمانی شدیم متوجه قیافه‌های درهم شدم. مریم با گرمی مرا بغل کرد و بوسید، اما مریم هم مریم همیشگی نبود. خواهرها مرتب به آشپزخانه می‌رفتند و تا مدت‌ها نمی‌آمدند. وقتی هم می‌نشستند آرام آرام با هم دیگر صحبت می‌کردند. من هم برای خودم مانده بودم که چه کار کنم. سهراب هم آن طرف اتاق تنها مانده بود. دلم به حالش می‌سوخت. اصلاً این مهمانی‌ها را دوست ندارد، اما هر دفعه مامان و بابا مجبورش می‌کنند بیاید. حاج خانم نیامده بود. وقتی از مریم احوالش را پرسیدم، بدون این که به من نگاه کند، جواب داد:

- حاج خانوم کسالت داشت نتونست بیاد.

با تلخی احساس کردم بالاخره جزوه‌ی آقای جعفری کار خودش را کرده، حالا دیگر به من و سهراب به چشم حشراتی نگاه می‌کنند که ارزش اعتنا کردن را هم نداریم. حتی ساسان هم مثل همیشه سعی نمی‌کرد رفتار بقیه را جبران کند. او هم ساکت و در فکر بود. حتی یک بار او را هم به آشپزخانه صدا کردند و بیست دقیقه‌ای آنجا بود. با ناراحتی فکر کردم حالا که فکرشان این طوری است کاش مهمانی را به هم می‌زدند. با نگرانی به حاج آقا نگاه کردم. بالای سالن و کنار میز مفصلی که جلوی چیده بودند، نشسته بود و کتاب بزرگی را دستش گرفته بود و گاه‌گاهی چیزی از ظرف آجیل برمی‌داشت و می‌خورد. خیلی دلم می‌خواست بدانم چه کتابی است و حاج آقا چه چیزی را ممکن است بخواند. فکر می‌کردم نکند یک رده‌ی دیگر پیدا کرده. همین طور که نگاهش می‌کردم، یک دفعه سرش را بلند کرد و دید که دارم نگاهش می‌کنم. احساس کسی را داشتم که در حال کار خلافی گیر افتاده باشد. قلبم تند تند می‌زد. پرسید:

- حال ابوی و خانم والده‌تون چطوره؟

- خوبن. سلام دارن خدمتتون.
 - پس چرا امروز تشریف نیاوردن؟
 فکر کردم اگر بگویم دعوت نبودند، زشت است. گفتم:
 - من و سهراب به اندازه‌ی کافی به مریم جون زحمت می‌دیم.
 - شما بلدی حافظ بخونی؟
 آنقدر تعجب کرده بودم که فکر کردم اشتباه شنیده‌ام:
 - بله؟
 - بیا اینجا. از اون دور که نمی‌شه صحبت کرد.
 همه ساکت شده بودند. احساس می‌کردم همه دارند به من نگاه می‌کنند. با این که صورت ساسان را نمی‌دیدم اما نگاه خیره‌اش را روی خودم احساس می‌کردم. به طرف بالای اتاق که با یک پله از بقیه‌ی سالن جدا شده و تقریباً خالی بود، رفتم و روی یکی از مبل‌ها نشستم. حاج آقا کتابی را که در دست داشت به من داد و گفت:
 - بخون.
 دیوان حافظ بود. همین که باز کردم شعر آشنائی آمد، شروع کردم به خواندن:
 فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود دلشادم بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم...
 مثل این که هیچ کس در آن سالن نبود. مثل این که کسی نفس هم نمی‌کشید. سعی کردم شعر را همان‌طور که پدر همیشه می‌گوید بلند و شمرده و با احساس بخوانم. وقتی تمام شد و سرم را بلند کردم، دیدم حاج آقا دارد با لبخند به من نگاه می‌کند. عجیب بود، چیزی از ساسان در آن لبخند بود. من هم لبخند زدم.
 - خوب این شعرو شما چطوری تعبیر می‌کنی؟
 - والله اشعار حافظ که همه‌ش عرفانیه. این هم فکر می‌کنم در باره‌ی عشق الهیه.
 آدم ادا به‌دهم که احساس کردم از این تفسیر من زیاد خوشش نیامده. گفتم:
 - ببخشین من زیاد به اشعار حافظ وارد نیستم. پدرم خیلی حافظ رو دوست داره. بیشتر شعراش رو حفظه. اگه پدرم بود خوب می‌تونست معنی این شعر رو توضیح بده.
 ساسان همین‌طور که به طرف ما می‌آمد، گفت:
 - تو هم اشتباه معنی نکردی. از شعر پیداست که عرفانی‌یه. حافظ اهل عشق زمینی و یار و شراب واقعی که نبوده. هیچوقت خودش رو به این چیزا آلوده نمی‌کرده.

ساسان آمد و کنار من نشست. حرفهایش خیلی به نظرم عجیب آمد. گفتم:
- عشق عرفانی به جای خود. اما عشق زمینی هم آلودگی نیست. عشق زمینی
هم قشنگه، تجربه‌ایه که به نظر من بدون اون زندگی آدم کامل نمی‌شه، ناقص
می‌مونه، یه جورایی حروم می‌شه.

حاج آقا با خوشحالی خندید و گفت:

- مرحبا. نباید زندگی رو حروم کرد.

ساسان با خشونت جواب داد:

- تا آدم اسم چی رو بزاره عشق. این عشقائی که من می‌بینم ارزش این که توی
جوک بیان هم ندارن، چه برسه به غزل حافظ.

حرفهای ساسان احساس بدی به من داده بود، از خودم می‌پرسیدم چرا این
حرفها را می‌زند، نکند از دوست داشتن من پشیمان شده؟

- ساسان! چرا اینقدر بدبینی؟ ما چطور می‌تونیم به خودمون اجازه بدیم که در
باره‌ی احساسات دیگران این‌طور راحت قضاوت کنیم؟ چطور می‌تونیم توی
قلب مردم بریم و ارزش احساساتشون رو بفهمیم؟

- آخه پسر من عقل کله و همه چیز رو بهتر از همه کس می‌فهمه.

گیج شده بودم. داشت از هیچ و پوچ یک دعوی خانوادگی ایجاد می‌شد. گفتم:

- من که فکر می‌کنم حق با پدرمه که همیشه می‌گه قضاوت رو باید به خدا
واگذاشت. خدا از ما نخواسته که در باره‌ی هم دیگه قضاوت کنیم، خواسته به هم
محبت کنیم. وظیفه‌ی ما اینه. قضاوت رو خدا خودش به موقعش انجام می‌ده.

با کمال تعجب حاج آقا همه‌ی حرفهای من را تأیید می‌کرد:

حق با پدرتونه.

بعد رو کرد به ساسان و گفت:

- حرمت گذاشتن به بزرگترا رو شماها باید از این بهائی یاد بگیرین.

ساسان با تمسخر جواب داد:

- حتماً. اگه ایشون پدرشون رو با من عوض کنن، قول می‌دم حرمتشون رو نگه
دارم.

- ساسان! این چه حرفی یه که می‌زنی؟

خیلی از دستش ناراحت شده بودم. اصلاً نمی‌فهمیدم چرا این حرفها را می‌زند.
داشت عمداً همه چیز را خراب می‌کرد. با ناامیدی فکر کردم مخصوصاً این حرفها

را می‌زند تا از دست من خلاص شود.
 مریم به دادمان رسید:
 - یوتاب جون، یه فال برای من می‌گیری؟
 - فال بگیرم؟! باشه، حتماً. نیت کن.
 بقیه هم جلو آمدند و فال گرفتند. اما نه ساسان و نه حاج آقا تا وقت ناهار هیچ حرفی نزدند.
 در دلم آشوبی بود بی‌تاب بودم که بتوانم با ساسان حرف بزنم. اما فرصتی نشد تا بعد از ناهار. همه داشتند حرف می‌زدند و کسی حرف‌های ما را نمی‌شنید:
 - ساسان، از دست من دلخوری؟ کسی چیزی بهت گفته؟
 چیزی نمی‌گفت. دوباره سئوالم را تکرار کردم. به من نگاه کرد و با کمال تعجب دیدم چشمهایش پر از اشک است.
 - الهی بمیرم، چی شده؟
 - هیچی، بعداً برات تعریف می‌کنم.
 عصر همین که جلوی در خانه رسیدیم، سهراب را بالا فرستادم تا بتوانم راحت با ساسان حرف بزنم:
 - ساسان تو رو به خدا بگو چی شده؟ دارم دق می‌کنم! من کاری کردم؟ کسی چیزی گفته؟
 - نه عزیزم، مگه کسی جرئت می‌کنه؟
 - پس چی شده؟
 سکوت کرده بود.
 - ساسان، تو رو به خدا حرف بزن. قلبم داره می‌ایسته!
 - گفتنش خیلی برام سخته.
 خنده‌ی تلخی کرد:
 - می‌خواستی خجالت کشیدن منو ببینی؟ حالا ببین.
 واقعاً قلبم داشت می‌ایستاد:
 - ساسان، داری منو می‌کشی! بگو چی شده!
 - چطور بهت بگم... پدرم ازدواج کرده.
 - ازدواج کرده؟! یعنی چی؟
 - ازدواج کرده، با یه دختر ۳۰-۲۰ ساله. چند ماه پیش صیغه‌ش کرده بوده.

دختره باردار شده و حالا برای این که این پسر دومش بی پدر نمونه دختره رو عقد کرده.

- کی؟

- یکی دو ماهی هست. ما همین دیشب فهمیدیم. دیشب که من رفتم خونه، دیدم حاج خانوم توی لابی ساختمون نشسته. حاج خانم از قضیه بو برده بوده، اینقدر حاج آقا رو سؤال پیچ می‌کنه تا بالاخره حاج آقا اعتراف می‌کنه و دعواشون می‌شه. حالا حاج خانوم قهر کرده اومده خونه‌ی من. می‌خواد طلاق بگیره اما حاج آقا گفته طلاق نمی‌دم، نه تو رو طلاق می‌دم نه اون یکی رو. همون دیشب به مریم زنگ زدم. اومد، بقیه رو هم خبر کرده بود. همه اومدن اما هرچی حرف زدیم به نتیجه‌ای نرسیدیم.

در خانه باز شد. پدر بود:

- بفرمائین تو. یوتاب، آقای دکتر، بیاین تو. دم در خوب نیست.

ساسان آهسته به من گفت:

- پدر و مادرت چیزی نفهمن.

و از ما خداحافظی کرد و رفت.

از آن موقع تا به حال هرچه فکر می‌کنم به جایی نمی‌رسم. چقدر دلم به حال حاج خانم می‌سوزد. خیلی دلم می‌سوزد که در این سن و سال باید این طور جلوی بچه‌ها و دامادهایش تحقیر بشود. امشب برایش کلی دعا کردم. کاش کار دیگری هم از دستم برمی‌آمد.

فصل هشتم

عشق قدیمی

شنبه هشتم تیر:

امروز صبح به ساسان زنگ زدم. برایش نگران بودم. دیشب هم نتوانستم از شدت ناراحتی و نگرانی درست بخوابم. تعجب کرده بود. چون معمولاً می‌گذارم هر وقت خودش وقت داشت به من زنگ بزند:

- چطور شد یادی از ما کردی؟

- وقت داری با یه نامزد لوس که دلش برات تنگ شده حرف بزنی؟

- وقت و عمر من که کلاً به تو تعلق داره، اما مریضام وقت ندارن، ویزیت‌هام تموم نشده.

- پس امروز هر وقت تونستی یه سری به ما بزن.

چند دقیقه بعد دوباره به ساسان زنگ زدم:

- ساسان می‌دونم کار داری، فقط می‌خوام بگم حواسم نبود حاج خانوم تو خونه تنهاست. حاج خانوم رو تنها نزار.

- نگران حاج خانوم نباش. امروز ماندانا پهلوشه. فکر کنم بعد از ظهر بتونم پیام دست و دلم به کار نمی‌رود. همه‌اش چشم‌های پر از اشک ساسان جلوی چشمم می‌آید. کاش می‌توانستم کاری بکنم.

شنبه عصر:

حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود که ساسان آمد. سهراب همراه پدر به مغازه رفته بود و مامان هم در آشپزخانه سبزی پاک می‌کرد. راحت می‌توانستیم صحبت کنیم.

- خوب اینم من. در خدمت شما هستم. چیزی می‌خواستی بگی؟

- ساسان می‌خوای مامانم رو در جریان بزارم؟ شاید بتونه کمک کنه.

- آخه مامان تو چه کمکی می‌تونه بکنه؟

- مامانم توی سیستم خودمون مشاوره خونده. خیلی‌ها مشکلات خونوادگی شون رو با مامانم درمیون می‌زارن. البته عمه میترا هم همین دوره رو گذرونده اما فکر کنم حاج خانوم با مامانم راحت‌تر باشه.

- آخه مشکل حاج خانوم نیست، مشکل اصلی حاج آقاست. طبیعیه که حاج خانوم نسبت به همچین کاری واکنش نشون بده و نخواد زندگیش رو با یه غریبه شریک بشه. مشکل حاج آقاست که فکر می‌کنه آزاده هر طوری می‌خواد رفتار کنه و بقیه هم باید تحمل کنن. جالبه که وقتی باهاش حرف می‌زنیم می‌گه کار خلاف شرع که نکردم. براش حاج خانوم مهم نیست، آدما مهم نیستن. شرع مهمه، بهشت آقا مهمه که یه وقت حوری‌های بهشتی رو از دست نده. اصلاً درک نمی‌کنه ما چی می‌گیم. به من حق بده که نتونم تحملش کنم.

- البته حق داری که ناراحت باشی اما به نظر من همون طور که پدر و مادر باید بچه‌هاشون رو صرف نظر از این که چقدر خوب یا بدن دوست داشته باشن، بچه‌ها هم نباید کاری به این داشته باشن که پدر و مادرشون چطورین، باید دوستشون داشته باشن و احترامشون رو نگه دارن. وظیفه‌شون نسبت به هم محبته، نه قضاوت.

- بله. همون حرفی که دیروز زدی و حاج آقا اینقدر بل گرفت!

- من نمی‌دونستم قضیه چیه اما به نظرم درستش همینه.

- فکر کنم جنابعالی هم دستی از دور بر آتش دارین و اگه پدر محترمتون یه همچین کاری می‌کرد، اینقدر بزرگوارانه برخورد نمی‌کردین!

آدمم انکار کنم، اما حق با او بود.

- شاید... اما سعی خودم رو می‌کردم.

- این سعی که گفتم یعنی چی؟ یعنی به پدرم بگم کار خوبی کردین رفتین مثل آدمای عهد دقیانوس زن دوم گرفتین؟ کلاً هم خیلی ممنون که همیشه فقط به فکر خودتون هستین و احساسات بقیه براتون مهم نیست؟

- این که با پدرت بدرفتاری بکنی هم مشکلی رو حل نمی‌کنه. کمکی هم به مادرت نمی‌کنه. اونا باید مشکلاتشون رو خودشون حل کنن. دسته‌بندی شما بچه‌ها دردی رو دوا نمی‌کنه.

با اوقات تلخی گفت:

- تو هم که داری مشاوره می‌دی، قضیه خونوادگیه؟!!

نگاهش کردم، چهره‌ی گرفته‌اش از خستگی کیبود به نظر می‌رسید.

- نه، ولی حرفای مادرم رو زیاد شنیدم. در ضمن اگه اون اخمات رو باز کنی بد نیست.

خندید. زیاد از ته دل نبود، اما باز هم خوب بود. در اینجا مامان از آشپزخانه آمد.
- مامان، چه بوی خوشمزه‌ای می‌دی!
- ببخشید، بوی سبزی گرفتم! می‌خوام برای شب سبزی پلو درست کنم. آقای
دکتر شما هم آگه می‌تونین بمونین.
- خیلی دلم می‌خواد. اما متأسفانه نمی‌تونم. یوتاب می‌دونه، مهمون دارم.
با حرکت چشم پرسیدم:

- بگم؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

- بگو.

- چی رو بگه؟... خبری شده؟... خیره انشاءالله.

- خیر که هست، اما ظاهراً فقط برای پدر من.

وقتی مامان جریان را به طور کامل شنید، خیلی ناراحت شد و قول داد که در اولین
فرصت به ملاقات حاج‌خانم برود.

یکشنبه نهم تیر:

امروز می‌خواستم به پایان نامه‌ام برسم، اما نشد. فکرم خیلی پراکنده است، نمی‌توانم
متمرکز بشوم. نیم ساعت پیش مامان از دیدن حاج‌خانم برگشت. پرسیدم:

- چی شد؟ حاج‌خانوم چی می‌گفت؟

- چی می‌خواستی بگه؟ ناراحت بود، گریه می‌کرد، اونقدر باهاش صحبت کردم،
تا یه خرده آرومتر شد.

- به نظر شما کسی که در موقعیت حاج‌خانوم قرار می‌گیره چی کار باید بکنه؟
باید جدا بشه؟ اما شما که همیشه می‌گین طلاق بدترین راه حله؟

- این جور مشکلات رو باید خود کسانی که درگیرش هستن و با توجه به
شرایط خودشون حل کنن. من و تو نمی‌تونیم به حاج‌خانوم بگیم چی کار کنه.
خودشه که باید بفهمه بهترین راه حل براش چیه.

- خوب خود حاج‌خانوم چی می‌گه؟

- خودش که می‌گه صبرش تموم شده و دیگه به خونه برنمی‌گرده، اما به نظر من
حاج‌خانوم کسی نیست که بتونه به طور مستقل زندگی کنه. یه عمر به حاج‌آقا
تکیه کرده، حالا هم جداشدن و مسائل اون خیلی براش سخت‌تره تا پذیرفتن

ورود به زن جدید به زندگیش. به نظر من آخرش تسلیم می‌شه و به خون‌ش برمی‌گرده.

- اما این خیلی بی‌انصافیه. چرا حاج آقا باید بتونه به همچین چیزی رو به حاج خانوم تحمیل کنه؟

- ببین ما نمی‌تونیم بر اساس راه و رسم خودمون در باره‌ی زندگی اونا فکر کنیم. اونا توی سیستمی بزرگ شدن که به همچین کاری توش شرعی و قانونی‌یه. مرد می‌تونه هرچند تائی که خواست زن بگیره. حاج خانوم هم توی همین سیستم بزرگ شده. از این وضع ناراحت هست، اما ته دلش معتقده که حاج آقا حق همچین کاری رو داره و کارش غلط نیست. برای همین به نظر من آخرش تسلیم می‌شه. فقط به مدت طول می‌کشه تا بتونه با این شرایط جدید کنار بیاد.

- یعنی شما تشویقش کردین که تسلیم بشه؟

- من در باره‌ی این که چه کاری بکنه حرفی نزدم. به خرده در باره‌ی فلسفه‌ی مشکلات و این که می‌تونیم با واکنش‌های درست‌مون اونا رو به مایه‌ی خیر و برکت در زندگی‌مون تبدیل بکنیم، حرف زدم، به خرده هم در باره‌ی این که چه طور باید به دور از احساسات راه حل‌های مختلف رو در نظر گرفت و بهترین گزینه رو انتخاب کرد.

- خیلی دلم به حالش می‌سوزه... مامان! یعنی ممکنه ساسان هم به همچین کاری بکنه؟

مامان خندید:

- تجربه به من می‌گه که هر کسی ممکنه هر کاری بکنه. تضمینی توش نیست.

- اما ساسان از این وضع خیلی ناراحته.

- اما ممکنه ناراحتی اون فقط به خاطر رفتاری که با مادرش شده نباشه. به احتمال زیاد برای اون هم داشتن به نامادری و به برادر کوچولوی ناخواسته چندان خوشایند نیست.

- یعنی شما می‌گین ساسان هم ممکنه به همچین کاری بکنه؟

- نمی‌گم ممکنه این کارو بکنه، اما نباید به همچین امکانی رو هم به کلی کنار گذاشت و احتیاط‌های لازم رو از دست داد. فکرش رو بکن، الان حاج خانم تا حاج آقا موافقت نکنه، نمی‌تونه طلاق بگیره. حتی این که بدون اجازه‌ی حاج آقا خونه رو ترک کرده هم ممکنه از نظر قانونی قابل پی‌گیری باشه. به نظر من آدم

نباید خودش رو در وضعیتی قرار بده که دیگران بتونن یه همچین معامله‌ای باهاش بکنن. اون شروط ضمن عقد که قبلاً برات گفتم، به درد یه همچین روزی می‌خوره.

حرف‌های مامان خیلی من را به فکر انداخته. می‌دانم که حق ندارم به ساسان شک کنم، اما در عین حال می‌دانم که احتمالاً حاج خانم هم با همین اندازه از عشق و اعتماد ازدواج کرده است. چه فکرها می‌کنم! خیلی بعید است که من به سن حاج خانم برسم.

دوشنبه دهم تیر:

صبح هنوز ساعت ۸ نشده، ساسان زنگ زد:

- یوتاب، بیداری؟

- بیدارم، داریم صبحونه می‌خوریم، چطور مگه؟

- من ده بیست دقیقه دیگه می‌رسم اونجا. می‌خواستم با مامان و بابا یه صحبتی بکنم.

پدر گفت می‌ماند تا ساسان بیاید. همه نگران شده بودیم که دوباره چه اتفاقی افتاده است. یک ربع بعد ساسان آمد:

- حاج آقا دیشب دیر وقت به من زنگ زد که می‌خواد با شما و مامان صحبت کنه. فکر کنم به گوشش رسیده که مامان با حاج خانوم صحبت کردن.

- حالا چی کار دارن؟

- من هیچ حدسی نمی‌تونم بزنم. اگه بخواین می‌تونم از قول شما یه عذری بیارم، بگم وقت نداشتین.

- چرا؟ بهشون بگین امشب تشریف بیارن خونه‌ی ما. اگر بخوان ما می‌ریم، فرقی نمی‌کنه.

- پدر من اخلاق خاصی داره. ممکنه از این که مامان با حاج خانوم صحبت کردن، ناراحت شده باشه. نگرانم که یه وقت باعث ناراحتی شما بشه.

- نگران نباشین. بهشون بگین امشب منتظرشون هستیم.

یک ساعت بعد ساسان زنگ زد که با حاج آقا صحبت کرده و حاج آقا خواهش کردند که مامان و بابا به خانه‌ی آنها بروند.

خیلی نگرانم. خدا کند امشب به خیر بگذرد.

سه شنبه ۱۱ تیر:

دیشب ساعت ۸ بود که ساسان به دنبال مامان و بابا آمد. تا مامان و بابا حاضر می‌شدند، فرصت پیدا کردم تا با ساسان چند کلمه صحبت کنم:

- ساسان، می‌شه یه خواهش ازت بکنم؟

- در باره‌ی بابامه؟

- آره. باهش بداخلاقی نکن، می‌شه؟ جون من.

خندید:

- یعنی به خاطر تو هرچی گفت بگم چشم!

- نگو چشم، اما احترامش رو هم نگه دار. باشه؟

با محبت لبخندی به من زد و گفت:

- سعی خودمو می‌کنم، نگران نباش.

ساعت حدود یک بعد از نیمه شب بود که مامان و بابا برگشتند. تا صدای ماشین را شنیدم، روپوش و روسری پوشیدم و از پله‌ها سرازیر شدم. ساسان از دور دستی برایم تکان داد و رفت. مامان پرسید:

- هنوز بیداری؟

- چی شد؟

- چیزی نشد. یه خرده حرف زدیم. فعلاً برو بخواب تا فردا برات تعریف کنم.

پدر با تعجب گفت:

- خانوم! اسرار مردم رو می‌خوای برای یوتاب تعریف کنی؟

- اسرار رو که نمی‌خوام تعریف کنم، فقط می‌خوام بگم قضیه‌ی حاج آقا و حاج خانوم به کجا رسید.

این که می‌دیدم مامان و بابا ناراحت نیستند و ظاهراً بحث ناخوشایندی پیش نیامده خیالم را راحت کرد. شب درست خوابم نبرد. صبح همین که صدای روشن کردن سماور آمد و فهمیدم مامان بیدار شده، در آشپزخانه بودم:

- صبح بخیر، دیشب چی شد؟

- هیچی یه کمی حرف زدیم.

- حاج آقا با شما چی کار داشت؟

- می‌خواست پادر میونی کنیم که حاج خانوم آشتی کنه. می‌گفت بچه‌ها درکش نمی‌کنن و همگی طرف مادرشون رو گرفتن. یه خرده درد دل کرد که با چه

مشکلاتی به اینجا رسیده و حالا توی این سن و سال می‌خواد یه کمی آرامش داشته باشه.

- حالا حاج خانوم باید چی کار کنه که ایشون می‌خواد آرامش داشته باشه؟
- می‌گفت حاج خانوم احترامش سرجاشه. خونه و زندگیش هم سرجاشه. خانوم خونه اونه. برای زینب خانوم هم یه آپارتمان خریده و زندگی خودش رو داره. کاری به کار حاج خانوم نداره. حاج خانوم هم هرچی بخواد براش فراهمه.
- یعنی شما باید برین به حاج خانوم بگین این شرایط رو قبول کنه؟
- آره دیگه. حاج آقا می‌گفت راضیش کنین بیاد سرخونه و زندگیش.
- این رو که حاج خانوم قبول نمی‌کنه!
- شایدم قبول کرد، کسی چه می‌دونه. به هر حال ما گفتیم حرفای شما رو به گوش حاج خانوم می‌رسونیم.
- حالا واقعاً می‌خواین وساطت کنین که آشتی کنن؟
- می‌خوایم کاری کنیم که مشکلتون حل بشه. اگه حاج خانوم راضی به آشتی باشه، چرا کاری نکنیم که آشتی کنن؟
- آخه... آخه این خیلی بی‌انصافیه. چرا یه مرد باید بتونه با زنش این طوری رفتار کنه؟

- ما باید این قضیه رو توی چارچوب خودش ببینیم، نه از دید اعتقادات خودمون. به نظر من هم حاج خانوم آشتی کنه، بهتره. زندگیش از هم نمی‌پاشه. جدائی توی این سن و سال و توی جامعه‌ی ما کار ساده‌ای نیست. حاج خانوم هم کسی نیست که خیلی کارها رو بلد باشه و بتونه یه زندگی مستقل رو اداره کنه. به نظرم آشتی کنه کمتر صدمه می‌بینه. در واقع حاج آقا اون رو در مقابل عمل انجام شده قرار داده. کار زیادی از دست حاج خانوم بر نمی‌یاد.
- ساسان چی می‌گفت؟

- ساسان زیاد حرف نزد. گاهی وقت‌ها عصبانی می‌شد و سرتکون می‌داد یا پا می‌شد راه می‌رفت، اما چیزی نمی‌گفت.

سه شنبه شب:

ساعت حدود نه و نیم صبح بود که به ساسان زنگ زدم. خودش به من گفت که در این ساعت معمولاً نیم ساعتی وقت دارد و اگر کاری داشته باشم می‌تونم زنگ بزنم.

- خوشحالم که دیشب تونستی خودت رو کنترل کنی و چیزی نگی.
 - ممنون.
 - خیلی سخت بود؟
 - یه کم.
 - مهم اینه که موفق شدی. ناسازگاری راحت، اما سازگاری هنریه که ما آدم‌ها رو کنار هم نگه می‌داره.
 - اما همیشه هم سازگاری جواب نمی‌ده. وقتی به کسی روی خوش نشون می‌دی، توقعات نادرستی ازت پیدا می‌کنه. مرتب باید با چیزای تازه‌ای بسازی. مثل مادرم. یه عمر با اخلاقای عجیب و غریب پدرم ساخته و حالا اینم آخریش. حاج آقا ازش انتظار داره بازم برگرده و کنیزیش رو بکنه.
 - پس تو با طلاق گرفتن حاج خانوم موافقی؟
 - این کاریه که باید سال‌ها پیش می‌کرد. چرا زندگی خودش رو به پای کسی تلف بکنه که اون رو نه شریک زندگی، بلکه در واقع برده و کنیز خودش می‌دونه؟
 - نمی‌دونم یه جورائی حق با توئه، اما حرفای مامانم هم به نظرم منطقی می‌یاد. خوبه حرفای اون رو هم بشنوی.
 به تلخی خندید:
 - نکنه می‌خواین منو به آشتی اونا راضی کنین تا راه برای ازدواج ما باز بشه؟ از این که توانسته بود چنین فکری در باره‌ی من و مامان بکند، خیلی ناراحت شدم، اما می‌دانم که ساسان این روزها چقدر آشفته است.
 - جدی که نمی‌گی؟
 - تو رو نمی‌دونم، اما من به این هم فکر کردم، اما از من ساخته نیست.
 - منم همین طور. فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم که به قیمت قربانی کردن حاج خانوم به خواسته‌هام برسیم. منظورم این بود که بیای فکرهامون رو روی هم بریزیم و به نتیجه‌ای برسیم.
 صدای کسی از پشت گوشی آمد که دکتر نادری را صدا می‌زد.
 - من باید برم. بعد از ظهر میایم خونه‌تون بیشتر حرف بزیم. خوبه؟
 بعد از ظهر ساسان آمد و خیلی حرف زدیم. وقتی ساسان حرف‌های مامان را شنید گفت:

- اما من خودم مادرم رو نگه می‌دارم، هرچی بخواد برایش فراهم می‌کنم. لازم نیست بخواد مستقل زندگی کنه.

- این حس محبت و حمایت شما خیلی خوبه. اما فکرش رو بکنین که این واقعاً به صلاح مادرتون هم هست؟ برای مادر شما خانم خونه و زندگی خودش باشه بهتره یا این که احساس کنه کسی یه که به زندگی پسرش اضافه شده؟

- یعنی می‌خواین بگین مادرم توی خونه‌ی ما احساس سربار بودن می‌کنه؟ اما مادرم یوتاب رو خیلی دوست داره. با شناختی که از یوتاب دارم، مطمئنم که اونم می‌تونه رابطه‌ی خوبی با مادرم برقرار کنه. من هم وقتی این دوتا پیش هم باشن، خیالم راحت‌تره. می‌دونم که هر کدوم اون یکی رو داره که مواظبش باشه. همین طور که ساسان این حرف‌ها را می‌زد فکر می‌کردم که زندگی آینده‌ام در کنار حاج خانوم چطور خواهد بود. مطمئن نبودم که بتوانم از عهده‌ی چنین زندگی‌ای بریایم.

- مسئله این نیست. شما و یوتاب ممکنه بتونین به خوبی حاج خانوم رو توی زندگی آینده‌تون جا بدین. با وضعیتی که یوتاب داره، ممکنه وجود حاج خانوم براتون کمک بزرگی باشه اما خود حاج خانوم چی؟ الان رنجیده خاطر و ناراحته، از روی رنجیدگی یه حرفائی می‌زنه، اما آیا در بلند مدت می‌تونه با عواقب عاطفی و اجتماعی جدائی کنار بیاد؟ برگرده به زندگی که مال خودش بوده و بهش عادت داشته بهتره یا بخواد خودش رو با زندگی پسر و عروسش وفق بده؟ تصور این که بستری بشوم و حاج خانم بخواد از من پرستاری کند، خیلی برام عجیب و ناممکن بود. چقدر همه چیز دور و نشدنی به نظر می‌رسید. گفتم:

- بهتر نیست خواهرای ساسان هم در جریان این صحبت‌ها باشن؟ به هر حال اونا هم به اندازه‌ی ساسان حق دارن در این بحث‌ها شرکت داشته باشن. شاید راه حل‌های بهتری به نظرشون برسه.

- نمی‌دونم. نظر شما چیه آقای دکتر؟

- من حرفی ندارم. دیگه شوهراشون که لازم نیست بیان. فقط خودشون چهار تا باشن، کافیه.

- هر طور صلاح می‌دونین. دعوتشون کنین بیان اینجا تا راحت‌تر بتونین صحبت کنین.

قرار شد ساسان خواهرهایش را برای فردا بعد از ظهر به خانه‌ی ما دعوت کند.

چهارشنبه ۱۲ تیر ماه:

بعد از ظهر قرار است ساسان و خواهرهایش بیایند و با من و مامان در باره‌ی وضعیتی که پیش آمده مشورت کنیم. اصلاً نمی‌توانم فکرم را جمع و جور بکنم و به پایان‌نامه‌ام برسم. همه چیز در هم ریخته شده. فکرم به همه جا می‌رود، به مرگ و بیماری، به ازدواج، به مخالفت حاج آقا، به ازدواج حاج آقا و آن برادر کوچولوئی که هنوز جرئت نکرده‌ام از ساسان بپرسم به دنیا آمده یا قرار است به دنیا بیاید، به رده‌ی آقای جعفری و واکنش‌های خواهرها و شوهر خواهرهای ساسان و به آزادی شیدرخ و چند نفر از کادر اداری علمی آزاد که ممکن است برای آزادی‌شان در چند روز آینده وثیقه بخواهند.

پنجشنبه ۱۳ تیر ماه:

دیروز ظهر ساسان و خواهرهایش طبق قرار قبلی برای مشورت آمدند. هوای خیلی گرمی بود. پدر که مغازه بود و سهراب م که گروه نوجوانان داشت و خانه نبود. این بود که خواهرها روسری‌ها و روپوش‌هایشان را در آوردند و نشستند. خیلی گرم بود. نمی‌توانستم صحبت‌ها را دنبال کنم. از همه‌ی گفتگوها فقط همه‌های به گوشم می‌رسید. چند شب بود که درست نخوابیده بودم و خیلی خسته بودم. به نظرم آمد که بروم و روی تختخواب خودم کمی دراز بکشم. اما همین که از جا بلند شدم صدای سوت و بعد خش خش در مغزم پیچید و دیگر نفهمیدم. وقتی چشمهایم را باز کردم، روی کاناپه دراز کشیده بودم و چهره‌های نگران دور مرا گرفته بودند. ساسان کنار من روی لبه‌ی کاناپه نشسته بود. لیوانی را به دستم داد و گفت:

- بخور عزیزم. شربت قنده.

بعد از چند دقیقه به کمک مامان و ساسان به اتاق خودم رفتم و روی تختخوابم دراز کشیدم. رنگ هر دویشان پریده بود و با نگرانی به من نگاه می‌کردند. لبخندی زدم و به ساسان گفتم:

- طوریم نیست، فقط سرم گیج رفت. قبلاً هم این طور می‌شدم. در اثر خستگی، فشارم پائین می‌افته.

مامان وقتی مطمئن شد حالم بهتر شده به سراغ مهمانهایش رفت، اما ساسان کنارم نشسته بود و مچ دستم را در دست داشت. چقدر چهره‌اش خسته و نگران بود.

- ساسان، همه چیز درست می‌شه. فکرش رو بکن، سال دیگه همین موقع همه‌ی این مشکلات از بین رفته.

- من نگران مشکلات نیستم. نگران توام. این چند روزه خیلی ازت غفلت کردم. نباید تو رو درگیر مشکلات خودم می‌کردم. تو خودت به اندازه‌ی کافی نگرانی داشتی.

- دیگه من و توئی وجود نداره. در ضمن یادت باشه هیچ وقت ملاحظه‌ی منو نکنی، هیچوقت با من مثل آدمای مریض رفتار نکن، باشه؟ اون وقت دیگه واقعاً باورم می‌شه که مریضم.

- حرارت بدنت برگشت. بیا این شوکولات رو هم بخور.

- ساسان!

- جانم؟

- اینقدر خودت رو اذیت نکن. بعضی چیزا از اختیار ما خارجه. کاری که از دست ما برمی‌یاد فقط در حد کمکه. این مشکل رو پدر و مادرت خودشون باید حل کنن. در نهایت تصمیم با خودشونه.

سرش را با ناراحتی تکان داد:

- درسته، اما نمی‌تونم نسبت به ناراحتی حاج خانوم هم بی‌تفاوت باشم. داره خودش رو از بین می‌بره. تعجب می‌کنم که چطور هنوز اینقدر حاج آقا رو دوست داره!

- دوستش داره و می‌خواد ازش جدا بشه؟! - آره، چون احساس می‌کنه حاج آقا بهش بی‌وفائی کرده.

- اما حاج آقا هم لابد دوستش داره که حاضر نیست طلاقش بده.

- دوست داشتن اینا هم واقعاً مصیبتی یه واسه خودش!

- به نظر من که هرچی ماها کمتر دخالت بکنیم، بهتره. اگه اونا رو به حال خودشون بزاریم این محبتی که بین شون هست، کار خودش رو می‌کنه.

- که آشتی کنن؟

- چه اشکالی داره؟ بزار به جای رنجش و کینه و کدورت، محبت راه رو برای خودش باز کنه. این بهتر نیست؟

ساسان چیزی نگفت. فقط چند لحظه به من خیره شد.

- ساسان؟

لبخند زد:

- جانم، امرتون؟
- تو از این که یه نامادری و یه برادر کوچولو داشته باشی، دلخوری؟
- آره.
- ولی اینا دیگه جزئی از زندگی تو شدن. راهی برای پس فرستادنشون نیست، پس بپذیرشون.
- هر وقت بهش فکر می‌کنم حالم بد می‌شه.
- اولشه. کم‌کم عادت می‌کنی!
- ساسان دیگه از کنار من تکان نخورد تا موقعی که خواهرهایش می‌خواستند بروند. خواهرها یکی یکی با محبت مرا بوسیدند و خداحافظی کردند و با ساسان رفتند. مامان می‌گفت حاج خانم باید زن خیلی خوبی باشد که توانسته دخترهای به این خوش‌قلبی و مهربانی تربیت کند. حق با مامان است، خیلی دوستشان دارم.

جمعه ۱۴ تیر:

- دیشب خبردار شدیم که برای آزادی پنج نفر که شیدرخ هم جزو آنهاست وثیقه خواسته‌اند. دائی فرید قرار است شنبه برای گذاشتن وثیقه و آزاد کردن شیدرخ به دادگاه برود. خیلی خوشحالم. هنوز نمی‌دانم آن چهار نفر دیگر چه کسانی هستند اما امیدوارم مهرداد و دکتر روحانی هم آزاد شوند. امروز مامان، ساسان و حاج خانم را برای ناهار دعوت کرده. تلفنی از ساسان پرسیدم که حاج خانم چه غذائی را دوست دارد. گفت کشف می‌کند و به من خبر می‌دهد. برایم جالب است که این چیزها را در باره‌ی پدر و مادرش نمی‌داند. نیم ساعت بعد زنگ زد. با خنده پرسید:
- حدس بزن حاج خانوم چه غذائی رو بیشتر از همه دوست داره؟
 - اگه می‌دونستم که صبح اول صبح تو رو از خواب بیدار نمی‌کردم!
 - یه چیزیه که خیلی دوست داری.
 - کوفته؟!!
 - آره، کوفته تبریزی.
- چند دقیقه بعد پیش مامان بودم:
- مامان می‌شه امروز کوفته درست کنیم؟
 - کوفته؟! می‌خوام زرشک پلو درست کنم. کوفته چیزیه نیست که همه دوست

داشته باشن.

- اما حاج خانوم دوست داره. من هم کمک می‌کنم. دلم می‌خواد حاج خانوم رو
یه جوری خوشحال کنیم.

- پس یه بسته گوشت چرخ کرده بزار بیرون. اون کیسه‌ی لپه رو هم بیار یه
خرده لپه خیس کنیم.

تا ساعت ۱۱ که ساسان و حاج خانم آمدند، توی آشپزخانه از این طرف به آن طرف
می‌دویدم. حاج خانم خیلی شکسته شده بود. یک سبد گل خیلی قشنگ آورده
بودند.

- اینم برای عروس گلم.

- شما خودتون گلین حاج خانوم.

یک دفعه متوجه گل‌های نرگس شدم که لابه لای سایر گل‌ها چیده شده بودند:

- درست می‌بینم؟! اینا نرگسه؟! تو فصل تابستون!؟!

ساسان با خوشحالی خندید:

- حسابی تعجب کردی‌ها! منم نمی‌دونستم حالا هم می‌شه نرگس پیدا کرد، اما

حاج خانوم یه گل‌فروشی سراغ داره که تابستونا هم نرگس داره.

دوباره حاج خانم را بوسیدم و تشکر کردم. با خودم فکر کردم فقط خانم‌ها می‌دانند
چه چیزهائی خانم‌ها را خوشحال می‌کند.

روز خوبی بود. بعد از ظهر من و ساسان یک گوشه‌ی سالن نشستیم و با پایان‌نامه‌ی

من مشغول شدیم. یک طرف سالن هم مامان و بابا با حاج خانم صحبت می‌کردند.

سهراب هم پای تلویزیون نشسته بود و گاهی هم به سراغ من و ساسان می‌آمد.

هر دو خسته شده بودیم. بلند شدم و چای ریختم و برای همه آوردم. حاج خانم

داشت آرام آرام اشک می‌ریخت. خیلی دلم سوخت. وقتی دوباره کنار ساسان

نشستم، گفتم:

- حاج آقا پیغام داده که اگه حاج خانوم برگرده خونه‌ای رو که الان توش هستن

به اسمش می‌کنه. به نظرم حاج خانوم داره نرم می‌شه. همیشه همینطور بوده. تا

حاج آقا می‌بینه کار داره به جاهای باریک می‌کشه یه چیزی به حاج خانوم می‌ده

و راضیش می‌کنه.

- خواهرات چی می‌گن؟ اونا نظرشون چیه؟

- اونا از اولش هم می‌گفتن حاج خانوم نباید زندگی رو که با رنج و زحمت

درست کرده برای یه زن غریبه جا بزاره و بره.
- تو هنوزم فکر می‌کنی حاج خانوم باید جدا بشه؟
- دیگه نمی‌دونم چی درسته، چی غلط. نمی‌دونم چرا می‌شه بی‌وفائی رو با پول خرید. نمی‌دونم چرا مادرم تا به حال کارای پدرم رو تحمل کرده.
نمی‌دونم چرا حاضره غرورش رو بفروشه.
- شاید چون واقعاً حاج آقا رو دوست داره. شاید به خاطر این که شماها رو دوست داره و نمی‌خواد خونوادتون از هم بپاشه. من مطمئنم که دلیل خوبی برای این کارش داره. اگرم خونه رو از حاج آقا قبول می‌کنه برای اینکه حاج آقا هم این کارا براش آسون و بی دردسر نباشه، در واقع یه جورائی داره جریمه‌ش می‌کنه.

- درسته، مادرم اینقدرها هم به پول اهمیت نمی‌ده. خیلی از این چیزهائی که از حاج آقا گرفته رو به خواهرام داده. حتی دانشجو که بودم برای من هم پنهانی از حاج آقا پول می‌فرستاد اما من پس می‌فرستادم چون از دست همه‌شون عصبانی بودم. نمی‌دونم... واقعاً دیگه نمی‌دونم.
سهراب با دوربینی که تازه خریده پیدایش شد:
- لبخند بزنین می‌خوام یه عکس خوشگل ازتون بگیرم بزارم روی فیس بوک.
ساسان دستش را دور شانهام حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و دوتائی لبخند زدیم. این اولین عکسی بود که با هم می‌گرفتیم.
ساسان زمزمه کرد:
- کاش بیشتر عکس می‌گرفتیم!

شنبه ۱۵ تیر:

صبح دائی فرید و پدر که برای گذاشتن وثیقه به دادگاه رفته بودند، با ناراحتی برگشتند. وثیقه را قبول نکرده بودند. معلوم نیست دوباره چه اشکالی پیش آمده که به آن‌ها گفته‌اند تا شنبه‌ی بعد مراجعه نکنند و معلوم نیست اصلاً با آزادی آن‌ها به قید وثیقه موافقت بشود یا نه. نزدیک پنج ماه است که شیدرخ و بقیه در زندان هستند. نه اجازه‌ی ملاقات داده‌اند، نه تماس تلفنی. ممکن است دوباره تصمیمات جدیدی در باره‌ی آن‌ها گرفته باشند. دائی فرید خیلی نگران بود. همه نگران شیدرخ و بقیه هستیم.

شنبه بعد از ظهر:

ساسان نیم ساعت پیش زنگ زد که امروز نمی‌تواند به خانه‌ی ما بیاید و قرار شده با حاج آقا و حاج خانم برای انتقال خانه به محضر بروند. بدجوری به دیدن ساسان عادت کرده‌ام. نمی‌دانم امروز را چطور بگذرانم.

شنبه شب:

ساعت ۱۰ شب بود که ساسان آمد. ده دقیقه بیشتر نماند. باید به بیمارستان می‌رفت. گفت که حاج خانم از همان محضر به خانه برگشته. چهره‌اش درهم بود. وقتی رفت خیلی دلم گرفته بود. کاش می‌توانستم کاری کنم که از ناراحتی ساسان کم کند. خیلی دلم می‌خواهد زنگ بزنم و با او صحبت کنم، اما می‌دانم که کار درستی نیست. نباید مزاحم کارش بشوم. بروم فیس‌بوک ببینم سهراب با عکس‌های دیروز چه کرده.

یکشنبه ۱۶ تیر ماه:

امروز صبح زود فکری به نظر رسید. یک جلسه‌ی دعا. احساس کردم همه‌ی ما احتیاج به دعا داریم: برای آزادی شیدرخ و بقیه، برای زندگی حاج آقا و حاج خانم و بقیه‌ی خانواده‌ی ساسان، برای این که حاج آقا به ازدواج ما رضایت بدهد، برای بیماری من و برای این که همگی آرامش پیدا کنیم. موقع صبحانه فکرم را با مامان و بابا در میان گذاشتم. آن‌ها هم موافق بودند. قرار شد همه را برای پس فردا شب به جلسه‌ی دعا دعوت کنیم. به غیر از خانواده‌ی دائی فرید و عمه میترا و مادر بزرگ و حاج آقا و حاج خانم و خواهرهای ساسان قرار شد پدر و مادر شیرین، خانواده‌ی دکتر روحانی و چند تا از بچه‌های کلاس را هم دعوت کنیم.

وقتی ساسان شنید، خیلی نگران شد:

- یوتاب، خانواده‌ی من شرایط جلسات شما رو درک نمی‌کنند. هر چیزی که مطابق افکار و عقاید خودشون نباشه از نظرشون باطل و مسخره است. می‌ترسم یه چیزی بگن یا یه کاری بکنن که باعث ناراحتی شماها بشه.
- نگران نباش. دعا و راز و نیاز با خدا تو همه‌ی ادیان هست. تو دل همه هست. چیزیه که قلب هر انسانی بهش جواب می‌ده. تو خودت با این که اهل این چیزا نیستی گفتی که جلسات دعای بهائی رو دوست داری.

- درسته ولی یه آمادگی به مامان و بابات بدی بد نیست.
- باشه ولی مطمئنم که احتیاجی نیست. دعا رو همه دوست دارن، همه بهش نیاز دارن.
- شایدم این طور باشه.
- بعد فکری کرد و گفت:
- هیچ می‌دونم من چقدر برات دعا خوندم؟ وقتی مامان و بابا خبر دستگیریت رو به من دادن، مامانت برای این که منو آروم کنه کتاب مناجات تو رو بهم داد و ازم خواست که برات مناجات بخونم و دعا کنم.
- مامان بهم گفت. تو هم واقعاً اون مناجات‌ها رو خوندی؟
- آره. هر وقت اون کتاب مناجات رو دستم می‌گرفتم و مناجات می‌خوندم، آرامش پیدا می‌کردم، احساس می‌کردم پیش منی.
- حالا حواست به خدا بود یا به من؟!!
- به خدا بود که تو رو به من برگردونه.
- این عرفانت منو کشته!

فصل نهم

چرا نامهربان باشیم؟

چهارشنبه نوزدهم تیر:

بالاخره دیشب جلسه‌ی دعا برگزار شد. چقدر نگران بودم. نگرانی ساسان به من هم سرایت کرده بود. عمه میترا اداره جلسه را به عهده داشت. به احترام مسلمانانی که در جمع حاضر بودند، قطعاتی از دعاها و ذکرهای اسلامی را هم در برنامه‌ها گنجانده بودیم. چند تا ذکر دسته جمعی هم در برنامه بود. عمه میترا برنامه‌ها را اعلام کرد و از همه خواهش کرد موبایل‌هایشان را خاموش و در طول اجرای برنامه‌ها سکوت را رعایت کنند. دعاها با نظم و ترتیب و در سکوت کامل حضار اجرا شد. من از روی عادت موقع خواندن دعاها چشم‌هایم را بسته بودم، اما ساسان برایم تعریف کرد که در خواندن ذکرها بعضی از خواهرها و شوهر خواهرهایم هم شرکت کرده‌اند. در پایان پدر از عمه میترا و حاضرین اجازه خواست که کمی در باره‌ی رابطه‌ی انسان و خداوند صحبت کند. پدر گفت:

- ما که در کمال محبت و احترام در کنار هم نشستیم، عقاید یکسانی نداریم. اما همه بنده‌ی یک خداوندیم، یک خدا را نیایش می‌کنیم و برای کسب رضایت یک خداوند می‌کوشیم. ممکن است که مثل هم نباشیم و به روش‌های مختلفی فکر و یا زندگی کنیم اما در کنار هم بودن مان زیباست. مثل گل‌های رنگارنگی که در کنار هم قرار گرفته‌اند. این همان چیزی است که همه‌ی پیامبران برای ایجاد آن آمده‌اند. حضرت مسیح برای ایجاد محبت و اتحاد آمد، حضرت رسول برای محبت و اتحاد آمد و حضرت بهاء‌الله هدفی جز ایجاد وحدت و محبت در بین مردم جهان نداشت. به همین دلیل به خود اجازه نمی‌دهیم که بر خلاف اراده‌ی خداوند و پیامبرانش دیانتی را که برای محبت آمده است، اسباب اختلاف کنیم و به بهانه‌ی این که به ادیان مختلفی معتقدیم، با هم دیگر نامهربانی نمائیم. بنده از این جمع محترم سئوالی دارم: آیا به غیر از این است که همه‌ی ما را خداوند آفریده است؟... خواهش می‌کنم بفرمائین... آیا جز اینه که خداوند همه‌ی ما رو آفریده؟

چند نفری سکوت را شکستند و گفتند:

- نه، همه رو خدا آفریده.

بعد پدر پرسید:

- حالا آیا جز این است که خداوند همه را روزی می‌دهد و با همه مهربان است؟... واقعاً غیر از اینه؟
این دفعه جمعیت همه جواب دادند:
- نه!

حالا من این سؤال را از جمع می‌کنم:

- پس چرا ما با یک دیگر نامهربان باشیم؟
بعد کلمات را جدا جدا تکرار کرد:

- پس. چرا. ما. نامهربان. باشیم؟... بنده دیگه عرضی ندارم.
همه کف زدند و ساسان که کنار من نشسته بود، با تعجب و تحسین گفت:
- چقدر پدرت قشنگ صحبت کرد! خیلی عالی و مؤثر بود.
- چیزی که گفت مضمون یکی از سخنرانی‌های حضرت عبدالبهاست.
- به هر حال خیلی قشنگ بود. نگاه کن حاج آقا چطوری داره با بابات حرف می‌زنه، پیدا است که از این برنامه‌ها خوشش اومده.
- این اثر اون مناجات‌هائیه که اول خونده شد. دعا و مناجات، به هر زبون و به هر روشی که باشه، یه اثر جادوئی داره، سخت‌ترین دل‌ها رو هم نرم می‌کنه.
- جلسات شما یه چیزی توش هست که واقعاً آدم رو تحت تأثیر قرار می‌ده.
نظم و ترتیبش، حال و هواش، یه روحانیت بخصوصی داره.
این کلمه‌ای بود که تا به حال از زبان ساسان نشنیده بودم:
- چی گفتی؟! روحانیت؟! تا حالا نشنیده بودم از این حرفا بزنی!
به صدای بلند خندید:

- ببخشید از زبونم در رفت! دیگه تکرار نمی‌شه!
- پس این عروس گلم کجاست؟ به! به! چه دعائی خوندی، عزیزم. چقدر قشنگ بود. چقدر بامعنی بود.

- در خدمتتون هستم، حاج خانوم. شما محبت دارین.
حاج خانوم تا وقت شام کنار من نشسته بود و با من حرف می‌زد. زیر چشمی می‌دیدم که خواهرهای ساسان و سحر و سپیده و منا چطور به کمک مامان و عمه میترا و زن‌دائی رفته‌اند و از پله‌ها پائین و بالا می‌روند و تند و تند مشغول چیدن

میز شام هستند. به پیشنهاد عمه میترا شام را در حیاط دادیم. عمه میترا حیاط ما را خیلی دوست دارد و می‌گوید خیلی باصفاست. من هم باید به بقیه کمک می‌کردم، اما به احترام حاج خانم از جایم تکان نخوردم. ساسان هم به جمع پدرم و حاج آقا و دائی فرید و علیرضا پیوسته بود. بالاخره همه را برای خوردن شام صدا کردند. همه به هم دیگر تعارف می‌کردند تا این که حاج خانم گفت:

- اول عروس و داماد. ساسان بیا، بیا دست نامزدتو بگیر باهم برین برای شام. ساسان با لبخند به طرف من آمد و دستم را گرفت. باهم از پله‌ها پائین رفتیم. چقدر خوشحال بودم که می‌دیدم بعد از مدت‌ها شادی و آرامش به چشمهایش برگشته. کنار میز شام همه منتظر بودند اول ما شروع کنیم، اما من گفتم:

- نمی‌شه، اول بزرگترها... حاج خانوم بفرمائین.

به مامان و بابای شیرین و حاج آقا و بقیه هم اصرار کردم. پدرم هم به کمکم آمد. ما جوانترها کنار ایستادیم تا آن‌ها غذاشان را بکشند و روی صندلی‌ها و راحتی‌هایی که در حیاط چیده بودیم، بنشینند. ساسان آهسته زمزمه کرد:

- کاش این همه تعارف نمی‌کردی. من دارم از گرسنگی می‌میرم. از صبح

بیمارستان بودم و فقط هله هوله خوردم.

جلو رفتم و یک بشقاب برداشتم و گفتم:

- چرا زودتر نگفتی؟ بگو چی می‌خوری تا من خودم برات بکشم.

همین‌طور که غذا می‌کشیدم، نگاهم به حاج آقا افتاد. احساس کردم از این که برای پسرش غذا می‌کشم، خوشش آمده.

وقتی نشستیم، ساسان گفت:

- فهمیدی اون موقعی که بابات و حاج آقا و بقیه دور هم ایستاده بودند، بحث

چی بود؟

- بحث چی بود؟

- بحث این که تاریخ عروسی کی باشه.

- راست می‌گی؟!

باورم نمی‌شد رضایت پدر ساسان به این زودی‌ها به دست بیاید.

- معلومه که راست می‌گم، قبلاً با علیرضا هماهنگ کرده بودم که موضوع رو

مطرح کنه. حالا یه تاریخ برای عروسی تعیین کن که خیلی هم زود باشه!

خندیدم:

- همین فردا چطوره؟

- عالیه. اما می ترسم مامان باباهامون سخته کنن!

شب بعد از شام حاج آقا و حاج خانوم کمی بیشتر ماندند و قرار عروسی برای سه هفته دیگه، یعنی برای ۱۷ مرداد گذاشته شد. سعی کردیم آن‌ها را قانع کنیم که مراسم را ساده‌تر برگزار کنند. قرار شد عروسی را در خانه‌ی خود حاج آقا که حالا دیگه مال حاج خانم است و یک باغ بزرگ دارد، بگیرند. مامان نگران بود که سه هفته برای خرید جهیز کافی نیست اما ساسان می‌گفت اصلاً احتیاجی به جهیز نیست و خانه‌اش جائی برای اثاثیه‌ی بیشتر ندارد. به اصرار پدرم قرار شد پول این کار را به حساب من بریزند تا بتوانیم بعد برای هر چیزی که احتیاج داشتیم، خرج کنیم.

دوشنبه ۱۴ مرداد:

دیشب از ساسان پرسیدم:

- ساسان، من حدوداً چقدر وقت دارم؟ قبلاً دلم نمی‌خواست این سؤال رو بپرسم، اما حالا باید بدونم.

- منظورت چیه؟

- بیماری من چقدر طول می‌کشه؟ کی همه چیز برای من تموم می‌شه؟

- مگه قراره همه چیز برای تو تموم بشه؟

- سر به سرم نزار. با من صریح باش، اگه طاقتش رو نداشتی، نمی‌پرسیدم، همونطور که تا به حال هم نپرسیده بودم. می‌خوام بدونم چقدر وقت دارم برای این که با تو باشم، زندگی کنم و به آرزوهایم برسم؟

- نمی‌دونم... تو فکر می‌کنی من چقدر برای با تو بودن فرصت دارم؟... بقیه‌ی آدم‌ها چقدر فرصت دارن؟... ما در باره‌ی مرگ و زندگی خودمون چی می‌دونیم؟... هیچی. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که از زندگی که داریم حد اکثر استفاده رو بکنیم.

- اما من مثل بقیه نیستم، من یه بیماری دارم.

- درسته، اما بیماری تو شناخته شده نیست، ما هنوز واقعاً نتونستیم الگوی خاصی در مورد پیشروی اون پیدا کنیم. پیشرویش تند می‌شه، کند می‌شه، اما

مسیرش معلوم نیست. عجیب تر اون که خوشبختانه هیچ اثری روی عملکردهای ذهنی تو نداشته. می‌خوام بگم ما در همون جایی هستیم که در مورد دیگران هستیم، یعنی نقطه‌ی صفر. هیچی نمی‌دونیم. هیچ چیز مشخصی رو نمی‌تونیم پیش‌بینی کنیم.

- پس این همه آزمایش و عکسبرداری؟

- به هر حال یه اتفاقاتی داره توی مغز تو می‌افته. ما داریم سیرش رو بررسی می‌کنیم، اما به نتیجه‌ای نرسیدیم. بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که از زندگی لذت ببری و این مسائل رو بسپاری به دکترا!

چند دقیقه‌ای فکر می‌کردم. بعد گفتم:

- چهار روز دیگه با دکترم عروسی می‌کنم، باورم نمی‌شه.

- منم همین‌طور. خیلی دلشوره دارم.

- تو همیشه زیادی نگران می‌شی.

- یوتاب!

- جانم.

-... باشه بعد.

- چی می‌خواستی بگی؟

- بزار شب عروسی بهت بگم. اون جووری مزه‌ش بیشتره.

- چی مزه‌ش بیشتره؟

- یه کمپوت آناناس برات خریدم.

- ساسان دست وردار! چی می‌خواستی بگی؟

- باشه شب عروسی‌مون، این چیزیه که فقط به خانومم باید بگم!

راستی لباس چطور بود؟ همون خیاطی دوخت که هدیه‌ی تولدت رو دوخت.

- خیلی قشنگ بود، خیلی. شیدرخ عاشقش شده بود.

- بهش بگو اگه با مهرداد ازدواج کنه، یه لباس عروس هم برای اون طراحی می‌کنم.

- چی کار به کار شیدرخ داری، اون خودش هر وقت بخواد ازدواج می‌کنه.

- از وقتی هر دوشون توی یه روز آزاد شدن این فکر از ذهنم بیرون نرفته که

باید باهم ازدواج کنن. نمی‌دونم چرا دلم می‌خواد هر چه زودتر مهرداد رو توی

لباس دامادی ببینم!

خندیدم:

- هیچ ربطی به خواستگاریش از من نداره؟

اخم هایش توی هم رفت:

- اون که گذشت و تموم شد.

- ساسان، فکر نکن نفهمیدم چطور موضوع صحبت رو عوض کردی!

با شیطنت خندید اما باز هم حرفی نزد!

چهارشنبه ۳۰ مرداد:

بالاخره آن شبی که هر جوانی در رویاهایش می‌بیند، آمد. صبح هفدهم مرداد عقد اسلامی و بعد از ظهر هم عقد بهائی را انجام دادیم و همه‌ی حرص و جوش خوردن‌ها و دویدن‌ها تمام شد.

سر عقد وقتی این بیان حضرت عبدالبهاء زیارت می‌شد که آشیانه‌تان را بر شاخسار محبت بنا کنید هر دو اشک می‌ریختیم. وقتی مراسم تمام شد و موسیقی پخش می‌شد، از ساسان پرسیدم:

- چرا گریه می‌کردی؟

- نمی‌دونم. یه حس خاصی بهم دست داده بود. غم نبود، شادی هم نبود. یه حس خیلی خاصی بود. مطلبی که شیدرخ خوند از بیانات حضرت عبدالبهاء بود، نه؟ - بله از بیانات حضرت عبدالبهاء بود.

- خیلی به دل می‌نشست. همه‌ش در باره‌ی محبت بود. حس قشنگی داشت. احساس اینکه یه چیز زیبایی رو داریم باهم شروع می‌کنیم.

خندیدم:

- می‌خواهی بگی احساس روحانیت بهت دست داده بود، اما روت نمی‌شه!

خیلی خندید:

- راست می‌گی. احساس روحانیت بود. دقیقاً مربوط به روح و قلب انسان می‌شد. تو چرا گریه می‌کردی؟

- منم همین. همینی که تو گفتی. یه حس خاصی داشتم، مثل پشت سر گذاشتن یه مرحله، مثل متولد شدن.

- تو هم مثل این که روت نمی‌شه بگی روحانیت!

و هر دو با هم خندیدیم، از خوشحالی این که حرف هم دیگر را خیلی خوب

می فهمیم، حتی وقتی که کلمات ضعیف و ناتوان به نظر می‌رسند. شب وقتی دست ساسان را گرفته بودم و باهم از روی فرش قرمزی که برایمان انداخته بودند، رد می‌شدیم تا وارد سالن شویم احساس می‌کردم که این مسیر زندگی‌مان است که باید دست در دست هم از آن بگذریم. صدای کف و هلله از هر طرف بلند بود و فشفشه بود که به هوا بلند می‌شد. از میان جمعیت فقط حاج آقا و حاج خانوم و مامان و بابا را یادم هست که کنار هم ایستاده بودند و دست می‌زدند. در باغ از آقایان پذیرائی می‌شد و در سالن از خانم‌ها. وارد سالن شدیم و روی کاناپه‌ی دو نفره‌ای که مخصوص ما تزئین کرده بودند، نشستیم. بیشتر کارهای مربوط به تزئین سالن را مریم انجام داده بود. از ساسان پرسیدم: - چطور شده که بقیه‌ی مردا نمی‌تونن بیان توی سالن زنونه ولی تو می‌تونی؟ خندید:

- خوب من دامادم. همه می‌دونن که دامادها فقط حواسشون به عروس خودشونه. چشم‌شون اصلاً بقیه رو نمی‌بینه. بهت گفتم چقدر خوشگل شدی؟ چون می‌خواستم دوباره بشنوم، با لحن ساختگی کسی که می‌خواهد حقیقتی را انکار کند، گفتم: - نه!!

- توی این لباس خیلی خوشگل شدی. یه روحانیتی داری، مثل فرشته‌ها شدی! - خوب آخه لباسم کار یه طراح درجه یکه! تو هم لباست خیلی بهت می‌یاید. دفعه‌ی اول که کت و شلوار و کراوات پوشیدی! ارکستر در باغ بود ولی صدای موسیقی در سالن هم پخش می‌شد و همه می‌رقصیدند و خواهرهای ساسان و شیدرخ و سپیده و بقیه‌ی بچه‌ها غوغائی به راه انداخته بودند. اما ما واقعاً آن‌ها را نمی‌دیدیم. تا وقت شام به حرف گذشت. چند بار به سراغ ما آمدند که عروس و داماد باید برقصند ولی هربار ساسان یک طوری آن‌ها را رد کرد. دوبار هم آمدند و ساسان را تقریباً به زور به باغ و به مجلس مردانه بردند. البته هر دفعه هنوز ده دقیقه نشده، برگشت. در یکی از همین فرصت‌ها که ساسان بیرون رفته بود، شیدرخ آمد و کنارم نشست.

- یوتاب خیلی خوشگل شدی! من هم هر وقت خواستم عروسی کنم یه لباس شبیه مال تو می‌دوزم.

- تو عروسی کن، لباسش با من. راستی بچه‌ها همه اومدن؟ شایان و مهرداد هم

اومدن؟

به خودم گفتم این اولین توطئه‌ی مشترک من و ساسانه! قبل از این که شیدرخ بتواند جواب بدهد، سپیده هم آمد:

- بابا این چه وضعشه. من و فرشید اگه بخوایم باهم حرف بزیم باید برای هم پیامک بفرستیم. زن و شوهرها دیگه برای چی باید از هم جدا باشن؟
شیدرخ خندید و گفت:

- آخه اون شوهر توئه، شوهر بقیه نیست که سرش رو بندازه پائین بیاد توی زنونه!

- خوب اونم مثل داماد.

در اینجا ساسان از راه رسید.

- کسی منو صدا کرد؟... خانوم‌ها می‌شه یه امشب جای منو نگیرین؟

شیدرخ و سپیده در حالی که معذرت‌خواهی می‌کردند، بلند شدند و رفتند. شیدرخ همین‌طور که داشت می‌رفت، گفت:

- امون از عاشقی، هنوز نرفته برگشت!

داشتیم شام می‌خوردیم که پرسیدم:

- ببین من خیلی طاقت آوردم، اون چیزی که قرار بود شب عروسی به من بگی، نمی‌خوای بگی؟

- خوب بهت گفتم. گفتم همیشه دوستت دارم و در کنارت می‌مونم، دلم می‌خواد ۵ تا بچه به فرزندت قبول کنیم، چاکرم، مخلصم. همه‌ی چیزائی رو که می‌خواستیم بگم، گفتم.

- راست می‌گی؟ همین‌ا بود؟

- خوب اینا مهم نیست؟

خندیدم:

- فکر نمی‌کنم بتونی مهمتر از اینها چیزی بگی. پس بگذریم.

- اما یه چیزی دیگه‌ای هم هست که حالا به شک افتادم که مبادا اون طوری که من فکر می‌کردم خوشحالت نکنه.

- خوب امتحان کن.

- یوتاب، هنوزم می‌خوای یه روستای نمونه بسازی و یه جائی رو آباد کنی؟

- خوب من که هنوز پایان‌نامه‌ام رو تموم نکردم. اول باید طرحش کامل بشه.

- اما هنوز می‌خواهی این کارو بکنی؟

- نکنه قراره یه روستا بسازیم؟

- نه... بزار یه جور دیگه بگم. هفته‌ی پیش توی اون سمینار پزشکی که برات گفتم نشسته بودم و خمیازه می‌کشیدم که به گوشم خورد یه بیمارستان مجهزی در یکی از شهرهای کوچیک سیستان و بلوچستان ساخته شده و دارن براش دنبال کادر متخصص می‌گردن. به شوخی پرسیدم متخصص مغز و اعصاب نمی‌خوان، همون دکتری که خبر رو داده بود، گفت چرا، یه شماره تلفن هم بهم داد که خودم تماس بگیرم و جزئیات رو بپرسم. نمی‌دونم چرا دنبال کار رو گرفتم. چون همه‌ش فکرم این بود که در اولین فرصت تو رو راضی کنم بریم آلمان.

- من که حبس تعلیقی دارم، خارج نمی‌تونم برم.

- حالا گوش کن. تلفن مربوط به صاحب بیمارستان بود، یکی از خان‌های اونجا با لهجه‌ی غلیظ که به زور می‌شد حرفه‌اش رو فهمید. یه صحبت‌هایی کردیم. شرایطش بد نیست. این طور که پیداست بیمارستان رو یه پیمان‌کار کانادایی براش ساخته و همه‌ی چیزاش مرتبه. بهش گفتم باید با خانوم مشورت کنم. حالا خانومم، نظرت چیه؟

باورم نمی‌شد، نمی‌توانستم حرف بزنم.

- اگه بخوایم به طور جدی در باره‌ش تصمیم بگیریم، باید بریم محل رو ببینیم. آدرس داده بریم خونه‌ش. باید ببینیم می‌تونیم اونجا زندگی کنیم یا نه.

- ساسان، باورم نمی‌شه! من همیشه دلم می‌خواست به یه جای دورافتاده‌ای برم و به کسانی که احتیاج دارن کمکی بکنم. اما تو چی؟ تو واقعاً دلت می‌خواد بریم اونجا؟

- بین هیچ کس نیست که نخواد یه کار بزرگی بکنه. اصطلاحش چی بود؟... اون بیان حضرت عبدالبهاء که همیشه می‌گی چیه؟

- امری عظیم؟

- همه می‌خوان زندگی‌شون رو صرف امر عظیمی بکنن، اما اون امر عظیم رو طورهای مختلفی تفسیر می‌کنن. اون امر عظیمه که پیداش نمی‌کنن. منم همیشه می‌خواستم یه کار بزرگی بکنم. می‌خواستم در کارم خیلی موفق بشم. دلم می‌خواست به شهرت و اعتبار جهانی برسم. اما تو دید منو نسبت به خیلی چیزا

عوض کردی. حالا فکر می‌کنم امر عظیم در این نیست که به دنبال آرزوهای خودمون باشیم، در برآوردن آرزوهای دیگرانه. چقدر خوب بود که حرف و احساس هم دیگر را می‌فهمیدیم. احساس می‌کردم چقدر دوستش دارم!

- حالا تو می‌خوای آرزوهای منو برآورده کنی؟
- آرزوهای تو که جای خودش رو داره. هم آرزوهای تو و هم آرزوهای اون آدمائی رو که می‌خوان یه زندگی سالم داشته باشن و ازش محرومن. دستش را گرفتم و فشار دارم:

- خیلی مخلصیم!

- ما بیشتر!

امروز که از خواب بیدار شدم باورم نمی‌شد کجا هستم. فکرش را بکن، در خانه‌ی یک خان بلوچ! دیروز عصر رسیدیم. ساسان تازه بیدار شده. قرار بود صبح زود و تا هوا هنوز گرم نشده برای پیاده‌روی برویم، اما وقتی بیدار شدم، غرق در خواب بود. چند دقیقه‌ای تماشایش کردم و با خودم کلنجار رفتم. شب قبل از مسافرت تا صبح بیمارستان بود. در خواب قیافه‌ی معصومی داشت، آخرش هم دلم نیامد که بیدارش کنم. نمی‌خواستم به تنهایی از اتاق بیرون بروم، این بود که کنار پنجره ایستادم و منظره را تماشا کردم. از طبقه‌ی سوم تپه‌ها و بیابان‌های اطراف را می‌شود دید. منظره‌ی خیلی خاص و قشنگی دارد. مامان و بابا و سهراب هم با ما آمده‌اند. مامان خیلی نگران بود که چطور می‌خواهیم مهمان کسی بشویم که هنوز او را ندیده‌ایم. پدر هم دلش می‌خواست این مناطق را ببیند و بررسی کند که آیا می‌تواند یک کتابفروشی در اینجا باز کند یا نه. این بود که آن‌ها هم آمدند، اما به خانه‌ی یکی از احبا در ایرانشهر رفتند که فاصله‌ی زیادی با اینجا ندارد.

چند دقیقه‌ی پیش ساسان بیدار شد و با صدای خواب‌آلوده‌ای گفت:

- صبح بخیر یوتابم. صبح اول وقت داری چی کار می‌کنی؟ خاطرات می‌نویسی؟

- صبح بخیر عزیزم. آره، دارم خاطرات می‌نویسم. فقط دو صفحه برگ سفید از دفترم مونده بود، گفتم اینا رو هم بنویسم که تموم بشه.

- می‌دی من هم بخونم یا خصوصیه؟

- خصوصی که هست، اما این دفتر درست از همون جاهائی شروع می‌شه که

باهم آشنا شدیم.
خواب از سرش پرید و خندید:
- حاضرم ازت بخرم!
- باشه، یه طوری باهم معامله می‌کنیم!
این صفحه دیگر جا ندارد. بقیه‌اش باشد تا یک دفتر دیگر بخرم.

Khátirát-i-Utáb

(Memoirs of Utáb)

by

Rouhieh Fanaian

**Copyright@2012 Rouhieh Fanaian
First Indian Edition 2012 - 169 B.E.
ISBN No: 978-81-905092-9-9**

Mir'at Publications

New Delhi-110019

INDIA

Email: miratpublications@gmail.com

پشت جلد کتاب

بغض گلوی یوتاب جوان، آن هنگام که در مقابل خانواده ی بزرگ همسر آینده اش، باید به تنهایی بایستد و از حق اود دفاع کند، بغضی ست که در گلوی بسیاری از ما نیز هست، آن هنگام که تنها و بی دفاع در موضع اقلیت قرار می گیریم، سرکوب می شویم، اما تلاش می کنیم تا پایداری کنیم. همان پایداری که از بسیاری از بهاییان مانده در ایران قهرمانان خاموش دوران ما را ساخته است. آنها که علیرغم اینهمه سرکوب و تحقیر وحشیانه همچنان در خانه شان ایران مانده اند و از حق حیات و دگر اندیشی خود دفاع می کنند. همانها که بهای بسیار پرداخته اند و می پردازند. همانها که عزیزانشان حتی پس از مرگ نیز در آن سرزمین آرامش ندارند و سنگ قبرهاشان شکسته می شود.

در عین حال داستان یوتاب خسروی بشارت دهنده نیز هست. بشارت دهنده ی تغییری که در اعماق همین جامعه در حال رخ دادن است و همراه با آن بتدریج بخشهای بزرگتری از جامعه با هموطنان بهایی خود به یک همزیستی احترام آمیز می رسد.

نیلوفر بیضانی
مآی 2012

ادبیات بدون شك در كم كردن تنش میان گروه های مختلف سیاسی و مذهبی می تواند بسیار موثر باشد. ادبیات می تواند روشن کند که تضادها اغلب سطحی و معطوف به دیدگاهی دو بعدی ست. پس نوشته شدن کتاب هائی همانند خاطرات یوتاب كمك موثری ست در خفیف كردن و سبك كردن این نوع تضادها.

به نویسندگان که کتابش را با نیت خیر نوشته است تبریک می گویم.

شهرنوش پارسی پور

I couldn't do anything else but to read and finish it. There are lessons for youth to learn, and love in its best forms pervades the whole writing. Believe me; my tears were running on my face most of the time.

Dr. Firouz Oskooi